MS BW
IVANOW
0073

G01608314

73

Dīwān-i-Hikmat
(poetry)

دیوان حکمت

73

در میکده ما را غرضی نیست مگر تو	از می بجز از نشاه که گرد است تمنا
زان صاف که در ساغر مستان تو کردند	قسمت زمین آمده دُرد ته مینا
مستان ازل از خم ... تو زدند	آن قدر تمتع که برد کوزه ز دریا
گر نه سر ... از جام بیابی بدوار آ	گردد ز چه بر گرد خود این گنبد مینا
ای آبحیات عنبت زنده کن ...	ای ساغر فیضت دم جان بخش مسیحا

از مطلع ثالث قدح تازه گرم کن
تا خامه ز یاد دم ببرد قلقل مینا

یک عشوه عیان گشت ز چشم تو بایما	صد فتنه ازان گشت ... برپا
نیرنگ سر زلف پر افسون تو چو شد	یک غمزده مجنون شد و یک دل شده لیلی
تا گردش چشم تو جهان زیر و زبر کرد	امروز کند جلوه در آئینه فردا
حسنت چو نظر کرد بمستوری و مستی	یوسف بوجود آمد و دل باخت زلیخا
در نامهٔ سر رشتهٔ پیشانی هر کس	از خامهٔ تقدیر نوشتی خط اخفا
چون دال کجی پشت غم اندوخته خم ساخت	افراخت یکی همچو الف قامت رعنا
چون برگ زبان فهم تو بی حرف سخنگو	چون کوه بود لال تو بی ناطقه گویا

از مطلع رابع کنم انشای دلیلی
تا آینهٔ دل شود از شرک مبرا

در راه سراغ تو چه مسجد چه کلیسا	مقصود تویی در دل هر مومن و ترسا

محراب خم ابروی تو در زیر نقابست
عشاق جمالت بخرابات و مناجات
ای تار خم زلف تو سر رشتهٔ سودای عاشق
چشمیست بقصد دل و جان بردن عاشق
چون ترک نگاهت بجهان حرف سنگیست
ای لعل شکرریز تو قوت دل عاشق
در صفحهٔ ایجاد بجز خال رخت نیست

در پرده مرا سجده برخسار تو فرما
مستند و غزلخوان همه چون بلبل
دلها همه در بند غمت سلسله
بر روی تو هر حلقهٔ آن زلف چلیپا
بر قصد دو صد فوج دلاور زده
ای شربت عناب لبت راحت جان
آن نقطه که شد مردمک دیدهٔ بینا

حکمت چو مرا باده کش جام وفا کرد
مستانه غزل یاد که میکنم انشا

یک سجده به پیش رخت ای قبلهٔ دلها
لطفی کن و اندک بچنان چاشنی عشق
ای جای تو چون نور نظر دیدهٔ مردم
یک گوهر سنگین ولی ناز تو سفتم
بیقدری حکمت نبود مهر تو گردید
از جام محبت که بود بادهٔ او درد
آوارهٔ از کون و مکان خضر سراغت
یک مایده پروردهٔ الطاف تو مریم

خورشید پرستان تو دارند
شیرین نشود کام کسی از گفتن حلوا
ای خلوت خاص تو نهانخانهٔ دلها
پر اشک شد از ریگ روان دامن صحرا
دارند بهم ذره تو خورشید نظر
هر کس سجدی برده بگو کور
نقش قدم سالک کوی تو دو
یک گمشدهٔ عالم تجرید تو عیسی

یک نی زده محمل کش تو ناقه صالح	یک غرقه نجون گشته صحرای تو یحیی
چون آهن شمشیر قضا داد زکاتی	شیرازه بیداد نصیب زکریا
برخوان بلا عشق تو روزی که صلا زد	ایوب بلاکش شد و یعقوب شکیبا
بر باد ده دشمن تو چو هود قوی دست	ملاح بحار غضبت نوح توانا
یک زمزمه پرداز نیت نغمه داود	یک عود بر آتش ده بزم تو خلیلا
یعقوب رضا جوی ترا چشم سفید است	تا پنبه گذارد به سر داغ تمنا
کردند ملایک چه رو سجده بر انسان	کز خلوت خاص تو نشد کعبه دلها
دُر نه صدف کون و مکان گشت مبرهن	آثار کمال تو ازین گوهر والا
نه آینه پرداخت یک صیقل وحدت	تا پرتوی از نور نبی گشت هویدا
قانون عمل بود از ان احمد مرسل	کز مقدم او یافت شرف یثرب و بطحا
آن مشعله خامش کن آتشکده فارس	آن معرکه برهم زن هنگامه کسرا
آن بدر دجی کز اثر مهر نبوت	بی نور کند شعشعه مشعل بیضا
پشت فلک پیر دو تا شد پی تعظیم	آن روز که برداشت سر از سجده والا
آن روز که در خلقت ایجاد بیک امر	بالقوه علم ازلی گشت هویدا
آن ناظم کل واقف سررشته تقدیر	شیرازه زد از لطف به دیوان مجرا
لعل لب او شد نمک خوان ملاحت	تکمیل از او یافت وجود همه اشیا
وقت است که چون صبح بانوار حضورش	از مطلع دیگر بنمایم ید بیضا

از وی نمودند بعلمت شب اسرا
رازی که نهان بود پس پرده اخفا

والی چو تو بایست که در مبدا ایجاد | بر طینت او صرف شود منبع تقوی
مه راست الف داغ ز انگشت تو بر دل | بر ماه ازین واسطه گردید م
گر فیض نیابد ز دم گرم تو خورشید | از شرم نگردد نفس صبح مثنی
یک پیک پیام آور محبوب تو جبریل | یک شمه ز القاب معلی تو طه
یک رشحه ز بحر کرمت قلزم و عمان | یک قطره ز نیسان عطایت دُر یکتا
کی جود فراوان ترا وصف توان کرد | یک بخشش جزوی ز تو ایثار دو د
علوی همه ز خوان وجود تو طفیلی | ای از شرف ذات تو فخر همه آ
ای مبدا فیاض رحیمی که ترا هست | بر امت بیچاره درمانده رسید
ای آل خدا کرده بحقی که ترا هست | در دین خدا از سبب رهبری
ای محرم اسرار نهان فیض کی بردی | در خلوت حق چون تو شدی محو
ای جان جهانی که ترا تا دم آخر | آمرزش امت ز خدا بود تمنا
آن روز که از حکم تو و خواهش ایزد | آیند خلایق بسر وعده فر
دلال برآید بخریداری اعمال | بر سینه زنند دست ز گردیدن
ما زو بتو آریم بامید شفاعت | افگنده ز خجلت همگی سر بت
جنس کهنه بنده بکف گیر و بفرما | العبد و ما فی یده کان لمولا

ای مقطع پیغمبری و مطلع اول
تا مطلع آخر برسان فیض بدنیا

ای میم تو مبدا سر و الف تو ابد ما | از اول و آخر همه بود اند نشانها
ای حسن تو از یوسف تو انجمن آرا | حرف نمکین انا املح ز تو زیبا
هر غنچه دهانی است بصلوات تو گویا | تا کرده سفارش بهر دوت چمن آرا
ای آنکه تو چون لب بشفاعت بگشایی | شیطان کند از بخشش حق عفو تمنا
ای راهبر قافلهٔ کعبهٔ تحقیق | ای معتکف یثرب و ای سید بطحا
در کام تشنگی ابدی خواهد اگر خضر | در وادی مدح تو شود مرحله پیما
حکمت چه کند گر نکند قطع تکلم | میدان سخن تنگ و ثنای تو سکبا
ای خامه بجا آور بدعا دست که گویند | تا خیل ملک آیند که الله تعالی
در ناطقه تا قوت گفتار توان یافت | صلوات محمد نشود کم ز زبانها

قصیده در نعت حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

ای بت پیرو حرم با دل ما از کرم | مهر و وفا کم مکن جان محبت قسم
ای بت دیر آشنا بهر خدا الحفظ | یک دو قدم رنجه کن جانب بیت الصنم
کرده بصد آب و رنگ در چمن گفتگو | وصف سراپای تو خامهٔ موزون رقم
کجا کلک از سر نوشت سورهٔ واللیل را | آیهٔ نور رخت خواند دم صبحدم
خال مه عارضت عنبر دریای نور | زلف خم اندر خمت سنبل باغ ارم

فرق تو سرپوش نور بر طبق آفتاب / صبح جبینت بود جام جهان‌بین جم

معنی والشمس را کرده رخت منجلی / بینی و ابروی تو صورت نون والقلم

حرف دو چشم ترا تا بنویسم بیا / ساغر می کن دوات وز نی نرگس قلم

مردمک دیده‌ات خال سویدای دل / آینهٔ حق‌نما جام جهان‌بین جم

سرمهٔ دنبالهٔ دار فتنهٔ آخر زمان / پنجهٔ مژگان تو چنگل باز ستم

آب دُر گوش تو شبنم برگ سمن / طرف بناگوش تو فیض دم صبحدم

نقطهٔ موهوم را داده دهانت نشان / جوهر فردی که بود کرده لبت منقسم

لعل دُرافشان تو گوهر دندان تو / در صدف برگ گل شبنم ابر کرم

در فلک دلبری خال رخت ای پری / عقد مه و مشتری بسته بنات بهم

مانی صورت‌نگار کرده ز نور رخت
بر ورق آفتاب مطلع دیگر رقم

لام سر زلف تو نفی کن هم و غم / پیچ و خم و تاب آن لشکر نصرت علم

در خم چوگان زلف گوی زنخدان تو / حلقهٔ عین عرب نقطهٔ جیم عجم

موجهٔ دریای حسن چین زده بر غبغبت / از افق گردنت نون کشیده علم

عارض گلگون تو زینت باغ بهشت / قامت موزون تو سرو ریاض ارم

ساعد سیمین تو نقرهٔ خام قمر / دست حنابسته‌ات چنگل باز کرم

سر زده از مشت تو ناخن انگشت تو / قفل بقا را کلید گنج عطا را درم

بهله شهباز ناز دست تو اندر کمر | موی میانت بود جادهٔ راه عدم
سینه و پستان تو بدر ستارهٔ جبین | حلقهٔ گرداب نور ناف بروی شکم
وصف صفای بدن خواست کند خامه شرح | تا سر زانو رسید لغزش پای قلم
ساق بلورین تو ماهی دریای نور | حلقهٔ خلخال آن طوق گلوی قلم
پای حنابسته ات پنجهٔ مژگان من | گشته نگارین ز بس سوده بچشمم قدم
آنکه بحکمت نوشت وصف سراپای تو | از پی آن این نگاشت و گفت بخوان و دم
بعد سراپای آن دلبر عاشق گداز | وصف سراپای من میکند انشا قلم
گرچه بدن شد نزار چون قلم مو و نی | با تن زار ای صنم ناز تو میکشم
بر تن رنجور من ضعف فرو برده چنگ | بر سر پرشور من خورده قیامت قسم
سر گکند سروری بر تنم از برتری | بهر طواف درت میکنم اورا قدم
نقش کف پای تو کرده بروز ازل | سر خط پیشانیم کاتب امر قدم
دیده نموده مرا غرقهٔ دریای خون | بر سر شل بروی من موجهٔ گرداب غم
بی تو دل من بباغ لاله صفت گشته داغ | سوخت چو شمع و داغ کنج شبستان غم
بسته چو پسته دهان گم شده در وی زبان | لب شده از دود دل تیره چو شق قلم
حال پریشان من درهم و برهم چو زلف | سینه و گردن ز غم دست و گریبان بهم
بی تو زبس کاستم در شب غم چون هلال | رفته بدن از میان یک شده پشت و شکم
پنجه بسر آشنا چون الف شانها | سر زده از ناخنم تیشهٔ فرهاد غم

نسخهٔ بیداد او ملک دلم تا گرفت
میکنم از مطلعی حال دل خود رقم

شرح دل پر الم تا بنماید رقم
ازپی اشک روان پای بگل مانده دل

بند نگردد ز غم اشک روان قلم
در ره مهر و وفا آمده دارد قدم

گریهٔ من سبز کرد دامن صحرای جان
فصل بهار دل است باش غزلخوان شوم

خواست نماید قلم ز اشک تر من رقم
مرغ دل کعبه‌ایست اینکه بدامت فتاد
شهر ز خوبان پرست جمله ستمکار دل
کاکل تو پیچ پیچ چون رسن مد آه
اینهمه بیداد و جور با چو منی خوب نیست

خامه ز رفتار ماند صفحه چو دزدید نم
ابروی شوخت کشید تیغ بصید حرم
به که گدائی چو من از تو شود محترم
تار نبرده چون کمند زلف کجت خم بخم
ترک جفا ای جفا منع ستم ای ستم

جور بحکمت چرا اینهمه ای چرخ دون
باش که از مطلعی داد ترا میبرم

جانب شاه عرب ماه تمام عجم
احمد مرسل که هست مرحمت و عدل او
در کف تدبیر او رشتهٔ حبل المتین
از تعب لاغری بسته چو انگشتری

قایل لا تقنطوا تا منع جور و ستم
آمر مهر و وفا ناهی ظلم و ستم
سر خط تقدیر خلق گشته بحکمش رقم
خاتم پیغمبری سنگ بروی شکم

نقطهٔ پرکار ذات جامع حسن صفات / مرکز اصل وجود مصدر فضل و کرم
در کنف رحمتش گاه شفاعتگری / فقر گزین محتشم اهل کرم محترم
سید بطحا نژاد غالب یثرب زمین / سرور سلمان غلام میر صحابه خدم
منتخب و منتجب رحمت حق را سبب / دافع رنج و تعب شافع جرم امم
در حرم لم یزل صاحب کنج و مقام / قبله با او کرده رو کعبه از و محترم
صاحب کون و مکان خواجه هر دو جهان / نعمت ظرف زمان قاسم خوان کرم
از کف همت بلند کوکب اقبال او / بر سر هفت آسمان ریخته خوان درم
هادی دین مبین عالم حق الیقین / دید چو در علم خویش ماحصل بیش و کم
تارک او تاج یافت رخصت معراج یافت / خواست که بر روی یار دیده گشاید ز هم
آنکه گردون رکاب رفت چو از فرش خواب / چون الف آفتاب تا بفلک زد علم
بر در دولت سرا دید براقی ز نور / همچو نگه تندرو چون مژه ثابت قدم
معنی اثبات و نفی از نفسش بر ملا / لا ز عنانش بسر حلقه ز الا بفم
کاکل پر پیچ او حلقه گوش صبا / یال خم اندر خمش زلف سیای صنم
پیکر او در هوا طایر سیمرغ پر / وز روش دست و پا صرصر آهو قلم
ساخته زینش قضا از شجر کوه طور / تا بکشند زان میان نور محمد علم
گرد قدومش کشید سرمه بچشم رکاب / خانه زین شد از و روضهٔ بیت الحرم
چون شرر آن برق سیر گرم به پرواز شد / زد ز نخستین قدم بزم عناصر بهم

از مه رخسار او تابش انوار لطف | همچو کتان پاره کرد دامن نیلی حریم
از پی تعظیم او قایمه عرش خاست | بهر سجود در پشت فلک گشت خم
روح الامین از قفا بر اثر نقش پا | تا در دولت سرا رفت قدم بر قدم
کار بجایی کشید رتبه باعلی رسید | خاتم ازو در کشید سر الهی بدم
پرده بیک سو فکند از رخ خود پرده دار | احمد بی میم دید بر ورق دل رقم
جبهه عبدیتش خواست سجودی کند | قبله ازو شد تمام سجده بوجه اتم
رخصت فصل الخطاب خواستم از آن جناب | از دره باب العلی واجل او میشوم
خواست دهد مهر را فهر نبوت شعاع | از سر دوش کشید نور ولایت علم
ای شه دنیا و دین عالم علم الیقین | همچو علی جانشین حق بتو کرده کرم
نیر اعظم علی عالم ازو منجلی | کرده ترا حق ولی از ره فضل و کرم
آن شه منبر سریر حاکم روز غدیر | والی ملک حدوث مطلع صبح قدم
از قد سروش بپا رایت نصر اللهی | در نکهتش سرنگون لشکر بیر العلم
مزرع سبز فلک خوشه از خرمنش | دانه آن خوشه کرد خوان جهان پر نعم
از کف احسان او بارشی ابر سخا | جزر و مد قلزمش جنبش بحر کرم
ای شرف انبیا باز مگردان مرا | از دره باب العلی چون پدرت آدم
در حرم روضه ات گاه تجمل گری | شمع مرصع لگن صاحب طبل و علم
غرفه ایوان تو صحن گلستان تو | قصر مروت اساس خلد مودت نسیم

شمسهٔ ایوان تو بیضهٔ زرین مهر
زینت ازو یافته عرش علای قدم

هست بقندیل او فیض چراغان نور
چون دل اهل صفا در حرم محترم

هر که کند خاکبوس در آن بارگاه
سجده کنش از بام چرخ مهر کند دمبدم

روضهٔ رضوان تو غیرت خلد برین
نکهت او رزق جان رایحه اش قوت نسیم

ملک تو دار الامان کوی تو دار الشفا
خاک دیارت کند زخم ستم ملتئم

گر کند حفظ تو یاوری کاینات
چرخ بجنبد ز جا عرش بپاشد زهم

از نسق عدل تو کار جهان با نظام
وز اثر رای تو نظم فلک منتظم

حکمت تو بی زبان وصف تو لا انتها
عرض دعا زین سبب ختم سخن لاجرم

تا که بلغزد به بزم پای جوانان ز سکر
تا فکند رعشه جام از کف اهل هرم

دست همه امتان جرعه کش شوق باد
پای همه در صراط محکم و ثابت قدم

قصیده مشتمل بر نعت حضرت محمد مصطفی علیه صلوات الله و سلام و منقبت امیر المومنین علی ع م

دگر بشوق نوا سازی نی و نیزار
دگر بیاری آن همدمان ناگذار

کشیده است الف داغ بر دل و دار
زبان خامهٔ آتش رقم سر گفتار

دگر بعزم هواداری گل و گلزار
دگر بیاد حریفان بادهٔ سرشار

زبان معبد ز فریاد و اشک جاری کن
بنال بلبل بیدل بباز ابر بهار

دگر ز دیده سرشکی رسیده بر رخ کار
دگر ز سینه خبر داده آه آتشبار

خبر رسید که سلطان عشق می آید
خرد بگیر سر خود جنون برو پی کار

بهر چه مینگرم نیست غیر صورت یار
چه باک ازین که بود جلوه مختلف الطو

شده است بوقلمون رنگ خامهٔ مژگان
ز بس بمنظر چشمم کشیده نقش نگا

پرستش صنمی میکنم فزون مقدار
یگانه برهمنم ای گروه صدق شع

مرا چو سنگ سلیمانی از ازل بستند
برای خاطر آن شوخ برمیان زن

کجائی ای ز کف طاقتم ربوده قرار
کجائی ای بت مستور پرده اظها

زمانه شد صدف پر گهر ز بس گشتم
بجستجوی تو با اشک و پای آبله د

باین طریق رسم کنج خانهٔ خمار
بران سرم که دران آستان فیض آ

وضوی تازه بگیرم ز آب زمزم خم
بسوی جام شوم گرم سجدهٔ مینا و

بیا فدای تو ساقی درین خجسته بهار
صراحی می نابی بمن نما ایثار

که از لطافت آن باده گویم این می نیست
بشیشه عکس رخ تست ای پری خ

بیا فدای تو ای ساقی فزون مقدار
بده دو جام شرابم ز کوثر دیدا

که از تجلی آن چون رود ز سر هوشم
صدای لا تخف آید بگوشم از لب یا

ازان شراب که مخمور آن برون ز شمار
ز خواب مستی سرشار چون شود بید

دهد دماغ جانبخش ساقی محفل
می صبوحی از ابر دم هشیا

ازان شراب که یک جرعهٔ اگر خمار
بباغ خلد فشاند ز مستی بسیا

شکوفه جمله شود پنبهٔ صراحی می
شجر بجای ثمر شور مستی آرد با

ازان شراب که از بهر امتحان شب تار
طلای جبهه کند لای آن اگر خما

فروغ شعشعهٔ جبههٔ اش ز مستی حسن — فتد چو پرتو خورشید بر در و دیوار

ازان شراب که از جوش خون آن بهار — ز بحر شیشه رسد گر به پنبه بخار

عقیق حل شده بارد بموسم نیسان — شود مشابه یاقوت گوهر شهوار

ازان شراب که از بوی آن نسیم بهار — مشام جان چو معطر کند بوقت گذار

یکی هزار کند شور مستی بلبل — نهد ز غنچه و گل جام و شیشه اش بکنار

ازان شراب که از قطره ایش دریا بار — چنان بشور در آید که موج روی بحار

دهد بلجهٔ سیماب نسبت آرام — زند بعاشق بیتاب افزای قرار

می که از حلب شیشه چون به بندد بار — بهند جام کند چون سیاه مست گذار

شکن بسپهر طاوس افتد از موجش — برنگ نافه حبابش آورد ز مشک تتار

می که یافت ازان خضر نشاه اسرار — می که رفت سکندر ز شوق آن از کار

می که حسرت آن ماند در دل جمشید — بمحفل آر که جامش بکرده آیینه دار

ازان فروغ ده دیده اولو الابصار — ازان ضیا ده شبستان لیل و بزم نهار

بیار ای مه تابان و ساغری در ده — چو جام مهر لبالب ز بادهٔ انوار

گرفت ساغر و نوشید و کرد لطف اظهار — پیاله داد بدستم که ای سعادت یار

بذوق بوسه بیا لب گذار بر لب جام — بنوش باده و بنگر نمک چشش اسرار

چنان عرفی سرشار نشار گفتار — که خورده است قسم بان صدق شعار

به نیم قطره شرابی که باز میماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

که چون نمود دلیم بر لب پیاله گذار | بدل رسید مرا آنقدر می اسرار
که قطره اش نتراود اگر ز سینه برون | بسر رود و خم گردون ز نشئه سرشا
مرا فزود ازان می چو رتبه و مقدار | چو جام باده لبالب شدم ز بهر نثا
بشکر القدح نیمه پر آب حیات | تمام جان شدم و ریختم بپای نگا
ازان شراب روان بخش چشمه انوار | ازان برتبه ز نوشدار دمی اسرا
ز دست ساقی مردم شکار پی در پی | چو چشم یار کشیدم دو ساغر سرشا
پیاله بود و بدل شد میانه من و یار | دمی چه باده کشیدیم چنین گذشت
که مهر باده غروب از سپهر مینا کرد | چنانکه باده ته شیشه شد هلال آثا
گذشت چون شب قدم بخدمت دلدار | رسید چون شب وصلم بمطلع الانوا
طلوع صبح جدائی نمود کوکب بخت | فتاد پرتو خورشید بر در و دیوا
درین صباح که من داشتم صداع خمار | درین صباح که بودم نه مست و نه هشیار
بکیش عشق ستم نیست بلکه جا دارد | ازین غزل اگر آتش زنم بجان هزا
ز بس گرفت من نسخهٔ هجر خوبان کار | ز بسکه داد مرا نسخهٔ فراق فشا
فغان که خون دلم از خجالت غم یار | تمام رنگ شد و ریخت جمله از رخسا
بیا که بی تو مرا سیل چشم دریا بار | بشورش است جهان از غمت که گر
نهد بساغر گرداب موج آن پهلو | برو چو کشتی طوفان شکسته اشک بکن
بتی که مانی چین در تصورش صد بار | برنگ خامهٔ مو کاست جان ز ذوق

چنان گداخت غم دوریش که هستی من — برنگ جامهٔ صورت نه پود داشت نه تار

کمند زلف رسا بهر صید آن طرار — عبث بحلقه و چین از چه روی سازد یار

مگر که جور تو آموز ز من نمیداند — که بردن دل عاشق ندارد اینهمه کار

سمندرست مرا مرغ نامه بر سوی یار — برای آنکه ز سوز فراق آن دلدار

بصفحهٔ که دران سوز دل کنم تحریر — نخست آه ز افشان نمایدش ز شرار

چه غم که کاسته جان جسم گشته همچو نزار — چه باک ازین که سر کوی تست نشتر زار

کجا ز لطف تو چشم امید بر دوزم — مرا چو سوزن اگر چه رود بدیده خار

رسید مژدهٔ آن گرد راه سرمه نثار — بچشم روشنی مردمان دیدهٔ تار

سواد دیده چنان یافت روشنی زان نور — که بزم طور نه بیند ز شعلهٔ دیدار

همین نه غلغلهٔ دل طپیدن بسیار — رساند مژده بگوشم که آمد یار

دمی که رفت ز رو رنگ من باستقبال — ز چهره گشت مصور توجه دلدار

مرا که دعوی صدق است در محبت یار — چنین که کرده مرا امتحان بخندیدن یار

چه حکمت است ندانم که همچو بلبل مست — همیشه هست به پیراهنم ازان گل خار

رسید یار بنوعی که رفت دل از کار — بناز گفت که ای تشنهٔ می دیدار

ز شوق وصل چه از خویش رفته بی خبر — بخواب چند توان دید دولت بیدار

شکفت غنچهٔ عیش دلم ازین گفتار — بعزم سیر گلستان عارض دلدار

بدیده چون نی نرگس کشم انگشت — بچشم گفتم و برخاستم بخدمت یار

چو چشم باز نمودم بحکم آن دلدار
برنگ گلشن آیینه تا نظر کردم
چه خوش نگاه بتانی که بهر عاشق زار
براه شان گل با دام چشم کرده سفید
ز بسکه سرو چو هندو بتان سبز غذا
کشیده قشقه ز رنگ شفق به پیشانی
درین بهار ملامت کم از عیش مدار
برای عاشق دور از وصال فرکیدم
چنین که رنگ خزان را کساد شد بازار
برای پای نگویان بکف نمی آید
زمین باغ بپابوس مقدم دلدار
بهر طرف که نظر افکند تماشائی
روان آب عکس شکوفه در گلزار
بی نشیمن عکس رخ تو در گلشن
ز بسکه بزم چمن گشته خرمی آثار
خورد ز جوی عکس بسکه آب عجب
ز بس بنازکی طبع و دقت بسیار

نظر فتاد بباغی که از در و دیو
بجای سبزه و گل رسته بود صورت یا
تهی بیام برآید و گاه بر دیوا
ز فرط شوق برون آورد سر از دا
رسانده است سر خود بگنبد
فکنده است بگردن ز کهکشان
بصحن باغ گل و عدهای بوس و کنـ
شود شکفته تر از غنچه لب دلدا
چنین که پر شده باغ از گل همیشه بهـ
حنای عید برنگ طلای دست افتـ
همین ز سبزه نیفکنده مخمل گلدا
فتاده فرش مشجر ز سایه اشجا
شده بهشت بسکه طلبکار جلوه ات ای
حباب پنجره موج کرده آیینه
نواز کوچه لب تا رسد بموسیقـ
بجای نغمه دمد گل اگر ز جاده تا
بباغ نشو و نما میبرد لطافت گل

ز زرمی که بود شاخ تازه را چه عجب / که برگ سبز کند کارزه با اشجار
ز فیض تربیت ابر بسکه ده گلزار / گل ملایمت آورده سرکشیها بار
توان بحسب تفنن بخواب راحت رفت / برنگ بستر مخمل برهنه بر سر خار
ز بسکه باده هوای بهار برده بکار / ز انبساط چمن مست شد در و دیوار
چو مطربی که شود گرم نغمه پردازی / گرفته دایره گل به پیش چهره هزار
بروی جام گل و پیاله شد صدف کردار / سحاب موج لطافت ز بسکه شبنم بار
بهر طرف که نظر افکند تماشایی / کشد برشته مژه نگه در شهوار
چمن ز بسکه فرح بخش شد مسیحاوار / بآب گردش اگر سوی آن رود بیمار
عجب مدان ز طراوت که نبض پیش منشار / شود ز نغمه تر همچو تار موسیقار
زهی خجسته گلستان مهدوی آثار / زهی شگفته ریاض هدایت استظهار
که هست در نظر عارفان وحدت بین / گلش محمد و بوی گلش شه کرار
ز پیر عقل نمودم سوال صورت کار / جواب داد که گردیده است آئینه دار
رخ بخلق محمد رخ بحق حیدر / درین میانه جهان محو معنی اسرار
ببین بخلقت این هردو مطلع انوار / چه صنع برده خداوند جهان بکار
نمود روی جهان زین دو چشمه نور است / بصورتی که دو چشم است لازم رخسار
بنظم یک جهتیهای آن دو همدم و یار / ز بس نظام و نسق برده سر فکر بکار
بمطلعی که برم نام احمد مختار / کنم بقافیه مذکور حیدر کرار

ز کلک کاتب کن نقطه فزون مقدار
وضوح یافت چو در اصل الخط پرکار

نقط بجوف احد نشر کرد واحد شد
زبای بسمله آنش هم علی نمود اظهار

زبان خامهٔ وحدت بیان کند اظهار
ازان سلالهٔ ابرار و آن شه اخیار

کر آن دو عین حقیقت مشابهند بهم
چنانکه نام خدا را کسی کند تکرار

جدائی نبی و بوتراب در آثار
چو معنیت کی خواهد دو حرف را ناچار

ظهور [illegible] و نماید افادهٔ وحدت
چنانکه لفظ یک آمد دو حرف در گفتار

منافقی که نبی را بشاه شیر شکار
بذات و رتبه و معنی یکی نکرده شمار

به پرده کرده باین نوع نفی پیغمبر
شریک بهر خدا در لباس داده قرار

بغیر بچهٔ مشکل کشای شیر شکار
نجست مهر نبوت ز غیر استظهار

گذاشت در نجف پا بدوش پیغمبر
بدان نهج که بخاتم نگین کنند سوار

دهند آگهی ازراز یکدگر شب تار
مسیحان فلک از ظهور این انوار

ز بسکه هفت سما همچو هفت پردهٔ چشم
ازین دو آینه روشن شده است عینک دار

بپرس از کرم آن دو شافع بازار
سر معامله بگذار تا بروز شمار

ز جرم بخلی نشان تشنه کم ز وصف
شود کساد متاع دکان استغفار

نهیب خشم نبی گر کند بکوه گذار
سموم قهر علی گر وزد بدریا بار

شرار سنگ شود دوزخ مخالف سوز
بخار بحر شود آسمان آتشبار

ز زهر چشم بخصم زبون ناهموار
ز دیده زهرش همچو سرمه میبرد
دمی که از کف مردان عرصهٔ پیکار
ز زخم بدر سپرها شود هلال هلال
دمی که بهر جگر کاوی دل کفار
به تیغه دستهٔ خنجر فرو برد دندان
دمی که دست و گریبان شوند مرکب و سوار
فتد چو موج لگام از شکن به پیشانی
دران دمی که رسول اسمان سیا
نبی هدایت دین خدا رفعت و شان
پی هلاکت سرکشتگان مفسده کار
صفوف چرخ شوند از نهیب زهره شکاف
چنین که جلوهٔ آن آهوان شیر شکار
سخن ز شوخی رفتارشان چو نور نظر
زهی براق و زهی دلدل فلک سیار
بعزم سیر بهر جا که میروند براه
کنند که خرام آن دو مرکب رهوار

بزور پنجهٔ مژگان اگر دهند فشار
بروی دامن زین ذره ذره جسم نزار
دمی که از دم شمشیرهای برق گذار
ز شخص سایه جدا گردد از برای فرار
دمی که از دم شمشیرهای برق گذار
گلوی تیغ دهد قبضه بیدریغ فشار
دران دمی که رود دست و تیغها از کار
ز بیم تیر کشد سر بزیر پر سوفار
دران دمی که شه ملک بخش کوه وقار
بر خنگ دولت و اقبال حق شود سوار
اگر کند نگه خشم احمد مختار
چنانکه خصم ز شمشیر حیدر کرار
به پهن دشت خیالم نموده است گذار
نویسم از لمعات ظهور وقت کار
بگاه پویه و هنگام گرمی رفتار
برنگ نور دو چشم اند متفق بگذار
به پیش آینه گر بعرض راه گذار

هنوز ز آینه تمثال شان نرفته برون
شوند در که رجعت بعکس خویش دوچار

که خرام گران بارها می مه دیدار
شود بجلوه گری نعلها هلال آثار

ستاره جمله ز اجرام آسمان ریزد
چنانکه آورد آهن برون ز سنگ شرار

به تنگنای جهت آن دو خوش شمار رفتار
اگر برنگ نسیم سحر کنند گذار

ز روی دهر ز بس گرد هستی افشانند
بدیده سرمه کشد ز آن غبار لیل و نهار

ز بسکه تند خرام اند آن دو برق آثار
ز بسکه چابک و شوخند آن دو خوش رفتار

برنگ جوهر شمشیر ترمیکردند
اگر در آب شناور شوند ماهی وار

ازان ستاره جبینان آسمان سیار
ز بس گرمی جولان و نرمی رفتار

ز خاک گرد نگردد بلند اگر صدره
ازان چو پرتو خورشید و مه کنند گذار

شوند جلوه چو آن اشهبان عنبربار
بگرد مقدم شان تا مگر شوند دوچار

بدشت چین و ختا از پی سبکباری
متاع نافه گذارند آهوان تتار

بگاه جلوه گری آن دو بی سکون و قرار
ز بسکه گرم روند و ز بسکه برق گذار

بهر کجا که فتد نقش نعل شان گویی
زند ز شعله جواله خاک را پرگار

پی حقیقت طول حیات اگر بگذار
فتد بوادی خضر و مسیح شان سروکار

فضای عالم ابد را روند و باز آیند
بسرعتی که نفس آید و رود یکبار

چه گویم از روش آن دو نازنین رفتار
سریع سیری شان تا کجا کنم تکرار

کمیت خامه شوقم کنون شتابان است
که در حضور کند عرض حال خود اظهار

خدا صفات نبیا بو اقف اسرار / نبی مثال ولیا بحق هشت و چهار
دمی بناله‌ام از راه لطف گوش کنید / زبان عجزم و دارم شکایت بسیار
ز نقد داغ دل و جنس آه آتشبار / ز بسکه داده مرا روی گرمی بازار
ز هر دیار که سوداگر غمی آید / به بیعگاه دل خسته‌ام کشاید بار
ادب نداد اجازت بواقف اسرار / که در حضور کنم شرح حال خود اظهار
بدرگهی که نموده کلیم دربانی / بروضه‌ای که بود نخل طور شمع مزار
چه شد که اینهمه دورم از آن خجسته دیار / چه شد که حسرت آن کوی میکشم بسیار
شده برنگ جرس ناله‌ام گره در دل / که همسفر نشدم از چه روی با زوار
کنونکه آمده حکمت قبول حق گفتار / کنونکه هست اثر خواستگار ناله زار
کنونکه مبدء فیاض مدعا طلب است / تو هم برای دعا باز کن لب اظهار
همیشه تا بقضای قلم و آثار / بموجب سخن لن ترانی دیدار
رخ ظهور نیاید برون ز پرده غیب / نقاب وا نکند شاهد خفا ز عذار
چو آفتاب که روشن‌ست بزم نهار / برنگ ماه که گیرد فروغ زان شب تار
پی هدایت ما عاصیان ز نور شما / چو این قصیده جهان باد مطلع الانوار

قصیده در مناقب حضرت امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آمد دگر بجلوه گری ابر نو بهار / هر جاده گشت کوچه‌ای از شهر سبزوار
گویا شفق نهان شده در زیر موج آب / از بس شگفته است برخ گل شبنم آشکار

تخم شرار سبز شد از سنگ و سر کشید
آورد شعله وار گل آتشین بهار

رنگ چمن ز جوش صفا در تموج است
چون عکس گل در آینه از دست رعشه دار

جزوی ز برگ گل به بغل داشت عندلیب
آمد برای درس گلستان بزم یار

باید که در صباح گلستان برنگ گل
من هم شگفته مطلعی آرم بروی کار

از لعل ناب رنگ زمرد شد آشکار
یعنی دمید سبزهٔ خط بر عذار یار

در کار دوشت حاشیه متن آفتاب
بنوشت شرح شمسیه خط بر عذار یار

از بهر کسب نخ‍ّمی ای نوبهار حسن
گر دل بود بخط تو مایل عجب مدار

شبنم چکد ز ساغر نرگس بروی خاک
از حسرت عذار تو چون چشم اشکبار

حیف آیدم که سر شکس اختران کنم
داغی که بر دلست ز دست تو یادگار

ای مرغ دل بدام غم خویش زار کش
ای جان و دل نزار کن از درد انتظار

با پیچ و تاب جادهٔ گفتم بسر برم
مینا هم ز پای در آورد رشته وار

چون تار سبحه طالع ضعفم اگر کویست
صد ره بپای غیر توان گشت گرد یار

دارم بدامن از مژهٔ اشکبار خویش
یک قطعه دل چو آتش یاقوت آبدار

روزی که داشت از پی تخمیر قمریان
عشق جفا طلب کف خاکستری بکار

با پرنیان شهپر پروانه پاک کرد
از روی اخگر دل من پارهٔ غبار

روشن کنم ز سوز دل خویش مطلعی
از حرف من اگر نشود گرم طبع یار

ترسم ز تند خویی آن آتشین عذار
یک نیزه قد کشد ز سرم شعلهٔ شمع وار

با این فروغ شمع ببین صرصر ستم — سوزم بیک نفس کند از روی کینه تار

این مطلع اثر بدلم کرد تا اثر
قطع نظر نمودم از اعیان روزگار

در سینه ام ز صحبت ابنای روزگار — تنگ است جا بغنچهٔ دل از هجوم خار

تائید میکند سخنم را بمطلعی
کاورده از قصیدهٔ عامل بروی کار

منصور چون رسید بمعراج عشق کرد — این نکته بر کتابهٔ دار الفنا نگار

یعنی یگانه مطلعی از عامل آنکه گشت
ترک علایقش کل دستار اعتبار

جای حضور نیست خطرگاه اعتبار — پست و بلند او سر دار است و پای دار
با من چه دشمنی است ندانم سپهر را — این ظلم کیش را بستمدیدگان چکار
خواهم شبی اگر بسر آرم بدلبری — زایل کند نشان شب از روی روزگار
در هجر اگر کنم هوس کوتهی شب — سازد نهان کلید سحر را ز نکبار
گر روز روشنی طلبد بخت تیره ام — از قرص آفتاب دگر شکند نهار
طبع مکدرم کند از مطلع دگر — با او ز بی نیازی خود حرفی آشکار

خاطر گرفته میل نه دارد گشاد کار
بیگانه از کلید بود قفل زنگ دار

تیره است اطلس تو فلک در نظر مرا
پودش اگر ز تار شعاعی بری بکار

از ظلم کیستی است که تا دور واپسین
بیرون نمیرود ز سرت علت دوار

از بهر ظلم و جور و تعدی شنیده ام
افتاده چون خجالت بید دستیار

گر بنده امان طلبد از جفای تو
اوراکنی حواله جلاد روزگار

کوئی ز چار موجه باد مخالفت
در بحر کشتی شکنی کر حباب وار

هر کجروی که دشمن جانست خلق را
در روزگار مالک گنجش کنی چو مار

بیچاره که کرد قناعت بکنج نی
جسمش کنی ز جور لگدکوب مور وار

صد چشم کو که باز کند بهر عیب خویش
غربال سان بدیده او پر کنی غبار

مجنون کنی مرا و بپابند غم نهی
کوئی که شد بعشق تو منظری دو چار

اکنون که عاشقم غزلی طرح میکنم
از ناتوانی خود و از تاب زلف یار

روزی که دوخت چاک دلم تار زلف یار
افتاد بخیه شب یلدا بروی کار

از کوچه باغ زلف جلو ریز میر شد
باد صبا چو توسن و بوی گلش سوار

یکبار خورد موج سر زلف او بهم
دریای عنبری شد و افتاد در کنار

گیسو و زلف تو بهم ای شوخ خوشخرام
چون تاب خورده دور و تسلسل آشکار

حرفی ز تار زلف تو گفتم رقم کنم
چون شانه گشت نوک قلم سینه پار پار

با زلف کج به بتکده چین چو بگذرد
حکمت بگو بآن بت و لسنک با وقار

زنار بسته سر زلف تو کافری
با کاکل تو عهد شب قدر استوار

رحمی بکن بحال دلم ور نه میبرم
داد ترا بمحتسب آفرید کار

جان جهان علی ولی آنکه داده اند
انفاس خلق را بکف علم او شمار

آبای علوی و پدر خاک ابوتراب
عالی مقام مرتبه عجز و انکسار

بازوی مصطفی ولی حق ابو الحسن
شیر خدا غضنفر اعدای در شکار

هر جا گریخته ند یلان گریز پا
چون عهد خود براه وفا بود استوار

گر باد حمله اش به نیستان گذر کند
در برق خنجرش سوی بستان کند گذار

از طبع شیر تب بنهد روی در گریز
در شاخ بید لرزه بکلی کند فرار

آنجا که آفتاب رخش پرتو افکند
خورشید را کسی نکند ذره شمار

روزی که کرد از کرم ایجاد کاینات
مهرش نمود عرض بذرات کردگار

صبحی که در محبت او دم ز صدق زد
بگرفت تا بحشر سر مهر بر کنار

باغی که خورد آبی ازان سلسبیل فیض
رضوان ز باغبانی او دارد افتخار

آبی کزان حیات ابد کام یافت خضر
در جستجوش قطره زدن کرد اختیار

ابری که مایه برد ز نیسان فیض او
شد قطره اش بگوش صدف در شاهوار

ان عین نور حق که جهان از ضیاست ازو
در هر ظهور شان دگر کرد آشکار

بگزید در لباس علی عجز و بندگی … لام علی چو کرد نجود گر اختیار

در صد بارگاه ادب خاکسار پیش … جبرئیل ازو بدید سبق عجز و انکسار

با سبحه که ناد علی خوانی از یقین … سر تا بپا گشوده شود عقده‌ات زکار

خواهم برغم دشمن محروم از وصال … در محفل حضور شوم منقبت گذار

تمهید مطلعی که شنر کرد از انوری … یاد آمدم ز باطن جد بزرگوار

تحریر میکنم به تیمن درین مکان … زایل شود ز پرتوش از چشم من غبار

از مطلعی بمدح تو تمهید مطلعی
افزود حسن نظم چو ازمی جمال یار

جوزی قلندرانه کنم تحفه برگذار … این شیوه ایست دارم از ابدال یادگار

یعنی گزیده مطلعی از شعر انوری
آورده‌ام بهدیه‌ات ای شاه تاجدار

ای کاینات را بوجود تو افتخار … ای پیش از آفرینش و کم زافرید گار

از فیض مدح خوانیت اندیشه دوست گیر … از بیم تیغ تیز تو ای شاه دین شکار

از شرق و غرب دیده تعظیم مطلعم
برخاسته است زنگ ز دلهای پرغبار

از تیغها بهیچ یکم نیست اعتبار … خصم ترا اگر بسپارم بذوالفقار

آئینه ایست تیغ تو در کف که جوهرش … نشتر شکسته در رگ الماس آبدار

روز مصاف چون روی ای شک آفتاب | بر آسمان زین بعلی الرغم روزگار
کاو زمین زهیبت تیغ برنده است | پوشد بخویش جوشنی از حفظ کردگار
تا نام مرکبت بزبان قلم گذشت | یک گام گرد دایرهٔ دور روزگار
آنخوش خرام نسخهٔ عکس است و آینه | تا کرده نگاه بمنزل کند قرار
از بحر اگر گذار کند زیمی شود | مو در تنش چو جوهر شمشیر آبدار
تنها همین زگردن اعدانه سرکش است | فرمان پرست بسکه بتعلیم از سوار
بلبل صفت بمنزل گلش شود مقیم | بر پای او ز تهمت گل نهی بیدار
یکسر تحرک فلکی را سکون کند | گر سایه اش به نیلهٔ گردون شود سوار
آتش فشان شود ز نفس چون بروز رزم | گردد چو کرم قطره زدن وقت گیرودار
هر قطرهٔ عرق که چکد از تنش بخاک | سیماب وار تا بابد نبودش قرار
نام رکاب اگر شنود یک نفس رود | جائی که وهم را نبود قوت گذار
یکموی کاکلش شب یلدای عاشقان | یکتار گیسویش ز شب قدر یادگار
از یال باف کردن و بحر قطاس او | زنجیر بند سلسلهٔ موج با کنار
سرپوشش کاسهٔ سم او از سر عدو است | صد مرحبا بمرکب و صل علی سوار

پرگار زد ز مطلع دیگر زمین فکر
طبع مدیح عرضه ده منقبت گذار

یک نقطه از علو تو گردند آشکار | آن نقطه گشت دایرهٔ علم را مدار

در بر و بحر نام تو حلال مشکلات — در شرق و غرب تیغ تو خورشید اشتهار
گردون ز رود نیل تو یک نیلگون حباب — غبرا ز مصر جاه تو یک مندرس حصار
در روز حشر صیرفی قلب خاص و عام — مهر ترا کند محک نقد اعتبار
آنجا که بخشش تو بود هیچ دور نیست — شیطان کند اگر طمع عفو کردگار
اطفال خاک را چه عجب یا ابا تراب — سازی اگر ز آفت و این رستگار
شاها تو آن سفینهٔ نجحی که نوح را — جودت دهد بجودی صندوق خود قرار
تخم امید کشته بخاکت ابو البشر — تا آورد بحشر گل مغفرت ببار
در آستان روضه از کعبه اشرفت — نه آسمان گرفته بیک گفش کن قرار
قندیلهای روشن و شمع و چراغ او — جا کرده همچو نور نظرها بروی یار

تا آمد از مطلع من گوش کرده است
رفته است یک قلم ز کف موج اختیار

کسب هوا حباب گنبد گر از آن دیار — بالد بخود چنان که شود چرخ اقتدار
در صحن روضه گنبد بیضاست یا بود — سر پوش نور بر طبق صنع کردگار
در کعبهٔ جلال که آن خانهٔ علی است — باشد صلابت اسد الله حمله وار
بر شهر که قره شاهد عدل این شد نقش — تا بر کمر ز رونق شد واکنش ذوالفقار
صدره بجو اهش دل خود حق نموده است — این شاه بیت منتخب از نظم روزگار
شاها عجب مدح تو استاد معرفت — طبع مرا شمار کند طفل نی سوار

بهتر که خامه را بدهی خلعت قبول / تا دم زند ز مدح تو حکمت با افتخار
در پیشگاه قرب که باشد ادب اساس / دارم بصد نیاز دعائی باختصار
در دیدهٔ ملایکهٔ هفت آسمان / چندانکه هست خاک کف صاحب اعتبار
اعضای دوستان جنابت چو جسم من / در درگه تو خاک شود بهر افتخار

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

بنوشت چو دیباچهٔ دیوان قدم را / بسپرد بمن منشی تقدیر قلم را
آنم که ز فیض سخنم گشت میسر / جمعیت دل کلک پراکنده رقم را
هان برهمنان سجده که این مانی معنی / پرداخت ز نو چهرهٔ زیبای صنم را
ای لشکر دل خسته جوشی که گشودم / چون زلف بتان شقهٔ وارونه علم را
مانند هدف سر بکف و سینه گشاده / آمادهٔ جرات شده ام تیر ستم را
در خوردن غم حوصلهٔ سینه بسر رسید / این بحر فرو برده دو صد دجلهٔ غم را
خون مرده چرا در رگ جان بیهده سازم / صد جا شکند کاوش دل نشتر غم را

رفتم که ازین مطلع رنگین شگفته / در باز کنم بار دگر باغ ارم را

آن رشک نسیم سحرم باغ ارم را / کز جلوه گری تازه کنم قوت شمم را
در پله بخشش کف من همچو ترازو / یکسان شمرد مرتبهٔ سنگ و درم را
صد شکر که دارد سر ما ساقی محفل / کو جام که دل خون بکنم چرخ دژم را

گردون نگردد بمراد دل مستان   بر فرق سکندر شکنم ساغر جم را

هر جا که سراغ دل بیدرد بگیرم   بر کشور او دست دهم فوج الم را

هر کس طلبد ساغر و جنس جام   بیرون کنم از مملکتش لشکر غم را

آن رند خراباتی مستم که ز شورش   مواج کند معصیتم بحر کرم را

مستان قدحی نذر باین خاک بریزید   زان آب که رنگ شفقی داد بقم را

ای کعبه روان میکده یکدم بنشینید   شاید بطواف دلی آرند حرم را

از کشتی می دست مدارید که یکدم   طی میکند او وسعت دریای کرم را

وقتست که از شرق غزل منشی طبعم
چون صبح برآرد ز میان تیغ دو دم را

مژگان تو گر راست نماید قد خم را   مشاطه صفت شانه کشد زلف ستم را

وقتست که آن راه زن گبر و مسلمان   از بتکده آرد بسوی کعبه صنم را

این چشم دل از سینه ربائی که تو داری   سازد بفسون رام غزالان حرم را

بگذار که چوگان زده زلف کج امروز   بر گوشه دستار زند طره خم را

یکبار هم از خانه برآ باده کشیده   بشکن قدح لاله گلزار ارم را

کار برش از پیش توان برد گر از لطف   دارند چو مقراض دو یکدل ام هم را

دل برد ز حکمت لب ای کان ملاحت   حاشا زد و انگه نمک خورد قسم را

فریاد ز جور تو که با این همه خوبی   از کف ندهی قاعده ظلم و ستم را

زان روز میندیش که بواسطهٔ غیر ‌‌‌ بر محکمهٔ عدل نشانند حکم را
یعنی شه عادل علی عالی والا ‌‌‌ سلطان نجف خسرو مخدوم خدم را
مجموعهٔ عرفان نبی پیر طریقت ‌‌‌ شاهی که صلاح است عرب را و عجم را
استاد ازل نقطهٔ بسم الله ایجاد ‌‌‌ کاورده ز معجز بسخن خط و قلم را
شیرازهٔ دین شیر خدا شاه ولایت ‌‌‌ داماد نبی آنکه امام است امم را
مجموعهٔ قرآن رسالت ولی حق ‌‌‌ ذاتی که مشرف ز قدم ساخت حرم را
فرزند خلف فخر ابوطالب و حمزه ‌‌‌ کز مولدش افزود شرافت اب و عم را
آن دوش نبی پایه که بازور ید الله ‌‌‌ از طاق دل کعبه بیفکند صنم را
آن قاسم رزقی که ز اعجاز سخاوت ‌‌‌ گسترد بخلق دو جهان خوان کرم را
آن واهب فیضی که گدایی در جودش ‌‌‌ کشکول فقیری شمرد ساغر جم را
آنروز که دانای نهان گفت بکرمز ‌‌‌ با حضرت او ابهم کیفیت و کم را
شد جان جهان نفس محمد ابو الارواح ‌‌‌ تا جلوه دهد آینه‌اش حسن اتم را
پر حوصله بر وسعت کونین شود تنگ ‌‌‌ گر شوکت او جلوه دهد خیل و حشم را
همچون گل رعنا ز پی منت هر صبح ‌‌‌ چسباند بهم طاقت او پشت و شکم را
گردون بخشود ناله هموار ضعیفان ‌‌‌ چون معجز او باز کند گوش اصم را

تا مطلع دیگر بحضورش بنوشتم
کیفیت دیدار ندادند رقم را

روزی که نبی داد بدست تو علم را — در سایهٔ آرام نشانید امم را

در دایرهٔ معرکه چون اژدر خونخوار — واکرده پی بلع عدو تیغ دودم را

تردستی آن تیغ بدیعت که یکدم — آباد کند کشور ویران عدم را

از بیم نوای زخمهٔ قانون شریعت — دزدیده بخود کاسهٔ طنبور شکم را

شبها زخبرداری حفظ تو شبانان — تا صبح بگرگان بسپارند غنم را

چون شربت کوثر شودش جمله گوارا — سرمست تو چون نوش کند لجهٔ سم را

پوشندهٔ حق تو بتحقیق نباشد — مقبول پرستش نه صمد را نه صنم را

هر کس ز تو ای بحر سخا در خور فیضی است — یکجام نداوند اخص را و اعم را

تصدیق خداوند کند هر که بفهمد — از ذات تو یک نکته اسرار قدم را

از سجدهٔ شکری بلی بخشیدن خاتم — تعلیم سخا میدهی ارباب کرم را

چون خضر شود راهبر منزل مقصود — بیرون ننهد هر که زحکم تو قدم را

ای خضر ره کعبهٔ تحقیق عطا کن — بر تشنه لبان چشمهٔ حیوان کرم را

تا خامهٔ حکمت بعالب بکند پیه — انجام دهد نامهٔ اخلاص شیم را

در کشمکش حجر نفس باد مخالف — طوفان بلی و موجی چو کند نفس سقم را

چشم همه آن دم بتو از بهر نجات است — چون نوح توی وسعت دریای کرم را

در کشتی احباب بده آنهمه آرام — کاندر دل دشمن فکند لنگر غم را

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

چه پرسی از نهال فکر و از حال پریشانش
خیال زلف دارد در میان عشق پیچانش

سزد چون موج اگر بازوی فکرم در شنا آید
بدریای گذر دارم که پیدا نیست پایانش

منم صیاد صحرائی که از چشم سیاه خود
چو آهو از سیاهی خورده رم وحشی غزالانش

بصحرائی مرا دارد جنون در قید تنهائی
که افزون تر بود از ریگ مجنون بیابانش

بدل داغ جفاسوزی که من دارم پس از مردن
نخواهد رست غیر لاله از خاک شهیدانش

جفاکاری که از خاطر نمیگردد فراموشم
ندانم نام من تا کی بود در یاد نسیانش

ستمکاری که من دارم غمش آمد غمی دائم
نداری طاقت وصل و نیاری تاب هجرانش

کهن داغی که من دارم بدل گاه از ناخن
فرو ریزد دو عالم شور از گرد نمکدانش

دلم را کرده روشن مهر آن خورشید سیمائی
که یکسان تافت نور فیض بر آباد و ویرانش

دلم را سوخت گر از ناله من هم زدم آخر
چنان آتش بجان نی که سوزد تا نیستانش

زبان خامه آتش بیانم مطلعی دارد
طلای شعله حل کن تا که بنویسم بدیوانش

محبت نامه جان خواست بنویسد بجانانش
شرر افشاندم از سوز دل و کردم زر افشانش

ولی در دست دارم دربدر هر چه کردم
اگر گم گردد این کو هر چه خواهم داد تاوانش

عبث احوال رسوائی و ناداری مپرس از من
سر شوریده دارم ندارم فکر سامانش

تماشای گلستانی دل دائم هوس دارد
بعرض اشتیاقم کی رسد طول خیابانش

کشیدم صفحه را از دیوار قفس مسطر
نوشتم مطلعی در وصف حال عندلیبانش

زبس تنگ است باغ دهر و دلگیر است بستانش
دلی چون غنچه نگشودیم در صحن گلستانش

چه باشد جلوه بستان بچشم آن نظربازی — که می‌بخشد بیک دم هشت جنت را برضوانش
چو گل برچیده دامان کن ز کوی او تو ای قاصد — که میترسم بگیرد دامنت خار مغیلانش
اگر سربازیت میلست دارد یار شمشیری — که سرهای شهیدان همچو گو غلطد ز چوگانش
بمن در جانسپاری حرف بیهوده مزن کمتر زن — برو گر جوهری داری بچنگ تیغ برانش
دلت را برده از یک غمزه چون دیدی ز ناز کف — توئی نامرد را دیدم نبودی مرد میدانش
معاذالله چه بی‌باکانه جولان میکند گلگم — چه بی‌تعلیم بار آورده این نی را نیستانش
بجور سید سر طاعت هلال آسا بود ما را — که ناخن سنبه نتوان کرد چون گل در گریبانش
مرا آماجگاه تیر غم گر کرد خوشنودم — سعادتمند آنجائی که شد منظور جانانش
بشکر این عطا فرض است گلزاری بیارایم — که حرف عشق را خوانند مرغان نغمه‌خوانش

ندارم اختیار عشق و مجبورم باکرامش
چو مهمانی که ناخوش خیزد و گیرد دامانش

ازین کافرنگاهیهای چشم سرمه آلودت — نظر بر هر که اندازد خیالی سوزد دین و ایمانش
چو پیکانی که برگردیده دم برگردد از سنگی — ز زور سخت [illegible] من برگشت مژگانش
نمیدانم چه عاشق دید از ایمای ابروی آن — نخورده زخم تیغی سیر گردیده است از جانش
چو قمری سالها در عشق سروی گر بسوزد دل — توانی سبز شد در چرخ خاکسترنشینانش

نگارم نعمت دیدار دارد من جبان آسا / ندارم ظرف دیدن چشم میپوشم ز احسانش
من از غم کاستم چون مه توای خورشید روز افزون / اگر سر پنجه داری بزن دستی بدامانش
ز ساقی ساغری حکمت طمع دارم لب کوثر / کجا از خضر میگیرم سراغ آب حیوانش
فدای کعبه کوئی که در هر سال می آید / خلیلی ودو بهجی از برای عید قربانش
ز خود وارسته را خرقهٔ وحدت بود لایق / که التوحید اسقاط الاضافات در شانش
بمن فرض است گفتن نیست لازم نشنیدن / تو خواهی مدعی رد سخن کن خواه اذعانش
اگر خواهی که ره یابی بسوی چشمهٔ حیوان / به پیری دست بیعت ده که با خضر است همانش
علی آن مظهر ذات هوالاعلی که نام او / نگهدار علو آسمانست و سکانش
علی آن سر مخفی کز خط پیشانی هر کس / نوشته نامهٔ سربسته را ایزد بعنوانش
بمدح آنجناب از طبع صایب ای سخن سنجان / گزیدم مصرعی همچون گل از گلزار دیوانش
کریمان دوست میدارند مهمان طفیلی را / بیا ای جان من ناخوانده سوی خوان احسانش
ز جودش هر که موجود است دارد چشم الطافی / کسی نبود که نبود از خدا امید احسانش
چو جبریل امین را کرد استاد معلم شد / که پیر عقل باشد ابجد آموز دبستانش
کجا جبریل سر تا پا علی استمدی محرم / نبی آموخت گر در روز اول علم قرآنش
بتقدیرش قضا روز نخستین از ره حکمت / چو منشی در کمر بند عطارد زد قلمدانش
چو بر جای نبی بنشست لازم شد که رو دارد / ز جا تیغ و قلم یکبار بهر جمع قرآنش
نبی بار ولایت را دمی بر دوش جا دارد / که پشت طاق کسری بشکند از رفعت شانش

شهاب نیزه‌اش برق و رگ ابر بلا خنجر
سمندش همتک باد است و زین تخت سلیمانش

کمیت خامهٔ آتش رقم چون شمع بگدازد
برو تا که بلب گر نام اسب برق جولانش

تعالی الله سبک پی دلدلی کز جا بکی باشد
برون عرصهٔ کون و مکان یکدو میدانش

سبک جولان شود هر که چو نور دیده در رفتن
فضای هر دو عالم را نه بیند جز دو مژگانش

بنفی ما سوا باشد عنان او بشکل لا
بجز دست ید اللهی کسی کی گیرد آسانش

شود هر موج زلفی هر حبابی ناف آهوئی
بدریا گر فتد موی زیال عنبر افشانش

بسمش بسته خارا روز اول عهد مضبوطی
چو نعل او که مستحکم بود با مهر پیمانش

بشبدیزی رفتار آن گلگون لیلی وش
شب قدری که گم گردیده بیک مجنون حیرانش

شب قدر از سیه روزان زلف او است جا دارد
اگر مخفی شود در خلوت عزلت نشینانش

زبان خامه‌ام در وصف تیغش مطلعی دارد
دو مصرع هر یکی چون یکدم شمشیر برانش

زهی تیغی که باشد لای نفی اندر گریبانش
خدایش کارساز و کارفرما شاه مردانش

ز فرق عمرو چون تیغش گذشت و زیر زمین آمد
زمین را پای تا سر چاک زد در جیب و دامانش

جوابان جبریل از لطف بسته راه شد او را
دو پر را ضربت گرز آتش زبانی تیغ برانش

برآورد از غلاف خاک قنبر زد بسر او را
پر جبریل زینه بر سر مرغ سلیمانش

بوقت گفتگو با خصم کم فرصت بحکم حق
چو تیغ خویشتن پیوسته قاطع بود برهانش

ز خط کهکشان باشد فلک را زخم جا بجا
مگر تیغ عدو سوزش گذشت از خود و خفتانش

برای تشنگان فیض بودی بهتر از کوثر — چو جوشیدی زلال معرفت از عین عرفانش

بدرگاه رفیعش سجده معراجی هوس دارد — نویسد مطلعی چون نور خور در سقف ایوانش

خوشا جنت سرای قرب و سیر باغ و بستانش
که جبرئیلست در شاخ گلی یک مرغ خوشخوانش

تعالی الله چگویم وصف درگاه معلایی — که نخل طور باشد چون عصا در دست دربانش

فلک سان بارگاهش چون بپا کردند جا دارد — نشیند کعبه در خیل سیه خیمه نشینانش

بطوف گنبد بیضای او چون در دل شبها — رسد صبح ازل خوانند مردم نوربارانش

چو معمار قدم فارغ شد از تعمیر آن منزل — کهن قندیل عرش او بجنت در طاق شبستانش

مقرر کرد بهر کفش کن سرحد امکان را — چو موسی شد یکی شب شرف در طور ایوانش

در آن کو بهر احیا نیست حاجت شمع کافوری — دل روح الامین باشد چراغ شب نشینانش

بمعراج اجابت بسکه همدوش است آمین را — الهی هم و آنگرده کامران گردد دعاخوانش

تو هم دست دعا بردار حکمت سوی مولایی — که باشد حل مشکلهای عالم کار آسانش

همیشه تا کمیت خامه در دشت ثناخوانی — نسازد منتهی راهی که پیدا نیست پایانش

هر آنکس در داور جان بهر آن مصطفی دارد — معین یار و یاور باد دایم شاه مردانش

قصیده در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی السلام والتحیة

دارم آن سرمه که بیند اگرش در مکحل — شرک اهل شود از مردم چشم احول

یابد از گرده او گر نظر مرحمتی — سرمه شب کند از دیده مه رفع سبل

آفتاب ار کشد از خط شعاعی میلی — اختر اکحل شود و چرخ برنگ مکحل
نسخهٔ چند ز اعجاز مسیحی دارم — از مزاج همه زایل کن اسقام و علل
هست در حقهٔ یاقوتی دل معجونی — جمع سازنده اجزای حواس مختل
نحوی آموزد اگر از نسخم ترکیبی — رفع علت کند از مصدر و فعل معتل

مژده بادا که شفائی بمکان باز آمد
مطلعی خواند ز دیباچهٔ قانون عمل

ای قلم حرف زن از نکتهٔ ما قل و دل — درج کن معنی بسیار بلفظ مجمل
تا بتقریب نوای خامهٔ موزون گفتار — قصهٔ ماضی ما نقل شود مستقبل
دوش خمیازه کش جام طرب بودم و بود — بکشاکش چو کمان قد خمم دست و بغل
مه جبینی صنمی مغبچهٔ عیاری — طرفه آرام ولی آفت جانی بحیل
بی می نوشی چشمش که حیا پرداز است — نرگس آورده قدح از پردهٔ نه توی بغل
بهر ارباب بصر سرمهٔ عبرت سازد — برق دیدار زند نور رخش گر کحیل
سر زلفین رسایش بقیامت همدوش — عرضی هر حلقهٔ او جادهٔ صد طول امل
آمد و بند نقاب از رخ زیبا وا کرد — جلوه گر کرد ز [illegible] و دین مستاصل
لب بگفتار گشود آن بت شیرین حرکات — گفت شرمی کن ازین قدر خود ای عبد اقل
صد هزاران بودم بنده بهر بتکده — که جبینها بزمین سوده برنگ صندل
بسجود قدمش روی اطاعت سودم — گفتم ای راه نماینده ادیان و ملل

قول عشاق بتحریر نمی آید راست
نغمهٔ چند سرودیم بآهنگ غزل

بگشائی چو نقاب ای بت موزون هیکل
مه برآید بتماشای تو بر بام زحل

هست در گلشن شمشاد قدان وقت شمار
چون الف قامت رعنای تو فرد اول

هر کرا تاب رخت سوخت زند آخر کار
کف خاکستر او آینه‌ها را صیقل

رخت از چهرهٔ نورانی بیضاء النور
چشم مخمور تو چون دیدهٔ نرگس اشهل

زنگ تا از رخ آئینهٔ دل پاک کند
دارد ابروی تو در دست هلالی مصقل

بحرت آز و زر که بخشید بما رخ زردی
خشک گردید ز رشک آب طلا در جدول

خوش است از شور نیستان نشنید خاموشی
ریخت ای از نمک ناله بقطع مفصل

وصف حکمت چه بود در خور زیبائی تو
حسن چون انجمن آراست چه حاجت بحلل

خوبی حسن تو از شرح و بیان بیرون است
چون صفات شه ذی الجود خداوند اجل

صاحب نص جلی محرم اسرار خفی
ثانی سید کونین امام اول

مالک ملک علی آنکه نبی روز غدیر
ساخت منبر ز پی موعظه پالان جمل

رفت بر منبر و فرمود ب[illegible]ان خدا
که علی گشت وصی من و دین شد اکمل

حق بپهلوی نبی نام علی داده قرار
در اذان فرض تر از حی علی خیر عمل

به ثناخوانی آن عین محمد دارم
مطلعی در همه آفاق چو خورشید مثل

چون نبی کرد نظر آینهٔ حسن ازل ‌‌ ‌‌ دید کرده است بانوار علی رنگ بدل

چه وجودیست وجودی علوی نام خدا ‌‌ ‌‌ همه انواع صفت کامل و دانش اکمل

روی گلگون تو بر صفحهٔ ایجاد کشید ‌‌ ‌‌ عکس خود دید در آینه چو نقاش ازل

خامهٔ قدرت حق خواست مصور کندش ‌‌ ‌‌ کرد چون بوقلمون جلوهٔ او رنگ بدل

ساخت در خلقت او قدرت خود صرف تمام ‌‌ ‌‌ لله الحمد علی نعمة عز و جل

ذات او یافته بی فاصله فیض اقدس ‌‌ ‌‌ قول او آمده بیواسطه وحی منزل

باشارت و برمز و بظهور و ببطون ‌‌ ‌‌ قدر ظاهر کن او بود جناب مرسل

پرتو انداخت برون شمع سراپردهٔ غیب ‌‌ ‌‌ گشت نور روی تو روشن از و صبح ازل

چون خلیل کرمش گرم کند مطبخ جود ‌‌ ‌‌ مهر بر سیخ کشد بره بریان حمل

هست چون عرش خدا قصر ولایش محکم ‌‌ ‌‌ نکند راه درو خانه برانداز خلل

خواست چون صبح بمدحش نفسی راست کند
مطلعی خواند دگر مطرب قانون عمل

هر کرا هست بدل عقدهٔ ما لا ینحل ‌‌ ‌‌ گو بخوان نعرهٔ نادعلی تا شودت مشکل حل

لیک از آن کوثر احسان می الطاف برند ‌‌ ‌‌ پاکباز از نخوت خم حریفان دغل

ریشه اش را اگر از شیر و شکر سبز کنی ‌‌ ‌‌ ذرهٔ طعم حلاوت نپذیرد حنظل

بشنو ای خصم دغا از تو سوالیست مرا ‌‌ ‌‌ علم اگر داری و ایمان بمکافات عمل

قومی از دودهٔ نمرود شده رهبر تو ‌‌ ‌‌ همه آتش نفس و چرب زبان چون مشعل

کار القوم و غایت غافل ز خدا
همچون شیوهٔ ارباب پا مکر و حیل

بدل کردن رنگ ورق لیل و نهار
بسکه بردند ز رسیخ حریفان بدغل

خارج بزم قمار از فلک گنجفه باز
سیم نو سکهٔ مه را نستاند بشتل

سامری آمد و گوساله خود باز نمود
دوخت از بهر شما ایهما ابنان حیل

تو ازین طایفه امید شفاعت داری
که از ایشان شده دین مبهم و مغشوش ملل

پرده بردار ز کار و مکن اغماض و بهین
کعبه وار دل ارباب محبت بنغل

وقت آنست بمیدان نگرد صولت حق
سازد از جذبه که فوج عدو مستاصل

اگر چون پای گذارد برکاب دولت
خنک چرخ کشد رایض قدرت بکحل

چند ابرق خرام اشهب صرصر تک او
که نفهمیده درنگ و نشنیده است کسل

چون کند راکب اعلامقرش میل عروج
اولین گام گذارد بسر بام زحل

ذرهٔ سرعت اگر وام بخورشید دهد
کند از شرق سحر نا شده در غرب محل

رود از چنبر نه چرخ بیک چشم زدن
گر خورد پرتوی از نار شعاعش بکحل

آتشین گام بجدیست که هنگام خرام
نحر گند راکب او گرم عنانش بجبل

نعل جو الهٔ مثال [illegible] چو جا [illegible]
کند از هر طرفی توده خاکستر مل

گر بجا طرز ... سیر کند طول جهان
باید باز رساند نفس صبح ازل

مرکب آن را کبش این صاحب شمشیر دو سر
هر دمش عمر رباینده تر از تیغ اجل

نامهٔ فتح رقم کن که باطراف جهان
میرود همچو صبا پیک بشارت بعجل

من هم احرام حرم بسته ام از شوق حضور   تا بدرگاه اجابت اثر فیض محل
ای یدالله قوی پنجه که در معرکه هست   حکم تیغ تو ز میزان عدالت اعدل
نام اعلای تو مشهور علا تا ملکوت   تیغ بران تو تا گاو زمین ضرب مثل
کرد ایجاد ز خون بحری و کوهی ز قتیل   هر کجا تیغ تو خوش کرد ز بهر مقتل
گفت بر چهرهٔ گلگون محمد صلوات   هر که رخسار ترا دید بهنگام جدل
وارث جای پیمبر که بود غیر از تو   هر که گوید بجز این گو بگوید مهمل
در مقامی که شدی بعد نبی تخت نشین   بود گفتار تو بیواسطه وحی منزل
قدرت از هفت سموات گران سنگتر است   نسبت کوه احد کس ننهد با خردل
درخور حشمت جاه تو سلیمان نبی   چه کند گر ننهد نقش نگین عبد اقل
کرد در هر نفس صد بلا مقرون را   دم جانبخش مسیحا بتو فارغ ز علل
رتبهٔ بندهٔ پستت ز اعالی اعلا   علم شاگرد کمینت ز افاضل افضل
نه فلک رو بهوا کرده علوت نگرد   همچو چشمی که باعلا نگرد از اسفل
سایل از جود تو سررشتهٔ فیضی طلبید   قطر ابر از کرم داد قطاری ز جبل
بندهٔ حکمت که گدای در باب العلم است   بحر سرمایه شد از جود تو دکان بدل
میکند ختم سخن را بدعاگوی شاه   ای قلم حرف زن از نکته ما قل و دل
تا نشیمنگه احباب بعلیین است   جای اعدای علی باد بدرک الاسفل

قصیده در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

در کشور نشاط نبس گشته قحط غم دلها برسم تحفه فرستند غم بهم
تا داده سیمت ابروی او قبله راست کرد بشکست هلال و تیغ و کمانش ز رشک خم
کو سرکشی که نترسد ز برق تیغ چون شمع قد کند پی جان باختن علم
یعنی قدم کند ز سر از ما برو سلام تا سجده گاه قبلهٔ ابروی آن صنم

چون صبح دم زند ز صفایش آن نگار
خورشیدوار مطلعی از ما کند رقم

هر داغ دیده که زد از سوز عشق دم باشد برنگ شمع به بزم تو محترم

انگاه مطلعی دگر از ما بیان کند
در پیشگاه خاطر آن مهر و مه خدم

عمری گذشت کز تو جفائی نشد کرم مردم ز انتظار و نگشتی مرا ستم

تحریر ساز سلسلهٔ زلف پر شکن
انشا نمود مطلعی از رشحهٔ قلم

صد نافه مشک چین بر که نمود ضم تا خامه حرف زلف سیاه تو زد رقم
خوانند اگر ز لفظ معانی [illegible] بند از شاخ آهوان بگشایند پیچ و خم
از گردش سرمه شوخی چشم تو شد فزون دیده است آهوی تو سیاهی خورده رم
ای ناز چشم کم نگهت آفت قرار مژگان دلکشت بجگر خون کنی علم
آموخته ز گردش چشم سیاه تو ساقی بقدر ظرف دهد باده بیش و کم

تا رنگ آل دختر رز دیده بر رخت / از انفعال سرخ و سیه میشود بقم

دارم قلم ز خط شعاعی بکف بگیر
در وصف عارضت غزلی میکنم رقم

ای آفتاب پیش جمالت ز ذره کم / وین مشک ناب زلف ترا کمترین خدم
در ابروی تو خال خوش آینده تر بسی / در چشم ما ز نقطه نون است در رقم
با ابرویت ز دهر بر افتاد رسم صلح / شمشیر عدل کاش کشی در میان حکم
آموخت هر که شیوه عاشق کشی ز تو / اول کشید چو شمع بجود خنجر ستم
گرچه دهان افاده معدوم میکند / لعل لبت نهفته وجودیست در عدم
از بیم خوی نازکت ای لعبت و نمک / بت را کسی لقب نکند بعد ازین صنم
صد شکر گشت دعوی همچشمیم عیان / اشک من و محیط رسانند نم بهم
رفت آن زمان که دشت محیط سراب بود / طغیان نمود اشک و ز جو بردیم بیم
از سینه ام ز ناله غباری بباد رفت / دلهای اهل درد نهان شد بگرد غم
با حکمت ستم زده بیداد تا بکی / بگذار جور و ترک کن ای بیوفا ستم
ورنه روم ز درد بدرگاه دادرس / با ناله که دست بگیرد ازو اصم
مستجمع صفات کمال محمدی / فخر قبایل عرب و قبله عجم
بخشنده گناه غلامان بروز حشر / مولای محترم ولی الله ذوالکرم
بازوی دین علی ولی آنکه خوانده است / پیغمبرش برادر و داماد و ابن عم

سرمست ساغرش نکشد زحمت از خمار … گر جای باده نوش کند لجهٔ سم

معکوس گو بدار غضبش میخ آفتاب … چسپید سپهر را بزمین ششم شکم

تب لرزهٔ نهیبش اگر بگذرد بکوه … باشد برنگ خانهٔ زنبورش بن زهم

انصاف او زبیخ کشد ریشهٔ جفا … عدلش زبد بباد فنا خانهٔ ستم

برسی اگر شرافت آن کعبهٔ امید … در حق او حرم بخدا میخورد قسم

گر جبهه سجود بخاک درش کند … مانند صبح نور زفرقش کشد علم

روشن برنگ مطلع خورشید شد دلش … هر کس که زد ز مهر علی همچو صبح دم

در سجده گاه قبلهٔ آن کعبهٔ جلال … میخواست مرده گر زسر جرات زند قدم

از مد نور گشت دو انگشت لا پدید … چون برق ذو الفقار درخشنده گی علم

از سر قدم نمود و رسانید خویش را … از حیز وجود بدروازهٔ عدم

از بیم تیغ اوست که بیرون نمی نهند … گردن کشان زجادهٔ فرمان بری قدم

از شش جهت بمعرکه آن تیغ میکشد … همچون نهنگ لا همه ما سوا بدم

از پیچ و تاب حلقهٔ جوهر بروی آن … کردند قتل نامهٔ کفار را رقم

پیوند رشته از دو سر کف پذیره شد … مقراض لای او بهم آورد چون دو دم

گوئی نهنگ سر بدر آورده از محیط … یا اژدهای معجز موسی گشاده فم

دارد امید بزم حضورت کلیم قرب … ای نور روی خویش نماینده در ظلم

نه زور پنجه اسد اللهیت همین … از یک اشاره کند ز خیبر در ستم

ستا به رجعت خورشید حکم کن | از معجز کلیم بیاورد دست کم
تقدیر کن بحکم تو شد سرنوشت لوح | نگذاشت بی رضای تو امر قضا قلم
هر قطره که ریخت ز ابر کف تو بحر | گردید بدر و زینت او یافت فرق جم
میجست قطره راه بمعراج اعتبار | گردید گوهر و شد از آن تاج محترم

در مطبخت چو شعله بلند است مطلعی
تا بخل را جگر بگداز در سوز غم

در پیشگاه مطبخت ای معدن کرم | میزان کشاده کف بتمنای بیش و کم
از زور جود پنجه اخور کربیغ عسری | تا حشر ریزد از بن هر ناخنش درم
میراب بحر رحمتی و کوثر امید | محتاج سلسبیل تو صد گلشن ارم
جان جهانیان همه بادا فدای تو | ای یار رسول همدم و روح الامین خدم
ذو وجهتین نور خدا و پیمبری | ای ماه مکه طالع و ای شاه محترم
هر مصرعی که خامه بمدح تو سبز کرد | سرو بلند گشت و نشاندند در ارم
حکمت تو هم زبان بگشا از پی دعا | مرغ اثر گشاده بآیین دو لب زهم
تا حرف یاس را نبود معنی امید | تا بر نیاید از لب لا نغمهٔ نعم
بادا امید دشمن جاهت مبدل بیاس | همچون نعم ز لا شود آوارهٔ عدم

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

فغان که این حرکات بروج ظلمانی | نشانده است مرا در طلسم حیرانی

ز گرد سرمه دل و دین بری مسلمانان
بلند کرده ز دل دود نامسلمانی

بتی به بردن دل همچو موجهٔ سیلاب
کشیده قشقهٔ صندل میان پیشانی

برنگ شعله شده بر کمیت فتنه سوار
بقصد سوختن دل بگرم جولانی

برآمد که از چشم مست او دارد
طلوع نشاء جام شراب روحانی

کجاست آنکه بعرض تو جاخرام کرد
بکشته شوخکان سیر برق جولانی

بگو بدلبر نامهربان جان بازان
اگر تو قاعدهٔ دلبری نمیدانی

شمار کن پر پروانه و بپرس از شمع
نشسته کنجفه باز حریف سوزانی

بیا که هست مرا بهر فوج بیداد
دلی وسیع تر از دامن پریشانی

چو عرض شوق محیط غم تو پهناور
چو عمر خضر خیال قد تو طولانی

کمند زلف تو زنار خال هندویت
رخت چو صبح سعادت کشاده پیشانی

ظهور حسن ترا بهر جلوه کردن خویش
نشانده آینه را در طلسم حیرانی

بدام زلف تو دارد دل پریشانم
شبی دراز تر از روزگار زندانی

مه رخت که شده منجلی ز ابر نقاب
نموده است بخورشید مطلع ثانی

هلال گشته که دیده مه ر نورانی
ز بس بسجدهٔ شکر تو سوده پیشانی

هزار دل شده مجنون ز خاک برخیزد
دمی که سلسلهٔ زلف را بجنبانی

ز شست ناز تو پیکان بدور داغ قلم
کند برنگ مژه دیده را نگهبانی

نموده است سرانجام نعمت دیدار
خلیل لطف تو میخواندم مهمانی

ز شاخ تاک کشش نغمه چو گل مطرب
که عندلیب گلشن کند نواخوانی

بیار ساقی از آن کهنه باده شیراز
که خوی ز حافظ و میخانه کرد نورانی

بود بشیشه چو اکسیر احمر ای ساقی
بیار ساغر حل کرده لعل رمانی

مرا بوصف تغافل شعاریت غزل است
ولی چه سود تو اشعار کس نمیخوانی

بیا که از غم تو ای طبیب روحانی
نفس چو تیغ اجل کشته دشمن جانی

کند خت خامهٔ اندیشه در تصور تو
چه سخت دست خجالت میکند مانی

قسم بموی تو کاشفته خاطری دارم
چو پیچ زلف تو مجموعهٔ پریشانی

بحر حادثه گرداب غبغبی که تراست
هزار کشتی دل کرده است طوفانی

هزار تیغ زبان مستعد خونریزی
نشسته منتظر اینکه لب بجنبانی

کشیده تیغ ز هر استخوان بپهلویم
مرا بهجر تو تن کشته دشمن جانی

رخت گلست و دهان پسته عنبرین زلفت
خطت بهاری و جا خط تو ریحانی

بگلشنی که رود چو تو گریه حکمت
براغ [illegible] سورا و نمکدانی

دگر چو گرد کس چشم تو مطلعی دارم
که نور دیده فرستد به پیر کنعانی

بزم یار کیم من اسیر حیرانی
برنگ عکس در آئینه صورت فانی

ز لفظ نیست عجب گر برهنه گوی من | برنگ آینه پوشد لباس عریانی
هزار سعی شد و حل نگشت عقدهٔ من | عبث مقابل مشکل فتاده آسانی
برآید از بن هر ریگ لیلی بیرون | جنون شهری من گر شود بیابانی
برای تفرقهٔ دست دل و سیم و زر | وفور نعمت کونین بر غم ارزانی
ز بیم مردمک اشکبار من در بحر | بسر حباب گرفته کلاه بارانی
شب فراق تو دل تا سحر ز خون جگر | بطفل اشک رساند غذای روحانی
بجلوه آر قد ای جنس مردمی و لال | که میتو بر سر بازار شهر امکانی
عقیق دیده و دل برده و نگفت کسی | که جوهرت یمنی بود یا بدخشانی
بشاخ شاخهٔ زلف تو میکند پرواز | دلم شکفته تر از بلبل گلستانی
بکنج دام شنیدم که بلبلی میگفت | به پر شکسته نوای بصد خوش الحانی
چه عیش نیست اسیران که نیستند آگاه | ز فیض کنج قفس طایران بستانی
شب گذشته که بودم اسیر محنت و درد | نشسته آینه سان در طلسم حیرانی
بسینه داشتم از موج اشک بحر بلا | دلی چو کشتی پهلو شکسته طوفانی
وزید از نفس صبحدم چو باد مراد | رسید زورق سیرم بجلد عرفانی
در آن شکفته چمن طرفه مجمعی دیدم | ز فوج محتشم پای تخت سلطانی
سر نیاز بکف بود گردنش عرفی | بدوش غاشیهٔ عجز داشت خاقانی
عروج فکر بتجلی بسلم معنی | بپای قصر جلالش اسیر حیرانی

من ضعیف بصد وهم و بیم جا کردم
چو مور در کنف حشمت سلیمانی

دران میان زره ذرّه پروری نگرست
بسوی من بتوجه معلم ثانی

اجازه داد که در درس سخنگویی
برآورم ورق منطق سخندانی

بلندپایه کلامی که از کمال شکوه
رسد بذروهٔ عرض شه جهانبانی

رفیع پایه جناب علی هو الاعلی
حمیده قدر صفات محمد ارکانی

ولی حق محک امتحان ردّ و قبول
وصیّ احمد مرسل علی عمرانی

محیطی که ندارد شریک در خوبی
یگانهٔ که چو ایزد نباشدش ثانی

ببام کنگره و سطح و پایه پایهٔ چرخ
شکوه قصر جلالش نموده کیوانی

بجنب طفل الف با ان مکتب او
نشسته خوار و خجل عقل اول و ثانی

بوصف فضل عدویش نوشته فلک قضا
زبود و جهل مرکب کتاب نادانی

زدار سپهر برون خیمه چون نمیگنجید
شکوه حشمت او در فضای امکانی

کسی بدو ازل تا ابد بجز ذاتش
نکرده عالم ایجاد را جهانبانی

برون چو ریزه خوان بخت نعمت دو جهان
خلیل مکرمت او چو کرد مهمانی

چو نخل طور بار آورد ظهور آله
بطالعی [illegible] سحری ز نجاک نشانی

خلیل خانهٔ مولود او چو کرد تمام
پی ولیمهٔ ولی عهد کرد قربانی

ز خرمن کرمش دانه نگردد کم
اگر بمور دهد ملکت سلیمانی

ظهور باطن او بهر جلوه کردن خویش
نموده چهرهٔ خورشید و ماه نورانی

بی نوشتن انشای وصف جودش کرد / ستاره صفحهٔ افلاک را زرافشانی
وکیل مطلق حق بود در شب معراج / بجبرئیل امین کرد حکم دربانی
دو ابرویش که نشان داده از قوسین / بلیتش بنده بود قبلهٔ خدادانی
رسول دید صبح رخش شب معراج / طلوع نیر انوار فیض ربانی
قسیم جنت و نار است و قاسم ارزاق / بدست اوست صفات رحیم و رحمانی
نمود کون و مکان از وجود او ثابت / بزور مهر کند ذره بال افشانی
بقبله روی من و قبله از نقش جانب / بود بسوی نجف روی سجده افشانی
کمینه خادم جنت سرای بارگهش / سپرده است برضوان کلید دربانی
نسیم روضهٔ جان بخش او بنفس نفس / برد بسوی مسیحا غذای روحانی
زهی ز مشرق بصفای صبح مرقد او / تبارک الله از آن مظهر خدادانی
زبندگان جنابش امید آن دارم / که در حضور کنم عرض منقبت خوانی
بنام نامیت ای شهریار ملک نجف / ببام عرش نوازند کوس سلطانی
نموده سجدهٔ تعظیمت از فلک خورشید / چو دید نور تو در روی ماه کنعانی
جلال و قدر خدا آشکار گه شاها / که هست در کف تو حل و عقد ایمانی
در مدینهٔ علمی و داده ز ازل / بجبرئیل امین یاد علم قرآنی
نظر بجامعیت و ست دولت چه استعداد / بظرف قطره اگر بحر را بگنجانی
بهیبت تو نظر میکند بروز مصاف / ندیده هر که مجسم جلال یزدانی

چو بخت خویش صف خصم رو بگرداند / بهر طرف که بمیدان عنان بگردانی
زهی براق خرام شهمت که از سیرش / زمین بجوش آید بپیچد ز تنگ پیدائی
اگر تحرک او بگذرد بخاطر خاک / برنگ موج شود بعض جاده طوفانی
زدود قلم دست و پای گرم روش / بجان نی زده آتش ز برق جولانی
حنای پایش اگر پرتو افکند بشفق / شود سپهر کمیت ستاره پیشانی
بیک اشاره مژگان زدن چو پیک خیال / پیام جان برساند بدلبر جانی
بتخت زین معلی چو تو سوار شوی / بروی باد رود مسند سلیمانی
علی عیان شده گوئی ز آیة الکرسی / بصدر زین چو تو خود را بحظیم بنشانی
بنیزه حلقه ربائی ز میم مروی خصم / زنی چو گوی سر اعدا ز تیغ چوگانی
چه نیزه خط شعاعی بپنجه خورشید / چه نیزه ناخن کرای شیر یزدانی
چو قد سرو چمن زیب دور عنائی / چو مار زلف کج دلبران به پیچانی
عروج زایچه بخت دشمنت دیدم / نشسته طالع او در بروج ظلمانی
جبین انور احباب صدق منظر تو / بود چو صبح سعادت گشاده پیشانی
نثار روز ازل کردگار داده بلطف / زبعد [illegible]ت محمد نوای سلطانی
بقدر و پایه ید الله دستگاه شها / که هست ختم ولایت بغایت ارزانی
بهر ده نشا توئی ساقی حیات و ممات / بآن رسید که از تشنگی شود فانی
ازان می که ظهوری چشید از جام مست / رو نهست کرده سه ساغر بجام افشانی

ز فیض مدح تو ای باغبان صنع آن
گلی که چیده ام از گلشن سخندانی

سزد که بر سر دستار نظم سیان کشمش
بافتخار نشاید چو تاج سلطانی

بی مثال ولی صد اصفات شها
کراست در خور مدحت کلام ربانی

ز عیب پوشی و اصلاح بخشیت چه عجب
بنامه ام قلم عفو اگر بگردانی

ز بندگان تو حکمت چه صدق میگوید
غلام معنوی قنبرم تو میدانی

ز مکرمت عجبی نیست داده باشی اگر
بدوش خامهٔ من خلعت دعاخوانی

همیشه آب خورد تا قلم ز جوی دوات
بشوق آنکه کند صفحه را گل افشانی

خمیر مایهٔ لطفی که گوهر نظمم
بهدیه آب فرستد بابر نیسانی

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

عقد الفت میشود ای عاشقان رو بکار
میکنم با یار پیوند محبت استوار

ای نظربازان مبادا تماشا مگذرید
صحبت آئینه و عکس است باهم رو بکار

نقد فرصت میرود از دست ساقی زینهار
جام عشرت را بدور آر و برغم روزگار

من پیالی میکنم رنگین تر از بزم جم
دوش در گلشن بپای گلبنی ماه نگار

بزم صحبت اتفاق افتاد و ما هم اشدیم
همچو شاخ گل که در وی جای میگیرد هزار

من سراپا ناله و آن گل سراپا گوش بود
شکوه ام نشنید و لب خندی بمن زد غنچه وار

نوبهار وصل شد گل کرد گلزار امید
گرد هجران شست از رخساره ام عکس بهار

مطلعی بیکرد اینک بر ضمیرم جلوه گر
ماه من بی پرده گردید است امشب آشکار

رفت آن کز تیر مژگان بود دلها زخم دار
جز نگاه مرحمت اکنون نمی بینم ز یار

بسکه باشد با خود آرائی سروکارش مدام
مو شکافی میان شانه از زلف نگار

بزم پیمانان ز هجرش خوش بهم برخورده بود
آمد آن آرام دلها داد جانم را قرار

چشم گیرائش بدمستی دل از کف میبرد
میکند مجبور میگیرد عنان اختیار

میدهم داد دل خود را بعاشق مشکلی
جامی انصاف است بشنو این غزل خواندم بیار

گفته بودی خلوتی با هم بگوییم سر کار
گر بفرمائی نسیم اینجا نخواهد یافت بار

گفته بودی برهمن از رشته باید با خبر
ورنه هر سنگ سلیمانی بود زنار دار

من گذشتم از متاع هر دو کون جز دو بیت
از دو عالم کرده ام مهر و محبت اختیار

تا بساط خشر زلف تابدارت مشک بیز
سرمهٔ چشم سیاهت تا ابد دنباله دار

خوش نمک افتاده از بس پستهٔ لعل لبت
در تبسم میکند شور قیامت آشکار

عاشقان بستند شبها فراق از خون دل
بخیهٔ مژگان حنا و پای مردم را نگار

گر تشفی بخش مشتاقان نمیگشتی لبت
بیقراری عالمی بخشید حکمت را قرار

لب گشاد آن نکته پرداز رموز عاشقی
لب گشاد آن نقطهٔ سر خفا را پرده دار

گفت با هم یار دیرین اند حسن ما و عشق
عاشق و معشوق را بوده با هم انس آشکار

مدتی این عشق آنی بود در معشوق غیب
یافت از وی جان عاشق در تن محزون قرار

شوکتش عرض تجمل میدهد در ایوان حسن | یافت از فر شکوهش ملک و ملت اقتدار

بعد از آن در جان تجلی کرد از حسن ازل | مینمود از امر حق حکم خدائی آشکار

خواست قدر عشق بشناسد ببرهان و دلیل | در لباس عاشقی بگزید عجز و انکسار

کرد طی چون عالم قدوسیان از احتجاب | بر نقاب آفرینش کرد پرتو آشکار

بر بساط عرش اعظم گشت چون تخت استوی | شد محیط دوره نه آسمان پرگار دار

خط برون آورد در خوبی لب جانبخش او | از تبسم معجز شق القمر کرد آشکار

نقطه از ذات بیچون خال روی لوح کرد | مد گشت از نقطه نور و شد الف ب آشکار

از الف با سد نور شد رقم بر لوح دل | گشت با بر فوق بسم الله تاج اعتبار

بعد از آن شد جلوه گر در بو العلا و بو تراب | بر زمین خورشید او افکند ظل نوربار

نقطه را اول خواست بشناسد ببرهان و دلیل | مرکز تحقیق حق را دید در روی استوار

خواست بنماید ظهورش مظهر خود را بخلق | خانهٔ مولود آنرا شد خلیل استاد کار

یافت چون اتمام از سعی خلیل آن تخلل | در زمینش سجدهٔ اول علی کرد آشکار

گشت عشق در میان عاشق و معشوق برزخ | خواست بشناسد بخلقش احمد عالی تبار

وحی آورد از زبان جبرئیل فاش گفت | لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

در زخیبر کند بهر حفظ دین روز مصاف | بست پل بر روی خندق کرد تا لشکر گذار

سرکشان شش جهت را کرد منقاد رسول | تخت منبر را بمسجد ساخت بنیاد استوار

بر فراز آن برآمد احمد عالی مقام | لحمک لحمی بیان فرمود در روی چند بار

خصم مشرک بود واحول چشم کثرت بین او — جلوهٔ وحدة نمیکرد دید در وی آشکار

دید از گفتن نمی فهمد اصول خمسه را — کرد از سر نجف حیدر بدایة آشکار

این علی در آیة الکرسی خدا نقشش رقم — این علی در پردهٔ اظهاری احمد داشت بار

این علی پرورده صد سیمرغ را در قاف قرب — این علی شد در ازل جبریل را استاد کار

این علی صد خضر را سیراب کرد از عین لطف — این علی شد بر مسیحا بر فلک خورشید وار

این علی از صلب آدم زاد و گندم را نخورد — تا ابد بر خاک آدم داد خاکش اعتبار

این علی در کشتی صندوق دارد نوح را — این علی طوفان محشر را دهد صبر و قرار

این علی خاتم بسائل داد در عین رکوع — این علی کان کرم را شد زر کامل عیار

این علی بنمود نور روی خود را بر کلیم — این علی در دست موسی کرد خورشید آشکار

این علی بخشید خوان کرم را بر خلیل — این علی از ملتش منهاج خود کرد آشکار

این علی را دوش پیغمبر بزیر پا برفت — بر نگین خاتمش نور ولایت شد سوار

این علی در سیر اسری بود با او همسفر — این علی در بلغ خاتم گشت شیر کردگار

این علی شد در زمین مرکز با اولاد رسول — این علی حق را پرستش کرد با صد انکسار

این علی اول مبارکباد معراجش نمود — این علی خاتم بتدر آورد و نزد شهریار

الکه آخر احمد از علم لدنی کرد حق — دید در یک نقطهٔ او آنچه سر آشکار

با وجود اینهمه آیات روشن مثال آن — مسند حق را گرفتند زان شه عالی تبار

وقت آن شد صف شکن آید بمیدان جلال — وقت آن شد شیر حق معجز نماید آشکار

کوس ماه و مهر بنوازند بر بام سپهر / شاه مردان چون شود بر دلدل نصرت سوار

حبذا آن برق تک صرصر تگش در جست و خیز / مرحبا کوه تحمل حیدری را بردبار

در تکاپو گشته چون سیاره ملک لایزال / کرده از سم لنگر عرش برین را استوار

پایه پایه کرده طی معراج را ره با براق / جابجا گردیده ملک معرفت آن شهسوار

راکبش تا لب بجنباند بتحمید آله / مرکبش بیرون جهد از مغز گردون عطسه وار

بر نشان چار نعلش ربع مسکون سجده کرد / از پی گردش روان گردیده دور روزگار

جای شیر عرصه مردانگی در پشت او / دست قنبر در رکابش جا گرفته حلقه وار

سایل فیض عطا دارد ز خدام درش / رخصت بزم حضوری بهر کار خود بکار

یا ولی الله حکمت بنده بیقدر است / تازه در سلک غلامانت ببخشش اعتبار

هرچه دل میجوست از جود کرم کردی ز لطف / خانهٔ فیض تو آبادان و دولت برقرار

ای جنابت در دو عالم ملجأ امید من / ای لقایت را سراسر بندگان امیدوار

جذبهٔ لطفی که باشم بر ولایت پایدار / گرد این مرکز بگردم و میدهم پرکار وار

دست بردارم بدرگاه خدا بهر دعا / گویم ای در حفظ خود گیر بندهٔ انکسار

بهر سیر عرصهٔ امت بروز رستخیز / سخت مشتاقم که جا گیرم بحفظ کردگار

موسی عمران بود دربان در دولت عصابت / من کجا مدحت ای شاه ملک اقتدار

پاسبانان درگه خود را بگو رخصت دهد / کلب درگاه علی در آستان گیرد قرار

قصیده در منقبت حضرت امامین السعیدین الشهیدین علیهما السلام

نصیحتی است ز من بشنو و بجان بپذیر
درین دو نشئه که شد عالم صغیر و کبیر

اگر توقع ادراک نشئه‌ی مست
متاع کون و مکان را بده پیاله بگیر

گشوده شاهد گل از رخ نقاب حجب
نموده غنچه زر چون پری بشیشه اسیر

صلای باده و معشوق میزند ایام
جوان شده است ببینید باز عالم پیر

نکرده عفو گناهم غرور عالمگیر
وفای حسن بنازم که از ره تدبیر

کشیده چون مژه از غمزه تیغ استیلا
کرشمه دامن دل میکشد که باش دلیر

ز دیده مایه رساندم بابر عالمگیر
گلی در آب گرفتم زلای خم غدیر

بده بعالم ویران نوید معموری
زمانه ملک خرابات میکند تعمیر

کنون که ساقی ما داده می ز خم غدیر
کنونکه یار صلا زد بباده تطهیر

هرانکه مست نیاید سحر ز خانه برون
بحکم مفتی عشق است لازم التعذیر

منم که کرده سبکروحیم جهان تسخیر
نگشته است مرا جز فتنه دامنگیر

دران محیط که من میکنم شنا هر موج
بود بسلسلهٔ انقیاد در زنجیر

نظر زنی بهوائی نمیکنی تو بزیر
سخن ز شکوه درینجا مگو و خرده مگیر

قدم شمرده گذار و ببین نمی آید
بسنگ پای کسی در زمانه بی تقصیر

حباب وار ز خرمنه هوای تاج و سریر
نصیحتی است بیاموز از فقیر حقیر

به بحر حادثه کجکول کشتی نوح است
برای معرفت فقر و فقر پیست حصیر

چه سود شکوه نمودن ز بادشاه و فقیر
درین دیار که حسن است شاه و عشق وزیر

ترا به پیش کی دعوی دل رسد به ثبوت — مژه خوش آمدی و زلف یار جانب گیر

ببرگ گل چو شبنم فکنده ایم سریر — بچار باغ زمانه که هست عالم گیر

ز بید مشک نمودیم عاقبت معلوم — که هست خرقه پشمینه به از لباس حریر

کنون که از کشش مدّ آه پر تاثیر — بره چو جاده ترا گشته ایم دامنگیر

بلطف آی و بما وعده وصال مده — برای آنکه هزار آفت است در تاخیر

برای آنکه کند ملک جان و دل تسخیر — بیک اشاره تو گوئی قلمزن تقدیر

ز نوک خامه مژگان دران خم ابرو — دعای سیفی دیدم نوشته بر شمشیر

هزار دل شده مجنون بپای در زنجیر — عبث بسلسله زلف تو نیند اسیر

کجا رود چه کند بلبل مقید دام — سفر محن چمن افسرده و وطن دلگیر

ز گلشن آی برون ای نسیم خلد سیر — بگو به بلبل در قید دام مانده اسیر

بهار آمد و خندید یار و غنچه شکفت — زند دگر بغزل عندلیب طبع صفیر

گرفته خامه دگر از قلمزن تقدیر — نموده حل بصدف مشک ناب با کلاب و عبیر

دران صباح بناگوش مانی قدرت — کشیده از دو طرف آفتاب در زنجیر

مهی که مانی چینش رقم نکرده نظیر — چو هوا اگرچه مراهست مستتر بضمیر

ببین در آینه با عکس راز میگوید — که گفته است تکلم نمیکند تصویر

برشته ای که دران جان مبتلاست اسیر — چو هست پای دل بیقرار در زنجیر

چنان به بند پر و بال من دگر صیاد — گر این گره نکند باز ناخن تدبیر

مهی که هست کنون در نقاب شرم اسیر
چو آفتاب شود دهر گهی که عالم گیر

بیک اشارهٔ مژگان جهان دلها را
دعای سیف ابروی او کند تسخیر

بسوده در صدف مه طلای مهر منیر
نموده شبنم گل یک جهان ازان نقطه

به پنجهٔ مژه مانی گرفته کلک نگاه
مثال عارض تو میکند بلوح ضمیر

زبان ز خامه کنم وام و ناله از زنجیر
که مو بمو سخن طره ات کنم تقریر

تو چون بزم در آیی نگاه دار مرا
که از وصال تو بیتابیم کند توفیر

بحسن و عشق نماید جنون من تدبیر
رسیده سلسله ام در قلم و زنجیر

چه شد که شهرت مجنون گرفت عالم را
بشهر شهره مرا کرده عشق او تشهیر

زبسکه گشته شرار غمش گریبان گیر
زبسکه یافته از سوز آه دل تاثیر

سموم ناله چنان سنگخاره را بگداخت
که میکشد رگ سنگ را چو مو ز خمیر

مگو نکرده ام این داغ کهنه را تدبیر
مگو که گشته زمین در محافظت تقصیر

باو زدم نمک سوده ریزهٔ الماس
هزار سعی نمودم نگشت چاره پذیر

شب گذشته که بودم بچنگ فکر اسیر
شب گذشته که گشتم جنون گریبان گیر

قدم بسیر نهادم به بر مجنونی
که داشت دامن او نقش پا ز ناخن شیر

زبسکه هم بجانم رسید همچون تیر
زبسکه صولت او کرد در دلم تاثیر

نماند قوت گفتار و طاقت رفتار
بجای خویش بماندم بهیئت تصویر

زبان چو مصقله سودم بجوهر شمشیر
پی سوال گشودم زبان بعرض دلیر

که این چه وحشت ملامت اساس پرده است / که دست و بازوی غم کم کند درو تحریر
صدای لاتخف آمد برون چو غرش شیر / جواب داد کزین بیشتر متاز دلیر
حسن ز خلق حسن مظهر جمال الله نمود / حسین کرده درینجا جلال التصویر
کنونکه وصف دو خورشید میکنم تحریر / ز بسکه شعشعه بارند نیرین منیر
ز نیزهٔ قلمم سر زده است خط شعاع / روا است بهر رقم لوح صاف مهر منیر
دو گوشوارهٔ عرش عظیم رب قدیر / دو میر خلد و دو بازوی شاه خیبر گیر
دو نور چشم محمد که از مصیبت شان / علی فکنده سر عرش ساز فکر بزیر
دو تشنه کام دو میراب حوض کوثر و شیر / دو برگزیده شهید و دو ولی شبیه و نظیر
دو گوهر صدف لافتی که از غم شان / حرام دیدهٔ خیر النسا است ابر مطیر
دو شرع رهبر پیغمبر بشیر و نذیر / دو شاهزادهٔ کونین و نیرین منیر
که همچو جد و پدر خوانده اندر روز ازل / تمام علم لدنی ز روی لوح ضمیر
دو نان خور ز زهرا که شیر است و شیر / شدند چون متولد ز والد تقدیر
برای رحمت شان دست حافظ قدرت / به بست بر دو پر جبرئیل مهد و سریر
بلند مرتبه سبطین خلاصهٔ تقدیر / دو حرز بازوی دین جوشن صغیر و کبیر
که جای و مسکن شان بود از علو مقام / بدوش احمد پیغمبر بشیر نذیر
ببال قرب چو شهباز اوج وصل مسیر / دو دور کرد و یارا احاطهٔ تقدیر
که شد برفعت معراج روح اقدس شان / معارجا بجناحیهما کطیر یطیر

شکست از ستم و جور کافران شریر / بجسم ابن و تابوت آن ز بس پر تیر

هزار مرتبه برتر ز جعفر طیار / بشاهبال شهادت شدند سبقت گیر

کریم زاده سخا طینتان جود خمیر / که رزق خویش خورانند بر یتیم و اسیر

اگر سوال کند سایلی مر که شان / متاع کون و مکان بدهند از قلیل و کثیر

بروز حشر که خلق اند از صغیر و کبیر / بدست کرده خود هر یکی ذلیل و اسیر

بخاک در که شان هر جبین که کرده سجود / شود چو بدر درخشان و آفتاب منیر

سپرده اند بایشان ممالک تدبیر / ز بس بحکم خدایند حاکم تقدیر

ز ذات شان طلبد حکم روح بخش روان / دمی که زنده کند جمله صغیر و کبیر

حواس خمس کند جمع کاتب تقدیر / که تا مخمس اوصاف شان کند تحریر

ببخشش و ببقا و بزور و قوت و قدر / کریم و حی و توانا و قادرند و قدیر

کند چو رابع آل عبا جهان تسخیر / سر غرور دلیران بیفکنند بزیر

ز بیم از همه تن قبض روح میگردد / حسین دست برد چون بقبضهٔ شمشیر

فروغ عارض آن خسروان عالمگیر / دران زمان که بپوشد شعاع بدر منیر

هزار مرتبه گردد ز مهر روشن تر / اگر بذره ببخشند اندکی توقیر

بروز رزم چو منصور اند شوند ظهیر / بجنگ خصم چو مغلوب را کنند دلیر

روند سوی نیستان گر آهوان تتار / خراج و باج ستانند از قلمرو شیر

دو وارث اسد الله برگزیده سریر / که داشتند شکوه امیر خیبر گیر

بخصم دین چو برابر شدند جرأت شان / نمود در صف هیجا جلال حق تصویر
محاسبان ز قضا و قلم ز تقدیر / که واقفند ز اعلم نقیر تا قطمیر
چو از بزرگی شان نوع هند جا دارد / سخن نگنجد اگر در احاطهٔ تقریر
ز جد و باب سخا زادگان عرش سریر / بحق حیدر صفدر امیر کل امیر
ید اللهی که به بخشید خاتم و فرمود / ز دوستم آنچه برآید نمیکنم تقصیر
خمیر خاک و یار نوای بقیع سریر / چو دشت کرب و بلا با کلات و مشک و عبیر
نمود نیچه قدرت که تا دو ریحانین / دران شوند تمناده صغیر و کبیر
براه دین خدا شد حسن سراج منیر / حسین شرع نبی را چو بود جهانگیر
وکیل مطلق خود کرد این دو فخر زمن / وصی برحق احمد امیر کل امیر
کنونکه هست مرا شوق بزم دامنگیر / کنونکه هست مرا ره به بزم این دو امیر
قدم نموده ز سر میروم به بزم حضور / که همچو خامه کنم عرض حال در تحریر
بگلشنی که کند بوی زلفشان تسخیر / نسیم روضهٔ شان هر کجا که ساخت مسیر
همیشه چون شجر باغ خلد در آن خاک / درخت ریشه فرو میبرد ز مشک و عبیر
گرفته اید خدا را بحق نهای خطیر / چه شد که جان مقدس سپرده اند دلیر
گذشت روح شریف تمامتان خاکی / کرای شنیدن و دیدن شهید سمیع و بصیر
به بزم ساقی گل چهره با جبین منیر / برزم قلعه گشا چون امیر خیبر گیر
حسن لسان نبی مظهر جمال شده / حسین کرده چو حیدر جلال را تصویر

شده چو مرکب شهزادگان عرش سریر — بطی نمودن تو سیرین کرم رو چون تیر
چو ذوالجناح حسین علی کمیت حسن — هزار مرتبه بگذرد از براق سبقت گیر
ز اهتمام چو خیل جند آن دو کشورگیر — که پایمال شود فرق مفسدان شریر
ز عرش هفت زمین طی کنند و باز روند — بسرعتی که نظر از زبر کنی تو بزیر
تبارک الله از آن مرکبان خوش تصویر — که کرده نقش قلم صنع مانی تقدیر
هزار شوخی چشم غزال چین و تتار — بجوش نگاهی هر یک جدا جدا تحریر
زهی ز منزلت آن دو شهسوار کبیر — که روز عید بحکم خدای حیّ قدیر
بروی مهر نبوت نشاند پیغمبر — روانه گشت برفتار تند گام بعیر
منزهی که مبراست از شبیه و نظیر — یگانه که نگنجد شریک او بضمیر
درین دو آینه بنمود خویشتن را عیان — چنانچه نور دو دیده یکیست نزد بصیر
چو هست کار بعفو ودود ذوالجلال کبیر — بگو بهر که نمود است توبه از تقصیر
چو رونما طلبد شاه کرم از لطف — ز بیگناهی خود افکند سر در زیر
شکسته زبس خاطر من دلگیر — خلل ز بسکه پذیرفته عضو عضو حقیر
غبار هستیم از آب دیده گل سازد — اگر زمانه وجود مرا کند تعمیر
ز دیده دیده ما قدر هیچ ذره حقیر — سو قرآنداز بس در نظر صغیر و کبیر
خفیف نام گشته تا زبان ما نبرد — ز علم صرف نخواندیم صیغه تصغیر
مرا نشد احد ذوالجلال فرد کبیر — یگانه که درین نه کتاب پر تقصیر

ز وحدتش نظر افکند هر که برکثرت / ز جفر جامعش اعداد او میکند تکسیر
بجد و باب توای شبر سپهر سریر / بنه امام گرامی که زاده شد ز شبیر
باین ده و دو که آمد نشان شان از حق / هزار وصف امیر همین چو آیه تطهیر
نوشتش از آنکه نماید محرر تقدیر / بلوح جبهه خط سرنوشت را تحریر
بجای شیرهٔ جان شربت ولای شما / سرشته بود در آب و گلم چو شکر و شیر
مدام جرعه کشم از شراب خم غدیر / چراکه داد خبر میغ روشن صاف ضمیر
کسی که مست بود از می ولای حسن / دهد حسین شرابش ز کوثر تطهیر
کنون که شاه نموده قبول عرض فقیر / کنون که نالهٔ جانسوز رهی شده تأثیر
برو بدرگه شهزادگان دین حکمت / ز هم برای دعا باز کن لب تقریر
همیشه تا که بحکم شه بشیر و نذیر / بروز کار موذن برآورد تکبیر
موافق تو بود در بهشت جاویدان / مخالف تو مخلد شود بجحت سعیر

قصیده در منقبت حضرت امام زین العابدین علیه التحیة الی یوم الدین

آمدم با چشم گریان و دل پر مدعا / تا نویسم داستانی چون قلم از انگشتها
بر لب خاموش من انگشت ای همدم مزن / مستعد نالها دارم زبانی چون درا
سرنا بدر بست گفتار از حدیث خوشتن / بند از بندش اگر چون قلم سازی جدا
سرنوشتم می پرستی چون کدو می باده بود / هوش از آن کز خاک گیرد دانه ام نشو و نما
ذره ذره در ساغرش تا دو در آخر دو رفت / ساقی ما خوب داند معنی خذ ما صفا

همچو خورشیدم نمی افتد ز کف جام شراب — چون کنم دور فلک این میناید قفس

ای فلاطون ما مسیحائیم و طب اعجاز ما — داده ایم از نسخهٔ خود دیده مند از

خوانده ام منهاج قانون عناصر را تمام
مطلعی ترکیب دادم تقویت بخش قوا

صد خمار آلوده را کردم بیکجا می دوا — نام باید کرد این میخانه را دار الشفا

عقدهٔ سربستهٔ صد شیشه را حل کرده ام — ساقی میخانهٔ تحقیق بودم سالها

زاهدان خشک از تر دامنان پرهیز چیست — درد مخموری ندارد غیر می نوشیدن دوا

چون شدم بدنام مستی بر سر بازار آ — ساغر و مینا بکف آیم ببازار جزا

خود حسابی دارد از دیوان محشر فارغم — نیست در طومار من گنجایش چون و چرا

در بهشت وصل بی پروا مراد از نگاه — من نه بیم از خوف دارم نه امیدی از رجا

تا رو بود دم نور چشم روشنی بخش دلت — چون حریر برهمن می آیم از مصر دو

گر فروغ داغ من بخشد باو یکذره نور — بسکه میبالد بخود خورشید میگردد سها

با وجود سوز هجران از نسیم اشک و آه — هست چون قصر حبابم خانه خوش آب و هوا

صف افلاک را بس زد تل خاکستری — آه آتشبار من هر که برافراز د لوا

آخر ای مطلب رفیع استخوان بگو سید ازچه رو — نیست در آئینه ما غیر عکس مدعا

عضو عضوم از قناعت بسکه لاغر گشته است — استخوانم بشکند از سایهٔ بال هما

ای ریاضت کش ببین بر صفحهٔ پهلوی من — نسخهٔ از شرح تجریدات نقش بوریا

در وطن آسوده از جور کشاکش ایمن است بر نیارد آهن از کان جذبهٔ آهن ربا
هر کجا رو میکنم در شهر بند حیرتم طالع آیینه دارم از وطن کردم جلا
فیض اکسیر قناعت از جبینم روشن است چهرهٔ دارم فروزان چون طلای کیمیا
جان اگر بخشند منت کش نمیباید شدن گر بمیرم بر در دونان نیارم التجا
صبر ایوب است علاج صد مسیحا بهتر است کامرانی چون نماید درد میگردد دوا
گر عوض نبود ز پوشش خودنمائی در لباس بس بود چون کعبه در سالی تراهم یک قبا
بهر رزق دیگران سرگشتگی هرکس گزید نانش از گرداب شد چون تنور آسیا
کی بهای باغ جنت نقد طاعت میشود با خدا ای زاهدان نبود روا بیع و شرا
گوشه گیریهای ما هم دام صید شهرت است نام عنقا را بلند آوازه دارد انزوا
بی چراغ معرفت نتوان باهل دل رسید خضر در ظلمات پنهانست چون آب بقا
بهر ارباب معانی نکته سنجان جهان چند متنی مینویسم قطعه بند مدعا
نیست محتاج قبس برخاست شوقم با کلیم شعلهٔ دیدم بطور از نور لیک آتش لقا
در پی پیش همچون شرر دامان همت بر زدم تا هوس را عشق کردم در گذشتم از هوا
در جواب لن ترانی سر بزانو داشتم الکن انظر چون شنیدم از زبان بی صدا
لاتخف فرمود و برقع از رخ انور گشود از ادب چون سایه جستم یک دو گامی از قفا
مهربان شد جذبهٔ لطفش مرا نزدیک برد آنقدر کامد بسجود و جبهه ام بر پشت پا
گفت یا عبدی و از خاک نیازم برگرفت ذکر تسبیح ملایک را شنیدم در سما

بسکه از شرم جبینش غوطه خوردم در عرق
خضر را دیدم درون چشمهٔ آب بقا

بر جبینم آستین مرحمت مالید و گفت
گوهرافشانی تماشا کن ز فیض دست ما

بر ید بیضای دست او نظر کردم ز دور
پنجهٔ خورشید دیدم گشته خوش شمع ربا

ما و جانان ناظر و منظور دیدار همیم
همچو نور دیده‌ها داریم در یک شیشه جا

زخمی پیکان ناز اوست هر دل زنده‌ای
چون الف دارد میان جان خدنگ یار جا

نغمه سنجان گلستان گوش چون گل وا کنید
میشود از نو غزل خوان عندلیب خوش نوا

در نیاز و استوار از غم و نیاز پا
سیل نتواند بنای کوه را کندن ز جا

ای وفا بیگانه حق صحبت دیرین چه شد
آشنا بودیم با هم مدتی ما و شما

اینقدر هم شیوهٔ نسیان شعاری خوب نیست
گاهی از خاطر فراموشان نکردی یاد ما

ما اسیران بلبل بیدام رام الفتیم
صید ما را مینماید شیوه‌های آشنا

نیست در ایمان محبوبان مرا یکمو خلل
یکدلم در دوستی سوگند بر زلف دوتا

داد در مکتب مرا استاد چون تعلیم عشق
چون الف اول بنام یار کردم ابتدا

رو بصحرا بی بغیر از ابروی لیلی نکرد
در نماز عشقبازی کن بمجنون اقتدا

بوسه گیرم از لب آن کان ملاحت روز وصل
از نمک باید بنعمت کرد اول ابتدا

گر بود بیگانه وحشی دلدار حکمت از وفا
زود رنجی نیست هرگز شیوهٔ یار آشنا

رام کردم جمله آهو نگاهان را بخویش
الصلا ای عاشقان هفت کشور الصلا

خوانده ام از صفحهٔ هستی الهیات را ‌ ‌ ‌ اینمعانی درج نبود در اشارات و شفا
میدهند اهل غرض بر یکدگر نانی بقرض ‌ ‌ ‌ استخوان اهل دولت میشود رزق هما
می شود پامال مردم هر کجا سرمایه است ‌ ‌ ‌ از شکسته پائی تهی پیشه گشت صرف بوریا
اتفاقی را که با من دوستی داری بغیر ‌ ‌ ‌ گر نباشم مدعی کس مراهست ادعا
گرد راه کوچهٔ یاریم و عمری بوده ایم ‌ ‌ ‌ عارفان را مقتدا و عاشقان را پیشوا
مرحبا ای عندلیبان گلستان وجود ‌ ‌ ‌ مژدهٔ فصل بهاران آمد از باد صبا
قمری دل همچو مرغان خوش الحان در چمن ‌ ‌ ‌ بر سر سرو است گرم ناله با برگ و نوا
بلبلم صلوات خوان گلشن اوصاف نعت ‌ ‌ ‌ گر ز شوق غنچه‌ام آید بگوشم مرحبا
اصل نسل احمدی را کرده ام ممدوح خویش ‌ ‌ ‌ سید السادات یعنی آدم آل عبا
آن علی نام محمد جلوهٔ ایزد شکوه ‌ ‌ ‌ آن معلی شان که هست از پنجه مشکل کشا
زور بازوی ید الله فوق ایدیهم شعار ‌ ‌ ‌ خیبر بالا دست امکان نقد شاه اولیا
از حسین ابن علی آمد علی ابن الحسین ‌ ‌ ‌ آنچنان کز کعبه ظاهر شد علی مرتضا
هم انا کالشمس آمد هم علی کالقمر ‌ ‌ ‌ قرة العین علی شد نور چشم مصطفا
آن علی و آیة الکرسی خدا خواندش عظیم ‌ ‌ ‌ این علی از آل او شد صاحب مجد و علا
گر امیر المومنین شد آن علی از حکم حق ‌ ‌ ‌ این علی آمد امام المتقین کهف الورا
آن علی کز عرش اعظم را بدوش خود گرفت ‌ ‌ ‌ این علی را عرش اعظم بر سر خود داد جا
آن علی کز سر سبحان الذی اسری نمود ‌ ‌ ‌ این علی بگشود راز قاب قوسین بر ملا

آن علی بر دوش احمد سر بطاق کعبه سود ‎ ‎ این علی مالید رو بر پای شاه کربلا
آن علی کز کاتب تقدیر حکم وحی شد ‎ ‎ این علی با جد کلام دلپذیرش وحی را
لوح محفوظ الهی از صحیفه صفحه ایست ‎ ‎ کز قلم باشد رقم از بیت شیر خدا
تا صحیفه خانهٔ رطب اللسانش ثبت کرد ‎ ‎ مندرج شد استجابت همچو معنی در دعا
با توانائی دعاخوان انا العبد الضعیف ‎ ‎ مقتدای موج سکون شافع روز جزا
خطبه خوان صدر منبر شافع جرم امم ‎ ‎ وارث تخت محمد خواجهٔ هر دو سرا
موسی طور تجلی عیسی گردون سریر ‎ ‎ نوح طوفان نجات و آدم آل عبا
راز دار من رآنی هست و سر من عرف ‎ ‎ نکتهٔ اسرار حق را در درج اختفا
رفته تا جائیکه خاموشیست حرفش را جواب ‎ ‎ محرم رازی که محرم از بیانش شد صفا
روز مولود شریفش جبرئیل از رب بگفت ‎ ‎ شد علی بعد از علی قایم مقام ائمه
کرد چون تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم ‎ ‎ عالم علم سلونی شهسوار لافتا
با بسم الله را او مود من آن نقطه ام ‎ ‎ کز علو رتبه گشتم مرکز ارض و سما
آن علی شد رحمت رحمن و این رحم رحیم ‎ ‎ هر دو را حق داد در پهلوی نام خویش جا
با بسم الله بگشاید چو در مخزن علم ‎ ‎ هست همچون طاق طره بر سر دوشش لوا
هم وصی بر حق پیغمبر آخر زمان ‎ ‎ هم ولی وال من والاه بحکم انما
مهر برج احمدی و در درج حیدری ‎ ‎ سایه گستر بر همه ذرات چون شمس الضحی
گر بگیرد لشکر اندازد شکوهش نیکنامان ‎ ‎ همچو اسطرلاب می جنبد ثریا بر ثری

گر زند فراش قدرش خیمه بر بام سپهر
چون ز یک میخ آن بریزد گرد ارض و سما

تا کند از ظاهر و باطن مسلمان خلق را
در کف موسی عصا شد در شجر آمد لقا

تا بمحراب امامت بود زین العابدین
عیسی گردون نشین را بارها شد مقتدا

نوح را طوفانی غم کرد از سیل سرشک
قرة العین حسین آن سید گلگون قبا

بس که آب از چشمه سار دیده سجاد خورد
دانه تسبیح میروید ز خاک کربلا

گر خلیل از بهر جدش خانهٔ مولود ساخت
چار رکن خانهٔ ایمان ازو گشته بنا

چون سلیمان بسته حکمش بازوی دیو رجیم
چون یدالله پنجهٔ مردانه‌اش مشکل گشا

شوربای لنگرش طباخ چون قسمت کند
نوح کشتی پیش آرد همچو کشکول گدا

تا کند خورشید سان آگاه کنعان را سجود
مطلعی وارد زبان خامه‌ام بیضا ضیا

دردمندان را دهد گر ذرهٔ خاک شفا
اول از بهر دوا ایوب نالد از بلا

میکند کونین را سیراب از ابر کرم
بحر فیضش چون شود مواج احسان و سخا

رحمت شد پشت محمد از قیام آل خویش
جبرئیل آورد تا قرآن وصفش از سما

صاحب دیوان محشر حکمران یوم دین
پیش دست جد امجد شافع روز جزا

وارث علم لدنی جفر جامع شرح کن
عالم نهج البلاغه عامل دین خدا

تا صحیفه کرده انشا روح پیغمبر شده
سوره خوان مصحف او در صباح و در مسا

شاهد اندیشه‌اش مشهود را بی پرده دید
از حجاب آفرینش کرد تا کشف غطا

مرغ روحش کرد چون پرواز اوج لامکان
شد مصور بر فراز قصر کاف کبریا

حبذا از گنبد عالم پناه روضه اش
بر سر ستر خدا سرپوش گنج اختفا

از جمال شاه بطحا پرتو انوار ازل
قبهٔ نور الهی تاج فرق اولیا

شهپر قدوسیان بر درگهش جاروب کش
زایران درگهش تا حشر روح انبیا

گشته دربان حریم روضه اش روح علیم
نخل طورش کف دست آمانند عصا

کعبهٔ ارباب حاجت آن حریم محترم
آستان درگه آن قبلهٔ مطلب روا

گر نبودی سعی و طوف کعبهٔ کویش مراد
حق نگفتی لیس للانسان الا ما سعی

با صفا و مروه کرده کعبه طوف درگهش
نقش پایش کعبه را گردیده محراب دعا

روح پیغمبر شود چون عازم طوف حسن
اول آید بهر رخصت پیش این فرمان روا

شاهد وقت شهادت شد بشاه دین حسین
آن شهید کربلا شد این شهید قتل کفی

همتش گردید تا ملک بقارا شهریار
شاه فقرش بر طلا زد سکهٔ هذا باطلا

آستین افشاند دستش بر متاع هر دو کون
همتش زد گام اول بر دو عالم پشت پا

پشت وز دید آسمان از انقیاد بندگی
بار او بر دوشت از یک گفتن قالوا بلی

مدرک الابصار را بی پرده دیدار حجاب
در نگاهش آنکه پنهان بود آمد بر ملا

ابر رحمت را ز کشت ظلم کیشان منع کرد
در دل اعدای او پژمرده شد نشو و نما

نام دشمن را ز لوح آفرینش خط کشید
میشود در وصف تیغ او قلم مطلع سرا

تیغ او گوئی نهنگی کرده در بحر فنا | هر دو عالم را دهد یکدم بطوفان بلا

مرغ زرین بال بیضا جا کند در بیضهٔ | تیغ چون سازد علم آن شاه باز لافتا

چین پیشانی نباشد جبهه اش در غضب | شیر گاه خشم دارد خندهٔ دندان نما

چون کلام بی سر انجام گرفتار جنون | قصهٔ خصمش ندارد ابتدا و انتها

ز همین از شست تقدیرش بحق عدل و داد | استخوان خصم را سازد هدف تیر بلا

با وجود زور بازو ظلم کیش از سهم او | چون کمان حلقه بپیچد دست خود را بر قفا

شهپر جبریل میگردد مگس ران از دو سو | در سواری چون رسد دست نثر بغیش بر جبا

حبذا آن عنبرین مو اشهبی کز بیر و پیش | بکسلد در کام او ناف آهوی ختا

تیغ موجی بشکند آئینهٔ نعلش در آب | هفت دریا را چو خور گرطی کند آن باد پا

کوه را بگذشت از بس گرمی جولان او | نقش سمش تا قلم در سنگ را کرده جا

گر عنانش را سبکجولان کند راکب سپر | همچو بوی گل چمن گردی نماید در هوا

راکب او تا کند تسخیر شیر آفتاب | دارد از یال خم اندر خم کمند مدعا

دور نبود این تکاور گر بقلاب نفس | آورد همچون گوزن از غار بیرون اژدها

سجده ام دارد بدل میل زمین بوس حضور | میشوم بر نقش پای مرکب او جبهه سا

وقت آن شد مطلعی از مشرق طبعم دمد
واکند بر روی مشتاقان در فیض خدا

در طریقت مرشد فقری خداوند غنا | بندهٔ شرمندهٔ جان نوشاه و گدا

بالباس سنجلی گر صبحدم آئی برون — بر نیاید از خجالت خسرو زرین ق…

قفل وسواس چنین را میگشائی بکلید — از در صندوق عقل از پنجهٔ مشکل گ…

از فروغ نور خورشید اقتباس روی تو — خضر در ظلمت دیدهٔ چشم آب…

ساقی لطفت بجم جام جهان بین داده است — یافت اسکندر ز نو آئینهٔ گیتی…

زینت محرابی و هم عابد و سجاد حق — از سجود درگهت پشت فلک گشته دو تا

برگ برگ سدره را نقاش صنعت داد رنگ — میوهٔ [illegible]ت باد نخل…

هر که از جان زد دم از مهر تو ای خورشید دین — همچو صبح صادقش کردند تخمیر از صف…

رفعت جائی که قصر از کس را راه نیست — وصف تو بیرون ز فهم ما بود یا ذا العل…

لیک دارم زین قصیده بر جهانی افتخار — بالغه فخر القصاید ما خطاب از مصطفی

نیست حکمت را غرض از بیت گفتن شاعری — در بهشت کوی تا ای شه بیکند پی…

تا باین تقریب گردد در دو عالم سرفراز — دست بردارد بدرگاه خدا بهر دعا

تا بود پنهان درون سینهٔ خارا شرر — تا ز استمداد صرصر شعله خیزد از کی…

خصم جان سخت که از عضو عضوش در جحیم — همچو آهن در درون کورهٔ حداد ها

قصیده در منقبت حضرت امام محمد باقر علیه وعلی آبایه السلام

ز نقد مهر تو شد ای مه سپهر کمال — خزانهٔ دل و صندوق سینه مالامال

نگاه دار دل الفت وه ترا باشد — طریق الفت چشمان را مکشته غزال

لذیذ گشت بکام کسی که تلخی هجر — هزار طعنه زند هر نفس بشهد وصال

مگو گذشته و آینده دم بوجد برآر — میان ماضی و مستقبل است جلوهٔ حال

تصور تو بدل نقش کرده جلوهٔ حسن — چنانکه روی نماید در آینه تمثال

درون دیدهٔ تر یار را توان دیدن — بیا نظارهٔ خورشید کن در آب زلال

عجب مدار در آغوش من اگر آید — بتی که در چمن دلبریست تازه نهال

به پهن بسوی چمن باغبان رنگ آمیز — محل سنبل و ریحان و گل نموده سفال

باشک لعلی و رخسار کاه من بنگر — بسرخ و زرد کند گر طبیعت اقبال

ز غمزهٔ تو برده دل ز دست شکیب — نگاه گوشهٔ چشمت فراز دنبال

مقرر است که سلطان عشق می آید — چنانکه رفته ز رو رنگ من باستقبال

روا است چشم تو گر کرد دعوی اعجاز — بود بدلبریت صد هزار سحر حلال

بخنده و به تبسم ز نقطهٔ موهوم — بیان و شرح کنی در مفصل و اجمال

بشوخ چشمی هر بیت من نگاه کن — بهوش باش که مشتق شد غزل ز غزال

چو من خبر ندهد از ضمایر احوال
اگر ز حافظ غیب اللسان بپرسی فال

بمنزلی که برد راه پخته مغز جنون — مهوس سفر عشق خام را چه مجال

ز لفظ هر که بمعنی رسیدن امیداند — که هست طوطی ما را خبر ز لطف مقال

نکوئی تو بتعریف کی بود محتاج — متاع یوسف مصریست فارغ از دلال

چو وحشیان جهان را کنی بالفت رام — رمیدن نگه آری برون ز چشم غزال

به آفتاب کشد ابروی تو گر شمشیر / ز زخم آن سپر مه شود هلال هلال

صبا بهر قدمی تا بحشر رو ساید / بهر چمن که کنی فرش سبزه را پامال

طبیب مرحمتت در چمن ز نشتر رگ / زند ز شاخ گل ارغوان رگ قیفال

سوار مرکب ناز است آن پری حکمت / مده ز دست تمکن عنان استقلال

شب گذشته که بودم اسیر طره فکر / بسیر شد دلم از شوق در ریاض خیال

رسید مژده صبح از تنفس رحمن / وزید از چمن انبساط باد شمال

دران شکفته چمن طرفه مجمعی دیدم / تمام خلقت ایشان ماه آفتاب مثال

سجود کرده به پیکری سرم از شوق / که نقش جبهه من ماند در زمینش چو هلال

پس از دعا که بود راه عرض بنده باو / زبان شکر بیانم نمود عرض سوال

که ای جناب رفیع تو مشرق امید / فروغ نور رخت صبح دولت اقبال

درین صباح که بی پرده حسن جلوه گر است / بمن بگوی رموز حقیقت احوال

بخنده کرد ز هم باز درج وحی اظهار / جواب داد بپرسش سلاله اجلال

ظهور اول احمد محمد با فخر / مه سپهر کرامت امام پنجم آل

موحد صمدی جلوه واحد بمثل / ستوده احدیت حمیده خصال

بنور احمد بی سایه متحد ز ازل / چو ذات اقدس مستجمع صفات کمال

بعرض نیر اعظم طلوع حضرت او / نوشته مطلع دیگر قلم بهمین منوال

طلوع کرد محمد ز برج پنجم آل — چه انجلاست درین آفتاب جل جلال

بمیم اول او میم مبدأست مقیم — بدال آخر او صرف شد ابد را دال

نسیم رحمتش چون کند بهر گذار — روان تازه دهد از تجدد امثال

دوای علت عصیان دم خموشی نزع — شفیع امت مجرم که جواب و سوال

دلالتش همه بر خیر چون رسول خدا — هدایتش همه بر فعل نیک و حسن خصال

لطافت گهرش لمعهٔ شب معراج — فطانت خردش پرده دار بزم خیال

بلاغتش نمکی مایده است قرآن را — فصاحتش سبق آموز جبرئیل مقال

تصورش بخدا خلق را شده هادی — تدبرش همه خیر الامور والاحوال

چو معجزات نبوی دور کرد بیم و هراس — چو صولت علوی صاحب کمال جلال

به پیش معجزات او گر قدم نهد اول — ز پای شیر برارد تشکل خلخال

شود چو پرده کشا نور روشنش اندازد — قوای باصره را در شکنجهٔ اضمحلال

ببام قصر رفیعش که عرش منزلت است — نشسته چرخ زحل در کمینه صف نعال

بهر چه حکم کند تابعش بود تقدیر — مطیع اوست قضا در تبدد اشکال

چنانکه درد مداوا کند ز نبض طبیب — بدست اوست شرائین رشتهٔ آمال

بنای دوستی او که قصر بی خلل است — چو استقامت عرش است خالی از اخلال

بطوف مشهد او وقف روح هر اوتاد — بذیل همت او بند دست هر ابدال

ز استقامت مفتاح نام او باشد — ز کار بستهٔ هر دل که وا شود اقفال

شده است ز هر نکهدار چون تقاضی جدا — مکان نمود بروز و بهفته و مه و سال

بهر که حکم کند در زمان شود موجود — میان کن فیکون نیست منزل امهال

طلوع مطلع شرق حضور خواهد شد

دمی که جلوه گرایی به پهن دشت خیال

علوم غیب کند کسب گر ز تو رمال — ز نخته بهر دو قرعه بازیابد فال

ظهور مخفی تو سر کنت کنزا نمود — دمی که روح تو اصل است باصله

ز نور نیر تو تا بحشر در آفاق — در انجلاست درخشنده کوکب اجلال

ز نور ذات چو دوزی قبا بقد مسیح — کشی بسوزن تجرید رشته آمال

خضر بجستن آب بقای تو تا حشر — قضای عمر ابد برارود باستقلال

ز مهبط ازلی جبرئیل وحی رسان — مرا نمود بالهام آگه از احوال

طلوع نیر تو گشته مطلع الشمس از — از آنکه بعد محمد محمدی تو در آل

نظیرت ار متصور نمیشود چه عجب — که نیست واجد تمثیل را شبیه و مثال

کلام ناطق حقی مفسر قرآن — مبینی و ز تو شرح شد حرام و حلال

ترا روی است که مرات حق نمای — شدی ز بعد نبی سید ستوده خصال

زمانه را چو دهی جلوه نوبهی قدوم — بسال بار نمائی تلاقی امسال

ز نقش کاو زمین تا کمر در آب رود — بکوه پای نهد شوکت کر از اجلال

ز نخل نیزه گل آتشین ببار آید — ز روی صلح نظر گر کنی بیرحم جدال

محیط طرف زمان است تا ابد علمت ... یقین ز تربیت میرسد بحد کمال

بتحت بسمله آن نقطه که مرکز بود ... باسم با تربیت گشته است دائره خال

بهند ناطقه در بدو خلقت تقریر ... بطوطیان خرد یاد داده تو مقال

نگاه مرحمتت چون باهل جرم فتد ... گناه طعنه زند بر نکوئی اعمال

بهر کجا علم نصرتت برافرازند ... به پیش پیش رود فتح و نصرت و اقبال

چو حشمت تو کشد لشکر جهانگیری ... ز دست کوه ستاند عنان استقلال

کند چو قدرت تو حکم نافذ الفرمان ... برای معجزه ممکن نماید امر محال

کشد بحکم تو چون لا اله الا الله ... صفوف حشر شوند آگه از اذان بلال

چو منشی قلم رحمتت کند جنبش ... خط معاف کشد بر ذمیمه افعال

ز جنبش کف احسان تو تموج بحر ... چو ابر آب کند در کف هوا غربال

دهم بکعبه جیان نسبت سر کویت ... که اشرفست ازوان سینهٔ اجلال

اگر ختم سخن خامه دم زند بر جاست ... چرا که مدح ترا نیست انتهای مقال

برار دست دعا سوی درگهی حکمت ... که باب فیض دران آستانه زد سوال

همیشه تا که ظهور محمد باقر ... طلوع نیر ذاتست منجلی ز جمال

بباغ دهر بود سبز گلبن ایمان ... گل محمدی آید برون ز گلشن آل

قصیده در منقبت حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام

مطلع صبح ازل روی درخشان او ... مقطع شام ابد زلف پریشان او

ترک نگاهش ز بس تاخته بر ملک دل — گروه جهانی خراب شوخی مژگان او

جنبش ابروی او موجهٔ سیلاب ناز — برده دل عالمی شورش طوفان او

سبحه و زنار داده بهم امتزاج — راهزن کفر و دین زلف پریشان او

بسکه خرامش قدم بر سر گل می‌نهد — دست همه بلبلان هست بدامان او

بسکه ز جوش حیا سرخ شده چهره‌اش — هست شفق پوش حسن و رخ تابان او

گوی ز خور میبرد شعشعهٔ عارضش — طعنه بمه میزند شمع شبستان او

در چمن دلبری بر لب آب آن پری — جلوه دو بالا کند سرو خرامان او

بسکه بود منجلی چهرهٔ خور طلعتش — خیره نماید نظر روی درخشان او

چشم حیا پرورش باز نظر دوخته است — برده دل از کف بسی نرگس فتان او

سبزه بیگانگی رسته بصحرای حسن — رام بمردم نشد چشم غزالان او

ما حضر عاشقی هجر دوام است و بس — خون دل و رنگ زر و نعمت الوان او

عاشق روی گل است بلبل بیدل از آن — تا بسحر بسته نیست نطق خوش الحان او

منکه بصد عندلیب سر خط افغان دهم

مشق غزل میکنم باز بفرمان او

غیرت فردوس شد حسن فروزان او — در دل دوزخ فتاد آتش هجران او

از لب خاموش من حشر فغان نشنود — گر نشود دم صرف داغ شور نمکدان او

ساقی محفل مئی در قدح لاله کن — داغ عطشناک من سوخت دل و جان او

دیده حلمم اگر اشک فشان شد بحیات — تشنهٔ باران بود خاک شهیدان او
دوش مرا برده بود عشق بجای خویشتنی — محشر پروانه داشت جوش چراغان او
کرده بهشت برین سجده بران گل‌زمین — خوانده ریاض ارم درس گلستان او
سر زده از لامکان کنگره‌اش غرفه‌دار — مسند ثم استوی کرسی ایوان او
انجمن افروز بزم گوهر یکدانه — معجز صد جوهری لعل درافشان او
کرده رقم ابروش معنی قوسین را — شمس و قمر بر زده سر ز گریبان او
شاه زمین و زمن آنکه بتخت چمن — چتر گل جعفری گشته بدوران او
جعفر صادق که هست بهر شفاعتگری — آیه لا تقنطوا ثبت بقرآن او
صبح سعادت لقا آنکه بود تا ابد — مشرق دین را ضیا از رخ تابان او
ذکر جمیلش کند هرکه بنطق آشناست — آیهٔ خوبی همه آمده در شان او
تاخت بمیدان حلم ابلق لیل و نهار — هفت فلک گوی شد در خم چوگان او
خنگ سبک خیز او بسکه بود گرم رو — در دل خارا رود حدت جولان او
عرصهٔ کونین را کرده بیک گام طی — کشته ازل تا ابد دورهٔ میدان او
تا نگهی میکند با نگهی آشنا — عرصهٔ کون و مکان هست دو قربان او
پای سعادت نهد چون برکاب سمند — شهپر روح الامین هست مگس ران او
در رجب گشت کز باشد معراج سیر — خلعت تکریم یافت حضرت انسان او
جوهر کل ذات اوست در رجب اختفا — آمده معراج سیر طبع فلک شان او

صولت پیغمبری طنطنهٔ حیدری — گشته خمیر و شده عنصر و ارکان او

غنچه صفت کرده باز لب برود و ثنا — آنکه صلوة و سلام آمده در شان او

عالم ایجاد را ممکن از و شد وجود — بر همه کس واجب است شکر فراوان او

اوست دلیل بحق شرح کن نه ورق — جمله مدلل بود حجت و برهان او

کعبه بطوف درش سجده کنان میرسد — قبلهٔ اصل وجود آمده ارکان او

پوشش هر بنده اش سندس و استبرق است — هست بهشت برین جای غلامان او

کرد عطا دست او بچهٔ مرجان بحر — کام صدف پر گهر گشته ز نیسان او

حافظ قدرتش حافظ وحی خدا — من عرف ربه شاهد عرفان او

نقش کف پای او سجده که علویان — هر که بود حق سرشت هست بفرمان او

یافته قرب خدا کرده بحق التجا — دست توسل زده هر که بدامان او

مایهٔ ایمان خویش هر که باو بسپرد — قدرت حفظ خدا هست نگهبان او

کعبهٔ پاک دلش خانهٔ معمور حق — کرده تجلی در و خالق سبحان او

برق تف قهر او خرمن افلاک سوز — وسعت حلم خدا خلق فراوان او

گشته بجن و بشر حضرت او راهبر — رفته بدیو و پری حکم سلیمان او

همچو الف پا گذاشت بر کمر کوه قاف — دوخته شد بر زمین دوره دامان او

بلبل دستان سرش نغمهٔ داود داد — آمده تا جبرئیل مرغ سلیمان او

دید چو در جستجو خضر بظلمات رفت — لب بتبسم گشود چشمهٔ حیوان او

سجده مه و آفتاب کرده باور زرو
یوسف مصری نشین چاه زنخدان او

وقت شده که کل کند تا بریاض حضور
غنچهٔ دولت نکیم از نم احسان او

یا ولی ذو الکرم صاحب جود و نعم
خوان نعم زتو ما همه مهمان او

در صفت مطبخش یافت دو مطلع رقم
تا برسد بر همه نعمت الوان او

انکه ازل تا ابد آمده مهمان او
قرص مه و آفتاب ریزه از خوان او

در دو جهان کشته پهن سفرهٔ احسان او
خلق وجود و عدم ریزه خور خوان او

جیم سر جعفری جان جهان آمده
جان بتن هر که هست باد بقربان او

قصر فروزان تو قبهٔ فانوس عرش
صد شجر کوه طور شمع در ایوان او

وسعت خلق نبی در بر تو جامهٔ
وسعت همه امتان شد بدامان او

کهنه کتاب وجود اول تصنیف تست
خوانده شده جزو جزو کم شده پایان او

هست در انگشت تو معجزهٔ ذو الفقار
شاهد شق القمر عدل نمایان او

لای دم تیغ تو نفی کن ما سوی
برده فرو آن نهنگ موسی و ثعبان او

کوس عزیزی چو کوفت شان تو در مصر جاه
بندهٔ فرمان شده یوسف و اخوان او

پیش علوم مسیح حاشیه تجرید خوان
شرع تو منسوخ کرد مذهب عریان او

امت موسی شد و اهل دین نبی
باطل از آن کرده ملت و ادیان او

سامری امت ساحر و کذاب بود
راهزن خلق شد کاو سخندان او

دشمنت ار عمر خویش صرف اطاعت کند / طاعت او کی شود باعث غفران او

نیست عجب تراحیه آتش بخشش / مهر تو زایل کند کلفت عصیان او

در کف ساقی تو قبضهٔ مینای چرخ / جام پر مهر و ماه جرعهٔ مستان او

تا باید عقل کل بست قوانین شرع / عشق تو واضح نمود حجت و برهان او

یا وصی المصطفی خامهٔ حکمت بود / منقبت آرای تو مدح و ثنا خوان او

در چمن مدعا فصل بهار دعاست / تشنه زبان سر بسر برگ درختان او

تا شود از باغ دهر سبز گل جعفری / زنده کند تا زمین بوی بهاران او

باد بهار عدو چون گل رعنا خزان / خرم و سرسبز باد بخت محبان او

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین امام موسی کاظم علیه السلام

ای دل اگر بایدت باغ ارم داشتن / شرط بود در وجود فکر عدم داشتن

راه طریقت ز پیر کرد مریدی سوال / گفت نظر بر قدم هوش بهم داشتن

گر نکند تا بصبح چشم تو از کس خواب / به که ز افراط اکل درد شکم داشتن

در مرض حب جاه لازمهٔ اغنیاست / سینه ز باد غرور پر ز ورم داشتن

گنج گهر بخش شو تا شودت ننگ و عار / کفهٔ میزان شدن سنگ و درم داشتن

همت عالی بس است مرد غنی طبع را / چشم مروت چرا از اهل همم داشتن

شبنم برگ گلی رفع عطش کی کند / تا بکی ای آفتاب چشم بنم داشتن

دبدبهٔ سلطنت نوبت و چتر است لیک / ننگ گدایان بود طبل و علم داشتن

بر در میخانه‌ها شرط گدائی بود — طالع اسکندری ساغر جم داشتن
از من اگر بشنوی صید دل خلق کن — لازم شاهنشهی است خیل و حشم داشتن
ای بت نامهربان هست ز انصاف دور — بر من مسکین روا جور و ستم داشتن

خامه غزل طرح کن سوز دلم شرح کن
بهر نوشتن بود خط و قلم داشتن

48

شیوه چشمت بود الفت کم داشتن — عادت آهوی تست از مژه رم داشتن
زلف خم اندر خمت رشته طاقت گسل — یک شده مقراض وار از دم هم داشتن
از خم ابروی تو قبله دل راست شد — عیب کمان کی بود قامت خم داشتن
کوچه نور نظر تا در دل میرود — باید از این رهگذر راه بهم داشتن
بینی و ابروی تو فرض بشاهان نمود — چون الف آفتاب چتر و علم داشتن
مطرب اعجاز دم بر تو مسلم بود — در لب آتش نفس شعله بدم داشتن
سینه حکمت بتنگ آمده از جوش غم — آه ز درد دیر و طاقت کم داشتن
ناله کنان میروم تا بدیار طبیب — آنکه کند مرحمت طبع سلیم داشتن
بر سند اصفیا کلک قضا ثبت کرد — بر در سلطان او حکم خدم داشتن
موسی کاظم که هست همچو علی ولی — لازمه ذات او فضل و کرم داشتن
در شجر طور قرب نور رخش را رسد — مظهر صانع شدن حسن اتم داشتن
نعمت او سیر کرد تا نظر قانعان — ننگ گدایان او ساغر جم داشتن

گر صمد حق جلوه‌اش بانگ بصولت زند / کم شود از برهمن کیش صنم داشتن
رحم رسول عرب گشته خمیر دلش / در دو جهان شغل اوست کار امم داشتن
نقطهٔ بسم الله است در دل او و الله است / موسی اورا رواست طور قدم داشتن
رحمت بی‌منتهاش بر همه کس شامل است / خاصهٔ ذات وی است لطف اعم داشتن
حکم خلیلش شکست بتکده را تا بهم / تنگ بمعشوق شد نام صنم داشتن
هفت سند زد رقم مهر نبوت گر اوست / ملک حدوث و قدم حسب قلم داشتن
کعبه بطوف درش سجده کنان میرود / تا بنماید بخلق رو بحرم داشتن
بر علم فتح او نصر من الله رقم / هست مسلم باو ظل کرم داشتن
از کف او سر زده پنجهٔ شیر خدا / یاد دهد تا بگرگ پاس غنم داشتن
جذبهٔ احسان او تا بابد داد دست / ذره و خورشید را ربط بهم داشتن
در سخنش نگذرد جز بدم نفی لا / خاصهٔ جود کسش بود قول نعم داشتن
مختلفانِ نبأ اوست علی العظیم / حجت فضلش بس است سورهٔ عم داشتن
رفعت و جاهش مدان گشت زبان بخوان / سود ندارد بحضرت آه ندم داشتن
مالک روز جزاست صاحب عز و علاست / خاک رهش را رواست حکم قسم داشتن
در دو جهان پیشواست حضرت او بی‌بدل / شاه عرب بودن و ملک عجم داشتن
همچو رسول امین تا شده سالار دین / ائمه امام مبین بهر امم داشتن
عیسی محیی العظام یاد گرفته ازو / جان به لب آورده را زنده بدم داشتن

چون سوی رضوان روی بهر نشان لازمت
از خط فرمان او حکم حکم داشتن

بهر فنای عدوش هو چو کشتی بایدت
چون نفس صبحدم تیغ دو دم داشتن

44

مطلع بزم حضور سرزده در یادم
خامه ز خط شعاع بهر رقم داشتن

بر تو مسلم بود فیض و کرم داشتن
بر من و آبای من چشم همم داشتن

یا شه حکمت نواز در دو جهان بادم
در نظر مکرمت لطف و کرم داشتن

ساحت طور ترا سیر کنم با کلیم
گر بود عزم همچو برق طی قدم داشتن

خامه لبی باز کن زمزمه آغاز کن
صبح بهار دعاست ناله بدم داشتن

تا به زبان طبیب قرص مماسی بود
بهر علاج مریض نبض و قلم داشتن

رزق محبان تو صحت تن کام دل
روزی دشمن شود محنت و غم داشتن

قصیده در منقبت حضرت امام علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

زهی خجسته صباحی که عاشق شیدا
شود بمطلع رخسار یار دیده گشا

برآید از عقب پرده یار زهره جبین
نموده دور ز رخسار خود نقاب خفا

شکسته طرف کله همچو ماه نو بر سر
خمیده هر طرفی تا بدوش زلف دوتا

رخش که میشود از تابش نگه صد رنگ
جهان خلد شده از هجوم شرم و حیا

رخش به پیشم و گردد غزل سرا طبعم
بآن مقام که بلبل شود اسیر نوا

نگاهت از مژه بیرون نمیگذارد پا ‌ ‌ همیشه تکیهٔ نرگس بود بمی‌وش عصا

رخ است یا ورق گل نگاه بدبین دور ‌ ‌ قد است یا الف آفتاب نام خدا

دهان تنگ تو با غنچه داشت بوس و پیام ‌ ‌ بگلشنی که درو ره نیافت باد صبا

از آن تبسم دندان نما چه شرح کنم ‌ ‌ عیان ز آب گهر گشته است موج صفا

جمال انورت از آفتاب روشنتر ‌ ‌ رخت چو شبنم گلها عرق فشان ز حیا

بپای ناقهٔ لیلی ز دوری مجنون ‌ ‌ ز بسکه کرد فغان پاره شد گلوی درا

بشب وصال قد سروت آرزو دارم ‌ ‌ بگلشنی که درو سبز گشته نخل دعا

اگر نرفته سرشکم به بحر و بر حکمت ‌ ‌ به بچهٔ گل و مرجان که بسته است حنا

شب گذشته که بود از عطش دل بسمل ‌ ‌ بخون طپیده چو لب تشنگان کرب و بلا

چو ابر تا مژه برهم زدم بخونباری ‌ ‌ فرات و نیل از دو جا و دجله گشت جدا

هزار لجهٔ سیماب را گسسته کمر ‌ ‌ چو جوش وحشت طبعم شده زمین هما

سرم بکاسهٔ زانو چو حلقهٔ خاتم ‌ ‌ نگین کنده شده بسکه سوده جبهه بپا

دلم بناله هم آواز با کبوتر عرش
زبان بمطلع دیگر چو بلبلان گویا

دمید صبح و نیامد خبر ز قاصد ما ‌ ‌ اسیر سلسلهٔ زلف کیست پیک صبا

بجاست صبر اگر رخت بر در انداز زد ‌ ‌ که درد بستر راحت فکنده در اعضا

شدم بملک قل الروح امر ربی ‌ ‌ نظر فتاد ببزمی بهشت عدن فضا

عبیر و مشک بخاک رهش خراج گذار
گرفته باج رطوبت ز سلسبیل هوا

فتاده سایهٔ سنبل به بستر نسرین
چو گرد خط رخ دلبران ماه لقا

ز انبساط چمن رفت کلفت از خاطر
چنانکه غنچهٔ دل کرد میل نشو و نما

شکفتگی در و دیوار را بوجد آورد
بحالتی که طرب جوش زد ز مغز هوا

دران نشاط طبیعت که با دوست روزی
نظر فتاد بگل چهره که نام خدا

ز روی انور آن دلبر قیامت قامت
یقین شدم شجر طور بار داده لقا

سرم بسجده بی اختیار کرد رجوع
چنانچه گشت جبینم مماس بر کف پا

زدم بخاک رهش بالب ادب بوسه
زبان عجز گشودم پس از رسوم دعا

تو کیستی چه کسم من کدام جای است این
که رفته است ز سر هوشم از نشاط هوا

جواب داد منم خلد هشتم ایمان
امام ثامن و ضامن علی بن موسی

غریب ملک خراسان رئوف جمله عباد
ولی ملک خدا حضرت امام رضا

شهید خوشهٔ انگور خدعهٔ مامون
که گفته غیر رضینا بما قضی المولی

وکیل مطلق احمد همان ابوالحسن است
که کرده اند بحکمش رقم خطوط قضا

ز جد امجد حق گو مخاطب آمد
بفرق طاهر او تاج و طرهٔ طه

بدوش امجد او جبهٔ علی مجید
بدامنش دو جهان بند دست استدعا

منزهی که ز تقدیس ذات چون دم زد
گرفت یکنفس آفاق را چو نام خدا

بروضه اش که نشیمنگه جهان باشد
فضای کون و مکان کم شده است در ته پا

تصور زوال قدوسیان توان کردن / زشمع روشن قندیلها بعرش علا
گشاده در کهش آغوش در بغل گیری / بطاق ابروی قوسین و ساق عرش خلا
درش که باز بود همچو شهپر جبریل / گشاده وسعت رحمت شده باهل دعا
ببام کنگرهٔ قصر او مکان دارند / هزار نغمه سرا همچو بلبل اوحی
شود ز گنبد او چهره اش طلائی رنگ / چو آفتاب برآید ز مشرق بیضا
خط شعاعی او تند گر نظاره کند / فتد ز پنجهٔ خورشید زرنگار عصا

فروغ نیر الماس کلس آن گنبد
بماه مطلع من داده است نور و ضیا

شکفته غنچهٔ نرگس زروی خشت طلا / بسان چشم زروی بتان مهرلقا
زدود مجمرش از صحن روضه تا گردون / کشیده سرمهٔ دنباله دار چشم هوا
خمیر گشته بخاک درش خمامهٔ مشک / که تا ز نفحهٔ او روح را دهند غذا
چو لنگر کرم عام او شود قسمت / رسد نوالهٔ اول بهفتخوان سما
گذار روح امین گر شود دران مطبخ / تمنا شود از بهر زاد زله ربا
بصحن روضهٔ آن کان مکرمت تا حشر / گشاده بهر عطا کوه دامن از صحرا
کنون بدرگه او میروم ز طوف حرم / که تا سلام رسانم ز یثرب و بطحا
خبر دهید باطفال کوچه کوچهٔ طوس / که تازه آمده دیوانهٔ بدار شفا
گذاشته است بخاک از نیابت قبله / درین سفینهٔ اجلال روی استدعا

برای رخصت بزم حضور حضرت او
علی شکوه جنابا محمدی شانا
ز بدو خلقت گفتار ذات اقدس تو
پی تفرج دیدار شاهدان غیوب
سلام و بردگنی نار را با براهیم
خلو خلوت خاصت اگر نغهم آرد
دهد بقالب خاکی نشان یحیی الارض
چو عدلت از نسق ظاهری بپردازد
ز لطف از دل هر دانه عقده باز کنی
بتنگ حوصله بخشی چو وسعت مشرب
کنی چو منع موالید از تولد خاک
سپرده است بتو اختیار کون و مکان
به بندگان جنابت عریضه دارم
با شک دیدهٔ غمدیده ام که میغلطد
باه سینهٔ سوزان من که از تف دل
باشتیاق نگاهی که مانده است بچشم
بدیدنی که بود فرض عینی دیده

بجا دمان درش ملتجی شده چو گدا
که بیولای تو ایمان نشد قبول خدا
زبان گشوده بمنطوقهٔ انا المولی
گشوده حجب گنت کنز را تو غطا
شوی ز معجزه در طور نور شعله لقا
حکیم دم نزند دیگر از محال خلا
دمی که زنده کند قم باذن الله موتی
به بند و بست وود در مفاصل اعضا
قدم برون چو نهی در بهار نشو و نما
بظرف قطره کند جای آب نه دریا
ز امهات گریزند تا ابد آبا
قسم بذات خداوند خالق اشیا
مفصل فقراتش بشرح استدعا
برو بهر قدمی تا رسد بخاک رضا
رود چو شعله بیکبار تا بهفت سما
پس از نهفتن روزان بشب شگفته لقا
بنجه که ز اشک است کف مژها

بکریه که ز تحریک خامهٔ مژگان
بموج دیده نویسد دعای استسقا

بحق اینهمه سوگندهای لب تشنه
که میرسد بنوای مستجاب ساز دعا

روان تشنهٔ حکمت بجرعهٔ درباب
ز کوثری که باو وعده کرده ساقی ما

کنون که مرغ اثر لب کشاده در آمین
روا است خامه شود تر زبان اگر بدعا

فی حیات ابد بخشی عطشنا کان
همیشه خضر بود تا بدر کهت سقا

بعارض تو بود هر که تشنهٔ دیدار
شود ز دیدن تو غوطه ور در آب بقا

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین امام محمد تقی علیه السلام

کردم ز خاکساری مستی بلند نام
چون درد باده که شود ته نشین جام

هر صبحدم که غنچهٔ گل تازه بشکفد
باد صبا برنگ دگر آورد پیام

هر شاخ گل بگلشن باد هوای یار
یادی دهد ز شوخ گل اندام سبز فام

زاهد حدیثی از لب ساقی چو بشنوی
تذکار دایمی کن و اوراد صبح و شام

چون روز رستخیز شود جوش میکشان
من در خمار و ساقی ما اکرم الکرام

چون مست میشوند حریفان اهل طبع
آید بنطق بلبل طبع غزل بیام

خود نوش کرد ساقی محفل صفای جام
دردی که مانده بود ببخشید بر عوام

چون ترک چشم ترکش مژگان تهی کند
بیدل کسی که سهم نماید از آن سهام

در عرصهٔ شکار کند چون کمند باز
آهوی شیر مست فلک را کشد بدام

همو خلق بکشور جنتش نمی‌رسد
تا زلف بند و بست کند خال اهتمام

این دانه که خال بناگوش دلبراست
آورده است طایر ارواح را بدام

حکمت همین نگار که خورشید منظر است
زلفین او عبیر فشاند بجیب شام

ای جرم بخش عاشق مسکین سلوک کن
بر مذهب کریم که کفر است انتقام

اینک بپای ز مسجد اقصای میکده
مست آمدم بطوف و مسجد الحرام

سعی صفا و مروه نمودم بوجد و حال
انگاه رقص هروله از رکن تا مقام

کردم سجود صاحب خانه بصدق دل
انگه طواف کعبه نمودم باحترام

بارید ابر رحمت حق بسکه بر سرم
میزاب کعبه از سر من کرد رو ببام

اعمال و دقیقه از من نگشت فوت
افعال حج ز بکرم آمد بجا تمام

از های و هوی بانگ حدی بختی مرا
با میر حاج قافله پیوسته زمام

دیدم بناقه بسته دو محمل ز یکطرف
روی بخاص همدم و از یکطرف بعام

هر کس بحضرتش بطریقی نیازمند
کل الامور رشته ضامن بانتظام

گفتم سلیم طبع تو انصاف پیشه است
در این دو فرقه است مرا جای در کدام

بشنید و لب بخنده گشود و ز لطف گفت
سرکرده خواص بود معتبر علام

خاصه کسی که بعد رضا قبلهٔ امم
داند محمد تقی متقی امام

آن مظهر سخا که ز حرز جواد او
دارد کتاب کن و مکان حرز و احتشام

جای طواف نور ظهور محمد است
بیت الله دلش که بود کعبه احترام

در خلق احمد و بکرم مرتضی علی است ‌ ‌ ‌ آن برگزیده که امام است بر انام
هر کس بقدر ظرف از و فیض یافته ‌ ‌ ‌ مولی است بر خواص و امیر است بر عوام
سرتاسر بسیط زمین حلقهٔ غم است ‌ ‌ ‌ بر دشمنش که عیش الی شد باد و حرام
خضر است در حیات و مسیح است در ممات ‌ ‌ ‌ در هر دو نشاء ملک از و دارد انتظام
در کارگاه کن فیکون است تا بقا ‌ ‌ ‌ نظم وجود را نقش میدهد نظام
در دست اوست زور ید الله حیدری ‌ ‌ ‌ از پای اوست قایمهٔ عرش را قیام
تنگی کند بدوش هوا جامهٔ فلک ‌ ‌ ‌ گر میند از تجمل او اندکی احتشام
چون تیغ او کند سپر خصم را دو نیم ‌ ‌ ‌ شق القمر ز تازه نماید بخاص و عام
میزان عدل کرده بپا حکم منصفش ‌ ‌ ‌ چون خط استوا که زمانرا دهد نظام
فی تسع آیة وجدوا کافی المهم ‌ ‌ ‌ یا ایها الفریق تقی لنا امام
بعد از نبی بحضرت او ختم احمدی است ‌ ‌ ‌ صلوات ما بحضرت آن واجب السلام
از حکم نافذش که قضا پیشدست اوست ‌ ‌ ‌ یا هر مراد و مطلب کو نیست انصرام
ظاهر شود چو واقعهٔ روز رستخیز ‌ ‌ ‌ جوشد دمی که سینهٔ محشر ز اژدحام
گر ابر رحمتش نکند سایه بر سرم ‌ ‌ ‌ دوزخ شود هوا و کشد از من انتقام
روز نبرد گرز سر خشم بنگرد ‌ ‌ ‌ از یک نگاه کار بدشمن کند تمام
از بهر پایبوس تو شد در رکاب ‌ ‌ ‌ خورشید زین زر زده بر خنگ نقره فام
گردد چو گرم قطره زدن کوه پیکرش ‌ ‌ ‌ از یکدو گام دور دو عالم کند تمام

دور هر قدم هلال شب عید سر زند — سازد دمی که نعل ز ناکام خوش خرام
صد خضر را ز وادی ظلمت برون برد — راکب اگر بسرعت آن بسپرد لگام
تا هوس رسی بعرصهٔ کونین بگذرد — گردیده است حلقهٔ الا اللهش لجام
از صوت شیهه آتش مغیستان گذر کند — از بیشه شیر روی گذارد بانهزام
چون از دو بو به پایهٔ معراج طی کند — بر تندی براق زند طعنهٔ خرام
چون مظهر نبوت و نور ولایت است — ذاتش بود چو ذات خدا قایم الدوام
نور رخش به دیدهٔ نامحرم عدو — خورشید سان ز خط شعاعی زند سهام
آثار بوالهوس کند از راه عشق دور — از خانمان خراب کن عزت و ظلام
عمریست دل بسجدهٔ او سر بخاک ماند — نزدیک شد صفوف قیامت کند قیام
عدلش چو دام منع تا وی کشد بخاک — در چنگ شاهباز کند آشیان حمام
یک صبحدم بسوی گلستان اگر برد — باد صبا ز گیسوی مشکین او پیام
مغز هوا ز شبنم تر تازه می شود — از بس دماغ غنچهٔ گل میکند زکام
آب بقای او چو زند جوش از کرم — بخشد بخضر دولت عمر علی الدوام
ای جبرئیل عقل بمعراج پایه اش — هرگز نمی سجود زما عرض کن سلام
دارد قلم ز روز ازل رخصت حضور — زان رو کند خطاب بمولای خاص و عام
ای در کف تو زور ید الله حیدری — بازوی تست قائمهٔ عرش را قیام
هر جا رود ز توشهٔ خود گوشه نشکند — خورشید تا ز حکم تو شد دایم الصیام

در محفلی که شمع ز بهجت کند دل ... پروانه را فتاد بجان سوز عشق خام
کلم کشته چرخ در دره او تا کنده اند ... یک خیمه جلال توای عرش احتشام
هر سو روان شود الف از بوستان خط ... اموزد از تحرک تو سرو را خرام
از بس دماغ خصم تو خبط است شود ... روزی که بوی خلد معطر کند مشام
هر حجت طبع تو بر خصم میشود ... برهان قاطعی که کند کار او تمام
هر کافری که هست طلبکار او اجل ... تیغت کند ز کردن او ادای وام
نبود عجب که از نفس روح بخش تو ... هر قالب رمیم شود محیی العظام
حکم تقیه کرده چو تقوی باطنت ... لازم بود محب ترا احتیاط تام
وقت است دشمنت بفنا هم وطن شود ... آورده ملک و ملت او رو بانهدام
تا دانه ریشه برده فرو در محبتت ... گسترده است در ره خصمت هزار دام
از جبرئیل معرفت وحی زای تو ... آموختند نطق رسولان خوش کلام
ضرب تحجت کی رسد دشمن علی ... چون از غلاف تیغ کشی بهر انتقام
از تیغ آبدار تو چاک دل عدو ... چون زخم آبدیده نیاید بالتیام
احباب دو دو شاه که کونین در دعاست ... هستند در حمایت تو مقضی المرام
موت و حیات را بقای تو ملتجا ... حی بلا زوال و قیوم لاینام
با نور پاک پنجه تقوی ذات تو ... شرکت نمود در شب معراج با طعام
دست عطای کون و مکان بخش جود تست ... سرپنجه که بعد علی کرده لطف عام

ورنش نعت پی آرامش مسیح
افراخته است برزبر فرقدان خیام

حکمت بیا و مسلک خویش عرض کن
آورده است جزو سخن رو باختتام

تا واجب است بسمله در اول سخن
تا لازم است رسم دعا آخر کلام

از ما که امتیم هزاران هزار بار
صلوات بر محمد و بر عترت کرام

قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین امام علی النقی علیه السلام

هر نفسم هجر تو سوخت برنگ دگر
آه پیامی کجاست تا بتو آرد خبر

ای شه عاشق شکار از پی صیدم بر آ
تا دهم از لخت دل طعمهٔ باز ظفر

خواست بر آرد ز دل گوهر اشکی مژه
پنجهٔ غواص خورد غوطه در آب گهر

ای جگر پر ز خون بار سفر بستهٔ
هر طرفی میروی باد سفر بی خطر

نیست بگو بی تو راه آه من خسته را
زینه به بندم اگر بر پر مرغ اثر

طاقت تحریر نیست رافع غمنامه را
بی تو فنایم بیا قصه کنم مختصر

نامهٔ فرمان بری خامهٔ حکمت نوشت
مهر سلیمان کجاست تا کنمش معتبر

منشی مطلب نگار برده توجه بکار
خُلق مضمون نوشت بر ورق لوح زر

خامهٔ مطلع رقم داد باو شاخ و برگ
ما حصل گفتگو کرد بدینگونه سر

هدهد فرخنده ام آمده ام تا دگر
قصهٔ شهر سبا نقل کنم سر بسر

دوش سلیمان روح انجمنی ساز کرد
بست بباد نفس تخت روان اثر

مضطرب آن انجمن حضرت داود دل | آصف کرسی نشین عقل کرامت اثر
سرخط فرمانبری رفت بدیو و پری | نامهٔ تهدید و لطف خواند بجن و بشر
در صف دیو زمین فوج شد آراسته | غلغلهٔ مرد و زن برد بگردون خبر
بهر تماشای او از پی مجرای او | خلق جهان منتظر بر سر هر رهگذر
خسرو والا مکان لفظ صفت درمیان | بر نهج کسر و فتح فوج بزیر و زبر
تا نکند چتر مهر گرمی تابش فزون | بر سر او بافته مرغ هوا پر به پر
طایر فرخنده بود غایب از آن انجمن | پرتو مهرش فتاد بر سر از این رهگذر
از سر قهر و عتاب کرد بمرغان خطاب | گفت که هدهد کجاست تا کنمش کنده پر
بهر گناهی چنین در ره و لیلی جبین | از ره صدق و یقین آورد آن جانور
هدهد پیک خیال طایر شیرین مقال | کرد چنین عرض حال کای ملک دادگر
در سبا تن زنی است حاکم و فرمانروا | گشته ببلقیس نقش مشتهر و معتبر
هست بغیر از خدا بندهٔ حرص و هوا | مشرک بد ماجرا کافر و بیدادگر
نامهٔ خوف و رجا زد رقم آن مقتدا | داد به پیک سبا گفت که اینجا ببر
نامه چو طومار زلف اشتب سی پیچ و تاب | تاج الهی شمرد شانه صفت زو بسر
با همه خیل و حشم ساخته از سر قدم | شد سوی آن محترم بست بخدمت کمر
کوکبهٔ رفعتش کرد مسخر جهان | وهر بنامش بکوفت در همه جا کوس زر
دید چو آن برتری دولت بهم سری | خواست نشان گوهرش هدیه از این بیشتر

گفت مرا ممکن است آنکه توانم شدن
زود مهیا کنند حاصل یک قرن را
روز ضیافت سید خوان نعم کشید
پیش سلیمان روح بحر در آمد بموج
کرنش و تسلیم کرد سجده تعظیم کرد
روزی خود خواستم وهب روزه گفت
کرد بآیل خطاب کای همه تن اضطراب
صاحب خوانش چو داد اذن باکل طعام
گفت که ای ذوالکرم صاحب خوان نعم
طعمه سه لقمه طعام میرسدم صبح و شام
وحی شد از کردکار کای نبی کامکار
مظهر رحمن با شاه ولایت علیست
بعد علی ولی هست نقی تقی
نقطه از و یافته بای سر بوتراب
منشی حکم قضا سر خط کن چون نوشت
بنده احسان نمود کرد بهر کس کرم
کرد بگردنکشان از سر شدت نگاه

رازق خلق خدا واهب گنج و گهر
بانگ تنعم زنند در همه بحر و بر
از پی تقسیم رفت کرد جهان را خبر
کرد نهنگی چو حرص از ته آن سر بدر
گفت که ای مفتخر گفت که ای معتبر
خوانده بمهمانیت بادشه بحر و بر
چیست ترا این شتاب هم بحور و هم نهر
کام کشود آن نهنگ برد فرو خشک و تر
سوخت ز جوع شکم چاره کن ای چاره گر
لقمه اول رسید داد بامعا خبر
دست سخا باز کن بگذر ازین رهگذر
قاسم ارزاق خلق مالک گنج و گهر
مظهر الطاف حق در صف اثنا عشر
رازق جن و بشر قاسم خلد و سقر
کلک ید قدرتش بود بدست قدر
تابع تقدیر ساخت سرکشی ذوالقدر
سوخت و درهم کند خشک و تر و بحر و

دودی ازان شعله خاست گنبد دوار شد   شد طبقاً عن طبق مسکن شمس و قمر
گشت بخاری بلند ابر شد و گریه کرد   رست ز خاشاک و سنگ شعله ز تخم شجر
گرد ره شاه را مهر ز خط شعاع   میل نمود و کشید سرمه باهل بصر

سجده چارم نمود شمس به برج اسد
نور رخش بر فروخت مطلع شمس و قمر

تابش او شد ز طور از تجلی جلوه گر   شعشعه اش خیره کرد تیغه کوه و کمر
دوره آبای را علوی و عالی چو ساخت   پرورش امهات کرد بجای پدر
در کف خیاط صنع سوزن پیوند شد   خلعت صنعت بدوخت از جهت بوالبشر
یافت ز ایزد خطاب چون نقی متقی   سجده بپایش نمود جن و ملک سر بسر
از دم روح اللهی داد جهان را حیات   خضر ز جامش چشید باده بی درد سر
کرد خلیل خدا خانه جدش بنا   از دم صبح ازل تا به ابد معتبر
دید بطاق حرم هر طرفی صد صنم   خواست کند سرنگون بدعت بت سجده گر
از قدمش کرد کار گرد ز نو استوار   بر سر دوش نبی پایه تخت ظفر
آن ولی ذوالکرم بعد علی ولی   سقف حرم را گرفت عرش ز جودش بسر
دین حبیب خدا یافت ازو عز و جاه   دید ازان بت شکن کعبه خلیل دگر
مجلس خاصان نمود خانه معبود را   باب چهارم گشود بر رخ جن و بشر
از دم صبح ازل تا ابد الدهر کرد   شارع شمشیر او خون مخالف هدر
دیده بیدار او داشت بس پاس دین   بر رگ خواب عدو از مژه زد نیشتر

حلقهٔ زنارها بسکه زهمش گسیخت — سنگ سلیمان گشود رشتهٔ نقرا کمر
روز وغا چون سلاح یافت شرف از تنش — از زره خود کشید حلقه بگوش ظفر
گشت چو آن مقتدا ناصر دین خدا — داخل اسلام شد لشکر بیحد و مر
بسکه ازان متقی کار نبوت قویست — گشت چو جدش علی نایب خیر البشر
چهرهٔ ایمان چو گل تازه ازان برفروخت — گلبن اسلام شد تا به ابد بارور
بهر گدائی کنون بر در شه میروم — میل حضورم بدل پای عبورم ز سر
باشه حکمت نواز سیر کن چشم آز — منبع جود و سخا معدن گنج و گهر
همچو بقای خدا فضل تو لاانتها — چون کرم کردکار جود تو بیحد و مر
مهر سلیمان دهان نام تو آرا نگین — کعبهٔ دلها صدف مهر تو در وی گهر
روزه بهائی گشود از نعم خوان تو — گاه بحلوا و نان گاه بشیر و شکر
بادهٔ شیراز را کرد چو عرفی بجام — ساقی آن می توئی گردش جام دگر
دامن خواهش وسیع حوصلهٔ سینه تنگ — ذرهٔ مهرم بده از همه کس بیشتر
حکمت عمکاین تو بندهٔ دیرین تو — یافت بتحسین تو مایهٔ فضل و هنر
لیک با انعام خویش بخش باو اختصاص — کن ز غلامان خاص بر همه کس معتبر
تا دران خاکسار جای کند سرمه وار — در نظر اعتبار در دل اهل بصر
میکند اکنون غلام ختم سخن را تمام — همچو دعا بند دوش مرغ اثر تا بپر
تا بسجود تقی پشت سپهر است خم — دشمن مولی رود راست بتحت السقر

قصیده ایضاً در منقبت حضرت امام علی النقی علیه و علی آبائه السلام

طرف رخت ز خط دم صبح بهار شد
هر کوچه بند زلف تو یک سبزوار شد

ابرو قرینه یافته از خط پشت لب
بر مطلع تو مطلع دیگر دوچار شد

خطی که زیب صفحهٔ رخسار یار شد
سر مشق خوشنویسی صد نوبهار شد

از خط ببین چه نام برآورد لعل یار
این نقش در نگین سبب اعتبار شد

روزی که خط بدور رخش آشکار شد
خورشید من به هیله گردون سوار شد

اول بروی یار خطی چون غبار بود
بالید آنقدر که بدور رخش حصار شد

آئینه برکفی که ز جان عین یار شد
اغیار خویش گشت بخود چون دوچار شد

هر جلوهٔ که چشم از آن نور دیده دید
مانند عکس آینه صورت نگار شد

زان پیشتر که قول الست آشکار شد
لفظ بلی بمنطق مردم گذار شد

عهد وفا میان من او سبق عشق
چندین هزار مرتبه پیش استوار شد

چشم تری که بود مرا اشکبار شد
تا روز حشر مایهٔ ابر بهار شد

تخمی فشاند دیدهٔ امیدوار من
باغ بهشت پر شجر میوه دار شد

آهم محیط شعلهٔ جواله وار شد
بند آشتی که با گرهٔ تار یار شد

چون ابر دیده پنبهٔ داغم شرر فشان
هر لاله که بود دلش داغدار شد

روزی که همتم زر انجم نثار شد
دستم برنگ پنجهٔ خور زر نگار شد

چون ابر زد علم بفلک همت بخششم
دریا و کان ز فیض کفم مایه دار شد

بنود ستاره این که بدهر آشکار شد — مجلس فروز خلق بشبهای تار شد

افشان نقره بر ورق چرخ میکند — تا خامه ام محرر مطلب نگار شد

دوشینه ام که عقل محبت شعار شد — از باب زهد مسئله آموز کار شد

گفتا که گفته بود بمعشوق دل چه بند — گفتم که جبر بود بما اختیار شد

گفتم چه شد نشاط که غفلت شعار شد — غم رفته رفته آفت صبر و قرار شد

گفتا بگو به بلبل طبع غزل سرا — سرگرم شوق باش که فصل بهار شد

هر صبحدم که نرگس او پر خمار شد — ساغر گرفت و باده کش و گلعذار شد

دردی که ریخت ساغر الطاف او بکجا — تقوای هفت آینه سیماب وار شد

مژگان که یار مردمک اشکبار شد — همچون خامه تنگ خوشی و ستیار شد

بردست تا ز خون دل من نگار بست — در بحر اشک تخته مرجان نگار شد

ابروی او چو مصقل لبهای تار شد — خورشید رفع تیرگی زنگبار شد

دیگر چه آرزو بدل تنگ عاشق است — آینه گشت و عکس چو پر نگار شد

تا خامه از دهان تو صورت نگار شد — گردید سینه چاک چو سوزنکار شد

خالی است بر رخت چو سویدا درون دل — آن نقطه که دقت استاد کار شد

انجم ندیم بزم تو تا زهره وار شد — چرخ از ستاره دایره حلقه دار شد

از بسکه در فراق تو کاهیده پیکرم — از لاغری عناصر من چار تار شد

مژگان بپای مردمک افتاده خوار شد — صد حیف نیست در نظر اعتبار شد

از بسکه هرزه گرد شد این طفل اشک ما
تا دیده محو روی تو آیینه وار شد

پیچیده ام خیال رخت در حریر نور
از بسکه منتظر ره آن نگار شد

بر خاک رخ خویش آمد نظر نکرد
یک گردش از دو مردمکش آشکار شد

هر کس که آن اشارت ابرو ز دور دید
دل داشت چه یار روانه شعار شد

نقد دلی که بود در آن زلف سربسر
تا لعل آتشین تو عاشق شکار شد

بیطاقتی ز لجه سیماب وام داد
ای سنگدل ز دوست تو جانم فگار شد

گم کن ستیزه با دل من ورنه بهر داد
سلطان زین تقی که فلک رامدار شد

قرآن معرفت علی چارم رسول
چون هشت خلد و هفت بنا استوار شد

بر هر دلی که سکه اخلاص او زدند
بیقدر و بی حمیت و بی ننگ و عار شد

مژگان برنگ خامه مو زرنگار شد
علمش ز بسکه با فهم بود و تار شد

چون نقش پای دیده امیدوار شد
این سرمه رفته رفته بچشمش غبار شد

صاحب حساب قدر لیل و نهار شد
در لحظه سر قبله بر او آشکار شد

صندوق سینه مخزن اسرار یار شد
خط آمد و بر آن همه تحویلدار شد

گل سینه چاک و لاله جگر داغدار شد
حکمت چو لی تحمل و صبر و قرار شد

چشمم بسان ابر بهار اشکبار شد
خواهم بسوی جنت پروردگار شد

چون آفتاب شهره شهر و دیار شد
عشر کلام حق دهم هشت و چار شد

بر جزو و کل نقی تقی شهریار شد
چون نقد مهر رایج و کامل عیار شد

علمش محیط دایرهٔ پرگار دار شد / در بارگاه لم یزلی پرده دار شد

او مرکز است و خلق جهان خط و دور او / این کعبه قبلهٔ دل طاعت گذار شد

ما فوق طاقت بشری برد بار شد / دستش بسان عرش متانت شعار شد

نه کارخانه مدرک کلی باو سپرد / از فطنتش عقول عشره آشکار شد

جدش که کعبه از قدمش نامدار شد / در روزگار رحمت پروردگار شد

هستند در احاطهٔ او امت نبی / شهر علوم مصطفوی را حصار شد

با آنکه شاه کشور عز و وقار شد / ایجاد خلق را سبب اعتبار شد

در بارگاه قدس که بابست بندگی / عالی مقام مرتبهٔ انکسار شد

بخشندهٔ گناه صغار و کبار شد / موج بحار رحمت پروردگار شد

بر فوج جمع کن فیکون اختیار داشت / صاحب حساب دفتر روز شمار شد

بهر نشیمنش که علو اقتدار شد / منبر بروی کرسی عرش استوار شد

تا لطف دوستان کند و قهر دشمنان / چون جد خویش قاسم جنات و نار شد

دست ولایتش قوی از ذوالفقار شد / در کعبهٔ جلال نبی حمله دار شد

بالش کشید سرمه چو در دیدهٔ رکاب / چارم علی بعد لدا نصرت سوار شد

بر چرخ چارمین چو شمس استوار شد / او را ز همعنانی خورشید عار شد

از فرش تا بعرش بیک لحظه طی نمود / بر گشتنش چو گردش چشم نگار شد

چون کرم پویه شیر منافق شکار شد / هر قطرهٔ عرق بتنش چون شرار شد

ز طعن چار ضرب بروی مخالفش
چون زین او سرادق گردون مدار شد
هر کو رکاب او بشرف پابوس یافت
از تیغ او هزبر نیستان فرار شد
چون بیشهٔ جلال مفوض باو شده
بر خصم چون کمند در افکند مار شد
چون زلف یار بسکه برآورد پیچ و تاب
در دست او سنان چو فلک اقتدار شد
از سهم بسکه دیدهٔ خورشید نم کشید
چون بحر آتش پلنگ کهستان شکار شد
رخشنده تر ز نیزه خط شعاع مهر
پیکان تیر او چو نیزه استوار شد
در قبضه آتش بسکه شکن دار شد کمان
گرزش چو کله کوب دو صد نابکار شد
از تاب صد بمه شیره بس خوشگوار جان
دشمن چو در مصاف شکوهش دوچار شد
بر عرصه گرد شوکت او بسکه کار تنگ

از عکس چار نعل چو آئینه دار شد
بر روی تخت باد سلیمان سوار شد
شیر خدا بکرسی عرش استوار شد
در کارزار او بمثل کوه وقار شد
شیر خدا غضنفر اعدا شکار شد
از بهر او بلای دم احتضار شد
هر حلقه قتلنامهٔ چندین هزار شد
از خون شفق بروی زمین آشکار شد
خونبار تر ز مردمک اشکبار شد
از بیم آن هزیمت شیران بغار شد
در دست او سنان مخالف شکار شد
سندان سخت سینهٔ دشمن گذار شد
قوسین طاق پر خم ابروی یار شد
در دیده زره تن شان سرمه دار شد
در کام خصم تلخ تر از زهر مار شد
حیران چار آئینه آتش عکس وار شد
بر خصم بسته راه گریز و فرار شد

عدلش خدیو کشور پروردگار شد | در کارگاه کن فیکون شهریار شد
وصف کمال تا بکجا میتوان نوشت | نام خدا علی شد و اعدا اشکار شد
ذاتش چو ذات احمد عالی تبار شد | حسن صفات او همه کامل عیار شد
از رهنمائیش که بود اهدنا الصراط | حبل المتین دین نبی استوار شد
در کارگاه غیب چو صنعت نگار شد | تصویر ممکنات ازو اشکار شد
دامن کشاد چرخ چو بهر عطای او | بر فرق آسمان زر انجم نثار شد
از فیض او مسیح تجرد شعار شد | خورشید وار بر فلک اقتدار شد
شکر خدا که از قدم دوستان او | خلد برین مخاطب دار القرار شد
در طور قرب نور خدا را حصار شد | می پرده در لباس شجر اشکار شد
زان پیشتر که بانگ عبادت رسد بگوش | ایاک نستعین بضمیرش دوچار شد
مولج شده مدبر لیل و نهار شد | والشمس والقمر ز رخش اشکار شد
تا نهی او مغنی قانون دف شنید | از بس که دخت رز کنش جار تار شد
خیل ملک چو سجده آدم گذار شد | بر ذات اقدسش همه طاعت نثار شد
زان پیشتر که پا بعدم بر قدم نهند | از بهر معرفت سبق آموزگار شد
در جنت از لطافت طبعش بهار شد | طوبی بیاد قامت او پایدار شد
بحکم او تحرک برگی نمی شود | در کارخانه نایب پروردگار شد
والشمس وصف عارض آن شهریار شد | تفسیر والقمر ز رخش اشکار شد

صبح ازل بمرگز شام ابد رسید ‏ والليل موی او شب قدر عذار شد
برحضرتش که حجت پروردگار شد ‏ راجع تمام سجدهٔ طاعت گذار شد
بحب او قبول نشد طاعت کسی ‏ صراف مهر بر فلک اعتبار شد
از کردگار صوت الست آشکار شد ‏ لفظ بلی بنطق شریفش گذار شد
در بر چو کرد خلعت تکریم خلقتش ‏ چون عهد خود براه وفا استوار شد
تا کلک او بجنب الف نقطه بار شد ‏ از پهلویش مراتب جود آشکار شد
ای خامه تا کجا کرمش جمع مسکنی ‏ هر صفر او برابر چندین هزار شد
هرکه کلیم قرب لقا خواستگار شد ‏ در طور نور جلوهٔ او آشکار شد
کردن بیان معالی وصفش مطولست ‏ از مدحتش بمختصری اختصار شد
حکمت سمی آن شه عالی تبار شد ‏ مرغ اثر ز شوق دعا خواستگار شد
دست دعا برآر که والليل دهر را ‏ صبح اثر دمید و دم والنهار شد
هر فتنه که زیر فلک آشکار شد ‏ گویند تا ز گردش لیل و نهار شد
پیوسته در حمایت حفظ اله باد ‏ هرکس که بر علی نقی جان نثار شد

قصیده در منقبت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

گنجه ور دو دم نالهٔ زار ‏ بگویم ای نی دم نگهدار
زبان آتشین چون شمع آخر ‏ برآرد شعله ام از جان افکار
بلب قفل خموشی وز بانم ‏ کلید مخزن الهام و اسرار

دلی دارم پر از داغ محبت — سر شوریده دشمن بر ستار

نازان می خواهم ای ساقی که منصور — انا الحق گفت و آمد بر سر دار

می در ساغرم کن هوش پرداز — که آیم مست ولا یعقل ببازار

شود سرمست طبع درفشانم
غزلخوانی کند چون بلبل زار

نداری حاجت تسبیح و زنار — ازین سررشته گر گردی خبردار

صبا با عندلیبان چمن گفت — بنالید ای سحرخیزان گلزار

هر آنکس کز می وحدت شود مست — نگردد تا بروز حشر هشیار

پریشانم پریشانم پریشان — بدام زلف تا گشتم گرفتار

ز اوصاف تو ای گنج نهانی — خبر دارم خبر دارم خبردار

ترحم کن ترحم کن ترحم — بحال حکمت ای شوخ جفاکار

شمیم نافه در کار من کن — که عطرش کرده جا در مغز عطار

ثبوتی ده بدعوای محبت — که فارغ کردم از اقرار و انکار

بده تا جرعهٔ فیضی که گویم — بمستان حقیقت سر این کار

که التوحید اسقاط الاضافات — ز غیر او نماند هیچ آثار

چو آن گنج خفی روز ازل خواست — که سازد قدرت خود را نمودار

ز ذات خویش پیدا کرد نوری — که باشد هر دو عالم را نگهدار

پس آن نور مجسم کرد قسمت	میان مصطفی و شاه کرار
بسان روشنی از مهر تابان	ولایت از نبوت شد پدیدار
نبوت با ولایت چون قرین شد	هویدا شد از ایشان آل اطهار

علو رتبه شیر خدا را
از این مطلع کنم در بیت اظهار

علی شد مرکز پرکار اسرار	علی در هر دو عالم گشت مختار
علی شد بار بسم الله ایجاد	پدید آور ز دوران گردون دوار
علو عرش را ثم استوی شد	به دور مرکز خود گشت پرکار
نبی را لشکر کشتی از عترت خویش	امام عسکری را کرد سالار
حسن آن حسن خلق ذات بیچون	بجبریل امین آموخت اسرار
بهر پیغمبری بود او معاون	طریق حق پرستی کرد اظهار
صدا کرد و بدو گفت انی انا الله	کلیم الله را بنمود دیدار
مسیحا را بچرخ چارمین برد	که با خورشید کرد و همدم و یار
چو ابراهیم صنع ذات بیچون	طیور مضمحل را کرد طیار
خلیلش را با آتش در فکند	سلامت کرد بروی حدت نار
نبی مولود صاحب خانه خویش	چو بیت الله را کرد دید معمار
تولد کرد انجا والد او	وجود واجب حق شد پدیدار

بفخر اول آخر محمّد — فروغ نور وحدت کرد اظهار
طریق حق پرستی را بامّت — دلالت کرد آن مولای ابرار
بضرب ذوالفقار شاه مردان — زکافر در جهان نگذاشت دیّار
خلایق را نوید عدل در دام — ز نور رخش رسول الله مختار
حسین بن حسن پیغمبر شریک است — حسن شد رحمت حق را نمودار
تجلی کرد در هر دل برنگی — ازو آیینه شد فولاد و احجار
نه تنها مدح او گوید زبانها — بحمد اوست گویا برگ اشجار
چو کرد قدرت او مولج اللیل — لیالی را نهان سازد در انوار
همیشه همدم و یار رسولست — باو دارند امتها سر و کار
بهر فصل سخن طول بیانم — بمهر او رسانیده است طومار
بحفظ شهرتن در ربع مسکون — کشیده از عناصر چار دیوار
بقفل او بود صندوق سینه — ز اسرار دل عالم خبردار
ضیا بخش است از بس خاک راهش — چو نور دیده جا کرده در ابصار
دهد خورشید را در ذرّه مسکن — بظرف قطره ریزد بحر زخّار
بهر جزو زمان آن ناصح کل — نماید اهل غفلت را خبردار
بملک خویشتن حیّ است و قیّوم — بجرم بندگان ستّار و غفّار
حضور و غیبتم با اوست یکسان — ز هر حالت چو او باشد خبردار

یدالله معجز اخیبر کشا یا — که وحشت از تو شد غالب بکفار
تویی صیقل کر مرآت باطن — بکن زآئینه من پاک زنگار
صفای ده دل اهل یقین را — زروی کار انکه پرده بردار
تفضل کن تفضل کن تفضل — بحکمت این غریب بیکس زار
نمی آید امانت داری از من — مرا از من بگیر و خود نگهدار
بدرگاه تو ره دارد دعاها — بلب تا چند باشد ناله بیکار
همیشه تا قلم وصفت نوید — بلفظ مجمل و معنی بسیار
مرا آگاه کن از وصف حالت — بذات مصطفی و آل اطهار

قصیده در مناقب امام آخر الزمان مهدی هادی علیه السلام

ای مه دیر آشنا هست بسی خوشنما — از پی جنگ آشتی لطف بعد جفا
بار تغافل گران حوصله بر ناتوان — هجر تو طاقت گسل وصل تو صبر آزما
جلوه رخت در نظر کرده بر نگ دگر — تا نگهی میکنم با نگهت آشنا
بوقلمون جلوه آئینه پرداز بود — بر صور مختلف گشته تجلی نما
اوست بر لبها مقیم اوست مسیح و کلیم — سامعه را شد صماخ ناطقه را شد صدا
عمر ابد جلوه بود همسفرش خضر شد — کام نخستین گذاشت بر لب آب بقا
عقل فلاطون او در خم افلاک رفت — دعوی اعجاز کرد از هیجان ذکا
نرگس جادوی او خواند فسونی بمن — از همه بیگانه ساخت با نگه آشنا

دامن تقوی چه سان از کف جانان کشیم — هم مژه عاشق فریب هم نگهش دلربا
طعن زلیخا زنان عشق نداند حبیب — حیرت شان کف برد گر نماید لقا
ورنه فانوس تن شمع نهان چون نبی — آتش غیرت زدی بر پر پروانها
لیلی محمل شدی در عقب پردهٔ — هست درون و برون پر ز ظهور و خفا
عاشق مجنون تو از مژه کرده قلم — تا بنویسد غزل بر ورق دیدها

موسی اندیشه خواست فاش ببیند لقا
سوخت بهم کوه و دشت برق تجلی نما

تا نگه یار داد تکیه بدوش مژه — نرگس بیمار ماند بر کف دستش عصا
هر که بود از بهار طالب رنگست و بو — در چمن دهر نیست یک گل بی مدعا
مایل سر سبزیست قامت سرو روان — واله موزونی است قمری کوکو نوا
چشمک عاشق فریب غنچه بگل میزند — طالب رنگ اند و بو عاشق آب و هوا
از پی زاد سفر بسته گره در کمر — خوشهٔ پروانه را قوت نشو و نما
چون قلم اولی سیر ازل کرده است — خامهٔ حکمت رقم از الف ابتدا
روی دهد هر [illegible] سیر ازل تا ابد — از لمعات ظهور تا حجب اختفا
نور حق از شرق جان خواست تجلی کند — پردهٔ انوار بست بر حجب دیدها
مدرک ابصار شد مطلع انوار شد — آینه سیماب یافت گشت درو خودنما
دل نگران شد بجان صورت بیگانه دید — پرده سویدا کشید بر در خلوت سرا

بیعت میثاق شد شهره آفاق شد صوت الست برب نغمه قالوا بلی

دست ید الله شد بهر ظهور کرم خلعت ایجاد دوخت بر بدن ما

عشق مروت اساس آن ز ازل حق شناس کرد سفینه تمام گشت درون ناخدا

جودی رفعت گزید کشتی نه آسمان بر دل معدن فکند لنگر کان طلا

خواست نویسد بخلق سرخط فرمانبری کرد قلم امتحان نقطه مرکز نما

نقطه بجوف احد صورت احمد گرفت الف سلام علی سیدنا المصطفی

از درجات علو سیر مراتب نمود تا بزمین میل کرد مرکز عالی لقا

چون الف و ب بدان نور نبی و علی تا بابد گشته اند اول هر ابتدا

سید خیر البشر حاکم هر خیر و شر بر رخ محبوب گشت چشم جهان بین کشا

پرده بیکسو فکند از رخ خود پرده دار فاش سخن میکنم دیده شد اولیا

تازه ز توحید نور لحمک لحمی شدند تا شود آن اتحاد بر همه کس بر ملا

اسید سری عروج سیزده و دو بروج خواست کند آشکار کرد هویدا لقا

مهدی هادی که هست همچو رسول امین گم شده کان را دلیل رهبر خلق خدا

یافته در ذهن خویش علم الهی تمام جز و زمان زاشده خاتمه و انتها

اوست چو خیر البشر در دو سرا جلوه گر آخر اثنا عشر اول آل عبا

مظهر رب جلیل صاحب عمر طویل مرشد صد جبرئیل در حرم کبریا

آمده مرآت ذات جامع حسن صفات کرده هویدا بخلق معنی وجه خدا

چون شده مسندنشین تخته مرفوع صف — یک صف آن انبیا یک صف آن اولیا

عیسی گردون سریر از فلک آید بزیر — تا بامام زمان فرض کند اقتدا

گشته ازو آشکار جلوه حسن اتم — جام جهان بین اوست آینه حق نما

شاهد اندیشه ام وقف شد از زور فکر — از رخ مطلب شود برقع مطلع کشا

صبح ازل جلوه ات شام ابد انتها
هم ازلی الظهور هم ابدی الخفا

محرم سر درون فیض رسان برون — آمده مرات او آینه حق نما

در شب اسری شده همره احمد بعرش — دیده تجلی فیض از حجب اختفا

در شب هجرت که بود خصم سیه دل قوی — پاس فراش رسول داشته با مرتضی

نقش کف پای او چون بزمین سر زده — مهر ولایت زنی بر سند انبیا

موسی عمران بیا این ید بیضا ببین — از کف او سر زده پنجه آل عبا

طور انا الله را گشته زبانش کلیم — سامعه اش حق شنو ناطقه اش وحی زا

هست سلیمان یکی از حشم فوج او — خادم نعلین اوست آصف بن برخیا

گر رسول خدا ختم نبوت رسید — قایم آلش بود ختم همه اولیا

آتش نمرود را گلشن فردوس کرد — آیه بردا دمید چون بخلیل خدا

همره شوقش خلیل کعبه مقصود ساخت — بر رخ عالم گشود باب علی العلا

چوب شعیب نبی داد بدست کلیم — گه ید بیضا نمود گاه ازان اژدها

عیسی حی تا ابد منتظر قایم است — بر فلک از اعتکاف کرده چو خورشید جا
آتش جانسوز عشق در دل یحیی فکند — بزور ز ایوب را بر محک ابتلا
دیدهٔ یعقوب بست تا نماید بخلق — چشم پدر را بو و یوسف مصری ضیا
یافت سلیمان از و خاتم پیغمبری — گشت بدیو و پری حاکم و فرمان روا
نغمهٔ داود را ناله تاثیر بود — آهن او موم ساخت از دم معجزنما
کشتی نوح نبی لنگر طاقت نداشت — یافت ز حلمش قرار موجهٔ بحر بلا
خواست در ایوان طور جلوه کراید ظهور — کرد ز خود ذرهٔ مهر تو کشف غطا
قامت رعناش خوش است جلوه کند در لباس — خلعت تکریم یافت آدم فرخ لقا
نقطهٔ بسم الله است همچو علی ولی — سورهٔ ام الکتاب گشته از او مبتدا
عنبر سارا کند زلف شب قدر را — چون بگشاید ز هم غالیهٔ مشک سا
خواست ازل تا ابد پر کند از عدل و داد — شاه حکمش گرفت عمر ابد رونما
در صف میدان رزم حضرت دار الهی — فتح قریب علم نصر من الله لوا
همچو علی العظیم خازن گنج نعیم — همچو نبی الکریم صاحب جود و سخا
دست یداللهیش پنجهٔ اللهیش — منبع کان کرم موجهٔ بحر سخا
وقت شد آن ذوالکرم از ره الطاف عام — در حرم کبریا وعده نماید وفا
تحفهٔ دل کرده ام پیشکش آن جناب — تا بحضورش شود عرض کن مدعا
حکمت مسکین تو بندهٔ دیرین تو — زود غلامی تو بر دو جهان پشت پا

کعبهٔ درگاه تو سجده گه علویان / ملجأ هر ملتجی کرده باو التجا
کاتب وحیت بود منشی حکم قدر / خلق جهان سربسر کرده مطیعت خدا
بسکه ز انوار تو کرد نظر خیرگی / رفتهٔ فرط ظهور در حجب اختفا
گرچه بقای تو شد چرخ شمع نهانخانه / کوکب تو طالع است در افق انجلا
در بر تقدیس تو جامهٔ پاک رسول / افسر فرقت بود تاج شه هل اتی
جمع کن روز حشر شافع بازار حشر / جنس نفیس نبی نقد شه اولیا
سرخط تعلیم کل حجت است نویسد بخلق / خامهٔ یاقوت رنگ لوح زمرد لقا
بر صف کروبیان سرخط فرمان تو گشت / نور ترا فرض شد سجده بحکم خدا
سرکشی از جز و نار گشت بشیطان قوی / رشک فرو دش نمود سجدهٔ آدم ابا
شحنهٔ میر غضب زد بر خش دست رد / راند ز درگاه قرب گشت رجیم خدا
صورت خناس شد موجد وسواس شد / گرد بجوف صدور بهر مکافات جا
اینکه مسلط شده بر همه اتباع خویش / از پی او قل اعوذ خواند رسول خدا
گر ملکی طینتی ای بشری الصفات / سجدهٔ تعظیم هست لایق این مقتدا
سجده بهر رهگذر از کرده ترا بنده وار / ماه نو کجکلاه خسرو زرین قبا
دورهٔ پرکار ذات شکل محیطی کشید / نقطهٔ مرکز توئی بر خط تم استوی
آتش و خاکت بود تابع حکم قدیر / گشته در آب و هوا مدرک نشو و نما
حافظهٔ قدرتت حافظ قران اصل / کعبهٔ پاک دلت جای ظهور خدا

حضرت تو گشت کنز وسطه باطنین | گنج نهانی توئی در حجب اختفا
پیر طریقت توئی همچو علی ولی | عین حقیقت توئی جای سوال خ
هاتف آمین خروش داد بمجلس سروش | کای ملک زم هوش باش باین در ک
تا در رحمت بخلق بسته نگردیده است | سوی خدا باز کن دست برای دعا
تا رسد از بندگان ناله بدرگاه حق | تا شود از کردگار مطلب بنده روا
مهدی آخر زمان وحدت حق را نشان | دور کند از جهان ظلمت شرک جدا

ترکیب بند در مناقب حضرات ائمه معصومین صلوات من رب العالمین

چون خواست محیط دو جهان خالق اشیا | از بحر هویت کند امواج هویدا
گردید پدید آور آن نقطه که گردد | پرکار زن دایره و مرکز اشیا
آن شمع نهان گشت ز انوار تجلی | در خلوت یکتائی خود انجمن آرا
در آینهٔ ذات که آن مظهر اسمات | عکس دو جهان جلوه گری کرد هویدا
معمار ازل بهر نشیمنگه ذاتش | بنهاد بنا کعبهٔ حق مسکن دلها
نقاش ازل خواست که از خامهٔ قدرت | بر صفحه کشد طلعت خوبان دلارا
از امر قل الروح که دام تن خاک است | شد قالب تنها قفس طایر جانها
آن عین عیانی که بود مدرک الابصار | گردید پی دیدن خود آئینه سیما
از وحدت خود کرد عیان عالم کثرت | خود بود تماشائی و خود گشت تماشا
خواهی تو ای طالب اسرار حقیقت | گویم دو جهان جلوه از او چون شده پیدا

زان پیش که اسرار بطون شد همه ظاهر | زان پیش که حق خلق کند آدم و حوا

شد مقطع پیغمبری و مطلع اول
مجموعهٔ خلق دو جهان احمد مرسل

جبریل ز احمد ره پیغمبری آموخت | عقل آمد و از عشق جهان داوری آموخت
امی لقبی علم لدنی سبق آموز | از حضرت او خضر نبی رهبری آموخت
در آینهٔ ذات نظر کرد یگانه | از جلوهٔ دیدار تماشاگری آموخت
هر حرف کلامش که بود وحی خدائی | تا حشر بمردم ره دین پروری آموخت
از ما حصل معنی المؤمن مرآت | یک حرف ز آئینهٔ اسکندری آموخت
نعلین شریفش که کله گوشهٔ عرش است | تا حشر شهان روش سروری آموخت
بنمود علوش ز بر قدر بعالم | معراج گزین شد ز خدا برتری آموخت
آن ذات احد پایه ز خورشید حقیقت | بی سایه شد و رفعت پیغمبری آموخت
از چار طرف بست ره حرف چو جدول | آن نقطه کزان معنی دانشوری آموخت
میکرد چو روشن سبق آن مشرق انوار | یک درس ز شمس و قمر و مشتری آموخت
بخشید چو خاتم باشد در شب معراج | از شیر خدا لطیفهٔ حیدری آموخت

روشن شده از نور علی دیدهٔ احمد
یعنی که علی نیست بجز عین محمد

تا نقطهٔ بسم الله رحمن نوشتند | سر سورهٔ توحید بقرآن نوشتند

مکتوب رسالت به پیمبر رسانند   تا نام علی بر سر عنوان نوشتند
از غیب نشد حامل علم ازلی لوح   تا بر زبر آن شه مردان نوشتند
تا نسخهٔ آن سر خداوند نخواندند   بر وحدت حق حجت و برهان نوشتند
تا معتبر از مهر ولایش ننمودند   فرمان رسالت برسولان نوشتند
آن آیه که بر کرسی او خامه رقم کرد   بر حاشیهٔ تخت سلیمان نوشتند
اسرار نهانی که بود لازم ذاتش   بالقوه در آکهٔ انسان نوشتند
گنجایش فوج و حشم حشمت و جاهش   در حوصلهٔ وسعت امکان نوشتند
تا شمع رخش محفل ایجاد بیفروخت   پروانهٔ آزادی نیران نوشتند
تا اسم هو الشافی ازان خامه نبردند   یک نسخه بیمار طبیبان نوشتند
تا غوطه نخوردند ببحر بن کمالش   کیفیتی از لولو و مرجان نوشتند

آن ذات احد پایه و آن برزخ کبرا
فرد است به پیغمبر و زوج است بزهرا

یکتا گهری از صدف عصمت خاتم   بانوی حرم سیدهٔ عالم و آدم
تا روی یقین کرد بمحراب امامت   بر قبله معظم شد و بر کعبه مقدم
آن مظهر مستوری حق جلوه دریا کرد   مسجود ملک گشته ازین واسطه آدم
از بحر عدم این صدف گوهر سبطین   با ذات محمد همه جا آمده توام
با سر خدا محرم و همراز بالهام   بر حضرت او حوری انسیه مسلم

در صبح جمال علوی مشرق بیضا
چون نور ازان برهمه کس اول واقدم

چون مهر خدا منزل او در دل حیدر
مانند نقش باو ولی الله شده همدم

شد نام ازان فاطمه آنجان نبی را
کازاد کند شیعهٔ خود را ز جهنم

سرخیل کنیزان حریم حرم او
حوا بود و آسیه و حضرت مریم

تا گشت خوی افشان حیا چهرهٔ شرمش
آمد ز دل کعبه برون چشمهٔ زمزم

مو کرده پریشان و پس پردهٔ نشسته
تا روز جزا از غم اولاد بماتم

این زبدهٔ اطهار که ام الولدین است
در جوش جواب حسن و خون حسین است

آن سبزی زهری که بر خسار حسن ریخت
آمد چو برون هر قدمی رنگ چمن ریخت

هر سودهٔ الماس که با آب فرو برد
حل کرده زمرد شد و صد لعل یمن ریخت

پیوند شد از سلسلهٔ حبل متین باز
تسبیح شمار عمل فرض و سنن ریخت

تا قطع تکلم ز زبان ناطقه اش کرد
شیرازه پریشان شد و اوراق سخن ریخت

جز سدره و طوبی که بدار آنکه او
در باغ جهان برگ هر سایه فکن ریخت

شوری که پس از رفتنش از پرده برون خاست
صد کان نمک در دل هر داغ کهن ریخت

هر پاره دل او که فرو ریخت بدامان
صد وجهٔ خون در جگر کان یمن ریخت

پیمانهٔ او تاب ستم داشت که ساقی
در ساغرش این باده پیمانه شکن ریخت

ما و تو تنک حوصله کانیم درین بزم
این باده کجا یار بجام تو و من ریخت

شد زلزله در عالم و لرزید هم عرش
گردید چمن جلوه‌گه باد مخالف

خاک شب غربت بسر صبح وطن ریخت
از سرو روان برگ و گل از شاخ ثمر ریخت

یا ساقی کوثر چو قدح دیده پر آبم
از حسرت لب تشنه شهید تو کبابم

یا شیر خدا آنکه ترا نور عیون است — چون اشک جگر سوختگان غرقه خون است
از تاب عطش سوخت دلش یا نبی الله — کس حال غریب تو نپرسید که چون است
گریان شده پیغمبر و از حق چه بگویم — احوال برون شاهد اوضاع درون است
از اشک ملک شد شفقی دامن افلاک — یعنی ز سما تا بزمین غرقه خون است
در سینهٔ هر چرخ غم آل نگنجد — پشت فلک پیر ازین غصه نگون است
بیتابی پیغمبر مرسل عجبی نیست — این واقعه بر باد ده صبر و سکون است
دارد بکف تعزیه‌داری سر اندوه — آن دست یدالله که دلش عرش سکون است
چون کعبه ازین واقعه گردید سیه‌پوش — بزمی که زند پرده افلاک برون است
فریاد که فرزند ابوطالب و حیدر — مغلوب جفا و ستم خصم زبون است
بر روی زمین بحر محیطی که عیان است — سیلاب سرشکی است که جاری ز عیون است
هر کس زده در دامن او دست توسل — از صرصر هر حادثه محروس و مصون است

عابد پس ازین غرقه بخون رهبر دین است
نوحی که ز طوفان بلا مانده همین است

چون بود دوران وشت بلا ارشد ولاد
بالقوه علم ازلی داد بسجاد

او بود کزو مانده بجا نسل محمد
او گشت ز نو واسطهٔ خلقت و ایجاد

آورد نبی مصحف و او گفت صحیفه
چون مرشد کامل شده او صاحب ارشاد

چون ذات خدا در همه جا حاضر و ناظر
برگشته ازو هرچه بود قابل ابعاد

بر حضرت او نیست مکانی که خداوند
صلوات نثر نمود و سلامی لغز ارشاد

هستند همه آل نبی طیب و طاهر
سجاد بود منتخب عترت امجاد

در معبد معبود ازل عابد حق بود
زان پیش که مسجود ملایک شود ایجاد

از بهر شرف خلقت او کرد مقدم
چون خواست خدا ملک قدم را کند آباد

دست همه بر دامن آن بنده نواز است
مولی شده در سلسلهٔ بنده و آزاد

یاقوت صفت جوشن ز نم آب در آتش
از معجزه هر که شود جامع اضداد

تا روز جزا پیروی باب الائمه است
ز خنده حدیثی که رسیده است باسناد

باقر پس ازان قبلهٔ دین راهنما شد
بر خلق رساننده احکام خدا شد

آن عالم اسرار که کشاف مبین است
داده ند باو نام محمد که امین است

شد حضرت او واسطهٔ ملک وحجب
در مهر ولش نام خدا نقش نگین است

گر مصحف ناطق شمرندش چه تعجب
شیرازهٔ دین را نقش حبل متین است

شد خامس اثناعشر و معرفت اوست
آن پنج صلوتی که شناسائی دین است

ایوان ولایش که بود مأمن ایمان / در حفظ بود هر که دران حصن حصین است

بر کرسی اجلال شکوهش چو بر آید / اول قدمش بر زبر عرش برین است

ایجاد کند هر نفسی صد چو مسیحا / گر مصلحت وقت بداند که درین است

تنها نه علیم است براز دل مردم / داننده اسرار سماوات و زمین است

در بزم جهان ساقی و در ظرف زمان می / در دور فلک گردش ایام و سنین است

گر صبح ازل کرد نقاب از رخ خود باز / تا شام ابد در حرمش پرده نشین است

باشد وصی برحق آن شه محمد / شاهی که امام صف اصحاب یمین است

از معجزه در مهد بقرآن شده ناطق / روشنگر آئینه حق جعفر صادق

شاهی که شده هفت فلک خم بسجودش / چون کعبه بود قبله کونین وجودش

این زبده کل جعفری کلکش الست / آنکس که خدا همچو نبی گفت درودش

میخواست خدا تا تازه کند جلوه احمد / چون خیر بشر بر همه کس قدر فزودش

او محرم سری است که جبریل نداند / بیواسطه باشد بخدا گفت و شنودش

در پیرویش هر که بکوشد اصل است / اعمی است بفرمان خدا چشم حسودش

در کشت فلک ریخته او دانه انجم / پروین درو خوشه ای از مزرع جودش

در مجلس آن تخت نشین صد چو سلیمان / داود بود مطربی از بزم سرودش

از بسکه خمیر گهرش بود مطهر / در آیه تطهیر خداوند ستودش

در روی زمین هر که بود تابع حکمش — از خیل ملک صف زده تا عرش چو دوشش
اسرار وجود احدی را شده مظهر — بخشید ازان همچو خودی حی ودودش
همخواست کلیم الله مشتاق تجلی — همخواست عطا گشت بآیین حضرت موسی

کاظم که سرشت دلش از نور خدا بود
آیینهٔ او صورت دلدار نما بود

گردید امام بحق و راهنما شد — این طرفه که هم قبله و هم قبله نما بود
خورشید شد از پرتو انوار جمالش — هر کوکب بی‌قدر که کمتر ز سها بود
او کرد رقم سرخط پیشانی آدم — در صحنهٔ تقدیر خدا کلک قضا بود
پیوسته بطوف حرم و خانهٔ کعبه — در هروله مروه و در سعی صفا بود
پی برده بظلمات نشان داده ز مطلوب — خود خضر حقیقت شد و خود آب بقا بود
شد کاظم بالغیظ و عافین عن الناس — در حلم مشابه بشفیع دو سرا بود
محروم نشد سائلی از درگه فیضش — سر منزل او کعبهٔ حاجات روا بود
آن یوسف عزت طلب مصر امامت — یک قرن گرفتار بزندان بلا بود
از رفعت آن شاه فلک پایه چه گویم — در روی زمین بود و نگهدار سما بود
مسموم شد و حکم امامت بعلی داد — یعنی که بتقدیر خداوند رضا بود

آن بدر علی طلعت ذو الشوکت و الشان
سلطان خراسان بود و شاه غریبان

درگاه معلی حرمش طور اساس است — بی پرده نماید که چه پنهان بلباس است
روی که وضو یافته از چشمه کوثر — از سجده بران خاک سزاوار مساس است
خضر کرمش راهبر بیم و امید است — فیض قدمش امن کن خوف و هراس است
از مزرع جودش درود خوشه پروین — در کشت فلک زان مه نو صورت داس است
بر کنه کمالش نرسد هیچ خیالی — اندیشه او دورتر از وهم و قیاس است
آفاق در انفس نگرد دیده بینایش — از معرفت خویش خداوند شناس است
سرچشمه انوار تجلی است جمالش — در صورت او معنی موسی و قیاس است
این خضر حقیقت که حیات همه باد است — هم هادی جان آمده هم رهبر ناس است
جبرئیل امین بوسه زند از سر تعظیم — خاکی که بنعلین معلاش مماس است
پیوسته بود دشمن او مست و مخبط — زان می که خمارش کسل و نشئه نعاس است
محکوم امام نهمین است پس از او — آن چار عناصر که دران پنج حواس است

فرزند وصیت که نگهدار عباد است
در بازوی دین نبوی حرز جواد است

روزی که تقی خضر ره متقیان شد — سرچشمه الطاف خداوند جهان شد
یکتا گهر پاک دلش ثبت جبین را — بحرین حقیقت چو بهم ملتقیان شد
معماری او داد نوی ملک قدم را — از دیدن او هر کهن سال جوان شد
عکس دو جهان جلوه از و گشت پدیدار — صیقل گرش آمد و صورتگر جان شد

از بسکه دُرِ علم ازل جلوه گری کرد — مجموعهٔ اسرار خداوند جهان شد
مسجود ملک گشت ز تکریم وی آدم — او سید انس آمد و این رهبر جان شد
هر کس که بنقش قدمش سود جبین را — خاک ره او تاج سر پادشهان شد
در گلشن ایجاد بصلوات و سلامش — بگشاد دهان غنچه و هر برگ زبان شد
در روز الست ازلی میثاق خداوند — فرمود بلی واضع گفتار و بیان شد
کردید شفیع دو سرا چون نبی الله — چون دوش همه بخشش آمد و علمش همه دان شد
تقوای بخداوند حوالت بنقی کرد — روزی که بسوی ولی الله روان شد

انجاکه همای علوی بال گشاید
برروی سعادت دراقبال گشاید

امروز نقی بر همه آفاق نقیب است — از معجزه ظاهر کن آیات عجیب است
در سر خط پیشانی هر بنده و آزاد — تحریر کند خامهٔ او هر چه نصیب است
برجای نبی در صف تحریه امام است — بر کرسی ده پایهٔ اسلام خطیب است
در محکمهٔ عدل بود قاضی حاجات — ز یاد رسش داد بعید است و قریب است
امری که کند بر همه فرض است اطاعت — نایب شده و صاحب وطن منیب است
خیزد چو ز دل نالهٔ مظلوم سمیع است — مضطر بدعا دست چو بر دوش مجیب است
دیوان حساب همه در روز شمار است — بر نیک و بد و فرد اعمال حسیب است
در بنده و معبود شود دوستیش یافت — حبی شده و برزخ محبوب و حبیب است

شاگردی او هر که کند همچو مسیحا — تاثیر دمش نسخهٔ بیمار و طبیب است

هر پای عقیدت که بلغزید ز راهش — تا تخت سقر رفتن او رو به نشیب است

از معتمد دون نه همین زهر بلا خورد — چون شاه خراسان ز وطن دور و غر

از مسند فیاض چو دریافت اشارت

تبلیغ امامت بحسن داد بشارت

مولای جهان عسکری آن صاحب لشکر — چون شیر خدا بر همه کس سید و سرو

حسنی بنکو منظری این حسن الوجه — در آینهٔ ذات نگردیده مصور

چون شاه ولایت بتفوق شده مخصوص — جز خیر بشر از همه کس بهتر و برتر

اصل گهرش از صدف لجهٔ تطهیر — با نور خدا طینت او گشته مخمر

رضوان بزمش تا ز بر مسند تقدیس — از سایهٔ طوبی فکند فرش مشجر

تا شام ابد هر نفسی خسرو مهوش — اقلیم دلی از سر نو کرده مسخر

برخوان کرم اهل جهان را چو صلا داد — یک خیمه شد از مطبخش این طارم اخضر

خورشید شود سایه نشین زیر لوایش — یک شقه اگر باز کند در صف محشر

چون کار گدائی کند و عقده گشایی — پیدا نشود در دو جهان عاجز و مضطر

دهقان زمین پایه اگر دانه بمهرش — خرمن کند از هر طرفی خوشهٔ گوهر

سرکردگی فوج امم داد بتقایم — برگشت سوی خلد چو منصور و مظفر

آن حجت خالق که بود حضرت انسان — چون ذات خدا آمده الآن کما کان

مستجمع اوصاف کمال است محمد / بر روی زمین قایم آل است محمد

در علم ازل دیده جواب همه را فاش / مستحضر هر قسم سوالی است محمد

قرآن نبی صورت اظهار از و یافت / شیرازهٔ اوراق کمال است محمد

سیراب کن تشنه لبان روانش / عالم همگی دُرد و زلال است محمد

نیکویی کونین سرشته است بذاتش / در طبع جهان حُسن خصال است محمد

ایجاد جهان از بود او علت غائی / در کار خداوند مآل است محمد

پیچیده بهم اول و آخر بدم نفی / لام و الف جلّ جلال است محمد

گر منکر از و معجزه خواهد بی ایمان / ممکن کن هر امر محال است محمد

تا بانگ دهد حیّ علی خیر عمل را / از لطف روان بخش بلال است محمد

در خانقه و مسجد و در صومعه صوفی / چون وجد کند واقف حالست محمد

برگرد سرش چرخ دگر میزند افلاک / یعنی که مه آخر سال است محمد

حکمت ز غلامان ده و چار شفیع است / حق مطلع و شاهد حال است محمد

یا مهدی هادی تو ام ختم کلام است
یعنی که شب چاردهم ماه تمام است

مائیم که در مشرب جان آنچنانیم / صد حیف که مخفی بتن چون ظلماتیم
دین و دل خود باختگانیم بیکدو / در بازی شطرنج محبت همه ماتیم

چون ذره نداریم به پیش تو اگر قدر / دریایهٔ عشقت بعلو درجاتیم
یکسانست به پیش تو وجود و عدم ما / مائیم که در کشمکش موت و حیاتیم
ما زنده دلان اثر انشا شوقیم / از دولت عشق است که فارغ ز مماتیم
مائیم که ما راهبر وادی عشقیم / اینجا نه طلبکار جهات و نه سماتیم
چون صفر نداریم به پیش تو اگر قدر / در مرتبه برتر ز الوف و عشراتیم
مائیم که ما موجهٔ دریای وجودیم / مائیم که ما زنده زمین حرکاتیم
گر بر وطن اصلی خود راه بیابیم / فارغ ز مکان و حرکات و سکناتیم
مائیم که از رستهٔ اسباب ضروری / در ششدر امکان همه در بند جهاتیم
چون نوربخش حب علی هادی ما شد / المنة لله که در راه نجاتیم

ما صاف ضمیران همه یکرنگ تو دائیم
آئینه صنعیم و لبالب ز صفائیم

رفتیم بمیخانهٔ توحید پرستان / تا سر می و جام بگوئیم بآعلان
یکدور بنوشیم می از ساغر وحدت / چون باده برآریم سر از شیشهٔ عرفان
زان می که اگر خوشهٔ تاکش بفشاری / خون جوش زند از جگر لعل بدخشان
پروانه کند مرغ دل محلیان را / چون گردن میناش شود شمع شبستان
گر قطرهٔ آن باده به بلبل بچشانی / داند قفس خود در و دیوار گلستان
سرشار شود تا بابد نرگس مخمور / یکجرعه ازان گر بفشانند به بستان

ز جام و قدح چشمهٔ خورشید زند جوش — از شیشه کند نقل چو در ساغر مستان

جامی که ازان چاشنی عمر فزاید — از هر بن موجش زند چشمهٔ حیوان

یک قطره ازان گر بلب لال فشانند — راز دل سربسته کند فاش بمستان

هر لب که شود لعلی ازان پرتو خورشید — بر هم شکند رونق یاقوت فروشان

هر موج ز جامش بزبان آید و گوید — با پرتو خورشید و فروغ مه تابان

ما صاف ضمیران همه یکرنگ وفاییم
آئینهٔ صبحیم و لبالب ز صفاییم

امروز نه ما بر در میخانه گداییم — عمریست که نعمت خور این خوان عطاییم

در هر گذر لفظ که جولانگه معنیست — ماییم که با پای قلم راهنماییم

در دیدن آیات جلی چشم عیاییم — در گفتن اسرار خفی عین خفاییم

جایی که شفا تشنه شود چشمه دردیم — آنجا که مرض غسل کند آب شفاییم

چون قطرهٔ باران که بدریا رسد از ابر — گر عقدهٔ کار خود و گر عقده گشاییم

با بال وفا نامه بر وادی شوقیم — چون خیل کبوتر که زیک بام و هواییم

گر صیقل مینائی باطن بکف آید — ماییم که آئینهٔ اسرار نماییم

در بوتهٔ کامل هنر اکسیر قبولیم — در کشور نقصان وفا مهر گیاییم

در کشتی طوفان زدگان باد مرادیم — در گلشن افسرده دلان آب و هواییم

چون عکس که در آئینه و آب نماید — ماییم نه ماییم نماید که ماییم

ای معتمدان خبر معتبر راز / یکایکی از بهر چه ما هم رشما...

ما صاف ضمیران همه یکرنگ تو ذاتیم
آیینهٔ صنعیم و لبالب ز صفاتیم

ساقی عوض باده چو خون در جگرم کرد / یکجرعه می داد و ز خود بیخبرم...
او بود که بر زخم دلم کان نمک ریخت / او بود که چون اشک ز پا بی‌اثرم کر...
شد عشق چو از جلوه که شوق برآمد / شد حسن چو از دیدهٔ خوبی نظرم کر...
انگاه عیان گشت وصالی و فراقی / زان هر دو چه خوبها بدل و چشم ترم کر...
در پرده شد از شرم دوئی آن گل رعنا / در کسوت یکتائی خود جلوه گرم کرد
هرگه که از ان پرده نشان دگر آمد / چون بوقلمون حال برنگ دگرم کرد
از ملک عدم راهنما شد بوجودم / از منزل آسایش خود دربدرم کرد
چون دید پریشان نظرم آن گره زلف / در کار فروبستهٔ خود بسته‌ترم کرد
آن نور که صبح ازل از پرتو آن بود / کم نورتر از پرتو شمع سحرم کرد
بر مسند عالی گهران برگ گلم ساخت / در بستر راحت طلبان نیشترم کرد
آن یار که آثار من و ما همه از اوست / از بو البشری نیست عجب گر بشرم کرد

ما صاف ضمیران همه یکرنگ تو ذاتیم
آیینهٔ صنعیم و لبالب ز صفاتیم

حق جانب یار است اگر مست مدام است / خود باده و خود ساقی و خود گردش جام است

آن شوخ که چون آب گهر حجله نشین بود / امروز که شد شعله قبا برق خرام است
فیاضی او با شکر و زهر مساوی است / کارش نه بشیرینی و نه تلخی کام است
در سینه زند آتش حسرت که جدائی است / در دل فکند بار که این جای مقام است
نوریست که در مردمک دیدهٔ میناست / نطقی است که در ناطقهٔ اهل کلام است
صد کوه عقیق یمنی کند و نشد نقش / کان خانه بر انداز مرا نام چه نام است
از او نه همین در خور الطاف خوشند / صد گونه کرم هست که مخصوص عوام است
می نالم و شادم ز وفاداری جورش / پر بست و مرا در قفس انداخت کرام است
منظور اگر مهر بخورشید زمان است / در عالم خود ذرهٔ بیقدر تمام است
با آنکه نمود دو جهان جلوهٔ او بود / از هر دو جهان جلوهٔ او دور خرام است
آئینه همین مانع وصل است وگرنه / دوری بمیان صور و عکس کدام است

ما صاف ضمیران همه یکرنگ وفائیم
آئینه صنعیم و لبالب ز صفائیم

مستان خبری از می گلنار بگوئید / زان پرده نشین خم اسرار بگوئید
بی می خبر لعل بتان را مزه نیست / با قلقل مینا سخن از یار بگوئید
از ما که ز شیدائی خود بیخبرانیم / ای گم شده یاران خبر دار بگوئید
پیغام مریضی بمسیحا برسانید / احوال دل خسته بدلدار بگوئید
آزادی ازین دام نصیب من و دانست / این مژده بمرغان گرفتار بگوئید

هر حوصله را طاقت نظارهٔ او نیست
زان سوز که از نای گلو شعله برآرد
نیسان قلم در صدف صفحه چه دُر ریخت
از مشرق کنعان مه دیگر برآمد
سر رشتهٔ ایمان بکف زلف بتان است
بانگی بسر کوچه و بازار برآرید

با بلبل ما از گل و خار بگویید
آتش نفسان هائی و هوئی زار بگوی
از ریزش این ابر گهربار بگویید
این قصه یوسف سر بازار بگویید
با معتقد سبحه و زنار بگویید
یعنی که بحلاج و بعطار بگویید

با صاف ضمیران همه یکرنگ و فدائیم
آیینه صنعیم و لبالب ز صفائیم

آنخال که در مردمک دیدهٔ بیناست
آن تشنهٔ دیدار که در دیدن ساقیست
آن ابروی پیوسته که شد قبلهٔ حاجات
آن کعبهٔ تحقیق که منزلگه یار است
این شمع که در محفل وحدت طلبانست
صد بار گشودند و همان بسته دهانست
مژگان سیاه تو و آن زلف پریشان
دودیست که از آتشکدهٔ کفر بلند است
در حجلهٔ این دل که سراپرده غیب است

کردیم نظر عکس سویدای دل ماست
در میکده پیمانه ده نرگس شهلاست
در مسجد و در میکده محراب دعاهاست
صد خضر بهر وادی آن مرحله پیماست
در مجلس کثرت اثر انجمن آراست
این طرفه طلسمی است که هر نکته معماست
سوزن فی شیرازهٔ جمعیت دلهاست
این زلف سیاه تو که بر چهره هویداست
ذاتی است که از شائبهٔ نقص مبراست

سنگینی من در نظر خلق عجب نیست
در عالم یکتایی اطوار وحیدم

حکمت چو مرا لنگر از آن کوه شکیباست
با آنکه نمود دو جهان شعبه از ماست

ما صاف ضمیران همه یکرنگ تو ذاتیم
آئینهٔ صبح نعیم و لبالب ز صفاتیم

ترجیع بند در منقبت امیر المومنین حضرت علی علیه السلام

یاد دارم حدیثی از استاد — بشنو از گوش جان تو این ارشاد
میکنم من بیان بوجه حسن — تا دل و جان تو بگردد شاد
روز اول که خالق اشیا — کرد بنیاد عالم ایجاد
داد در دست کاتب قدرت — قلم انتظام این بنیاد
کرد ظاهر چو مظهر خود را — بعلی داد علم خود را یاد
کرد برزخ میان خویش و علی — مصطفی را و علم قران داد
نقد گنجینهٔ وجود و عدم — همه در پیش روی شان بنهاد
گشت مختار احمد مختار — بعلی داد آنچه حقش داد
امر و نهی تمام عالم را — در کف اختیار او بنهاد
هر که انکار این حدیث کند — سید دین خویش را برباد
گر تو باور نداری این معنی — حق نبی را خبر بقران داد
إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادِ — وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

دو زبان است خامهٔ یک گو — هو هو لا اله الا هو
عقل کل را چو خاتم است مدام — سر ز فکرش نکاسته زا
عقل مطلق مقید حسنش — در خم زلف و طرهٔ گیسو
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — شده گم در ته خزاین او
نبی الله را دل است و جگر — اسد الله و قوت بازو
مصطفی کیست برزخ کبری — مرتضی مظهر عجایب او
شب هجرت که احمد مرسل — گشت با یار غار همزانو
جبرئیل از پی محافظتش — شد بشکل کبوتر یاهو
آشیان بست بر در آن غار — عنکبوتش ز تار کرد رفو
خصم مشرک سوی فراش دوید — اسد الله خفته دید در او
پای جرات کشید سوی قفا — دست خجلت گرفت بر بر رو
چون علی کرد جان فدای رسول — گفت روح الامین بصوت نکو

اِنَّمَا اَنتَ مُنذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

خبر از ملک لامکان آمد — که علی مالک جهان آمد
با جمیع رسل پیام آورد — گاه پیدا و که نهان آمد
در ازل شاه اولیا کردم — در ابد میر عاشقان آمد

تا قیامت بظاهر و باطن　　مهدی آخر الزمان آمد

ساقی کوثر است و شاه نجف　　نور او اصل جسم و جان آمد

شب اسرا که احمد مرسل　　سوی معراج لامکان آمد

ماند جبریل و گفت احمد را　　شیر این دشت پاسبان آمد

اسد الله جذبه غالب کرد　　خاتمش سوی او روان آمد

متشکل بشکل حیدر دید　　هرچه در وهم و در گمان آمد

از دو ابروی قاب قوسینش　　تیر تقدیر بر نشان آمد

اسد از بس بوسه سبقت کرد　　خاتمش چیست در دهان آمد

نقش شد بر نگین آن خاتم　　که بگو وحی آسمان آمد

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

احد ذو الجلال جل جلال　　دید در میم احمد متعال

عین اعیان علوی و سفلی　　علی مرتضی فرخ فال

آنکه زر نیز بی کفش کرده　　طبق نه سپهر را غربال

بی شبیهی که مثل و مانندش　　نکشد نقشبند وهم و خیال

گفت ما و علی زیک نوریم　　متحد اصل و مختلف اشکال

من و او گشته لحمک لحمی　　جوش خورده ز اتحاد کمال

او نموده جلال یزدان را — من شده ابتدای اسم جمال

عمل ما گرفته عالم را — علم ما حاوی همه اعمال

میکند هرچه بنده و آزاد — میشود پیش ما جواب و سوال

لیست او مصدر فعال نکو — من کیم سید ستوده خصال

چون بما بنگرید بر گوئید — آنچه را گفته ایزد متعال

من و او هردو رهبر خلقیم — ای فریق سعید و اهل ضلال

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرُ الْعِبَادِ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

هست احمد شه و علی است وزیر — کرده باهم جهات را تسخیر

سایه هم نیست محرم ایشان — لا شریکند و بی شبیه و نظیر

پیشه شان خالق اند و شده — سر خط کن بامر شان تحریر

مهر شان زیب سرنوشت قضا — شهریاران کشور تقدیر

از ید الله فوق آید پیهم — گل شان گشت در ازل تخمیر

داد و امان شان بدست امید — لله الحمد ذو الجلال کبیر

حب شان حرز بازوی ایمان — حفظ شان جوشن صغیر و کبیر

سفر حجة الوداع چو کرد — حضرت مصطفی عرش سریر

امتان را خبر رساند بوحی — منبری ساخت از جهاز بعیر

رفت بالای منبر و برگرفت | دست مولا امیر کل امیر

بهر اسنان نمود او را | گفت فرمود حی فرد قدیر

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

خواند احمد بوصفش از قران | سورهٔ هل اتی علی الانسان

نقطهٔ تحت بای بسم الله | بو الحسن شد بحجت و برهان

مصطفی گشته نقطهٔ پرکار | چرخ و النجم پدید گشت ازان

جامع مصحف تمام علی | علم احمد تمام در قران

پر میخانه کرد حیدر را | ساقی جرعه بخش سرمستان

شد بتعظیم این دو اصل وجود | بملک فرض سجدهٔ انسان

اسد الله بیشهٔ مردی | ابن عم نبی شه مردان

کعبه را چون محمد عربی | خواست طاهر کند ز لوث بتان

عین تقوی علی عمران را | بر سر دوش خویش داد مکان

شد بمعراج احمدی پایه | کرد تنها بخاک ره یکسان

از حرم آن یگانهٔ آفاق | کرد این راز پیش خلق عیان

ایها الناس افقهوا قولی | انما انزل به القرآن

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ | وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

وارث علم مصطفی است علی	لایق تاج هل اتی است علی
ور ید الله فوق ایدیهم	نور سرپنجهٔ خدا است علی
کنگر عرش اعظم است نبی	طاق ایوان کبریاست علی
ماه بطحا محمد عربی	کعبه و مروه و صفاست علی
احد از نقطهٔ که احمد شد	نقطهٔ میم مرتضی است علی
محرم بزم قاب قوسین است	واقف اصل مدعاست علی
گفت احمد که محرم اسرار	در میان من و خداست علی
هر کجا مشکلی مرا رو داد	چون بدیدم گره گشاست علی
هست مولای قنبر و حکمت	درد هر بنده را دواست علی
چون شود خصم روبروی رسول	شیر میدان لافتاست علی
خضر تحقیق گفت امت را	چشمهٔ فیض قل کفی است علی
مصطفی گفت حق بمن فرمود	تو نذیری و رهنماست علی

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادٍ
وَعَلِيٌّ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

غزلیات

چو باشد ربطها با تیغ قاتل عضو عضوم را / نباشد آه اگر از لطف مایل عضو عضوم را

کفی خوناب گردیده ز چشمم ریخت در دامن / چنین طوفان غم آرد به ساحل عضو عضوم را

بهر جا کی الم دارد که زاز سرکشی چندش / گره همچون شانه تیغش یافت قابل عضو عضوم را

ز رواغی جدا انعام هر عضوم نما ورنه / ز داغ افتد برنگ جمع سایل عضو عضوم را

نه تنها همچو شمعم داغ عشقش بر جبین باشد / برنگ لاله باشد داغ بر دل عضو عضوم را

براه خاکساریها نیمی از سبکروحی / غبار آسا برد منزل بمنزل عضو عضوم را

اثر گذاشت سوز عشق حکمت از وجود من / برنگ شمع این تب کرد باطل عضو عضوم را

می پرستی در جهان کرد چون صهبا علم / بس بود در اسباب دنیا ساغر و مینا مرا

خویش را پیوسته می بینم بچشم مدعی / کرده این عینک بعیب خویشتن بینا مرا

بیجا بامید دود هردم برویم طفل اشک
پیش مردم میکند این ناخلف سودا مرا

دود آهم گر نباشد رهنما جوینده را
کی کسی چون آتشی پنهان کند پیدا مرا

مایهٔ شادی مرا در عشق شد رنج و تعب
گل زند بر سر برنگ شعله خار پا مرا

در تجرد چون الف گشتم بطومار زمان
در کنار افگند هم دنیا و هم عقبا مرا

عالم تصویری آید بچشم روزگار
شاهد دنیا ز آرایش نبرد از جا مرا

خط کشد هرجا که بیند نام من در نامه
تخته مشق جور کرد آن طفل بی پروا مرا

دل بهند زلف او رفت و متاع جان خرید
میکند حکمت پریشان زود این سودا مرا

دیده ام در اوج حسن امروز ماه خویش را
کرده ام رفعت پناه از شوق آه خویش را

چارهٔ اغیار از نرمی نمودم در سلوک
وقت جریان آب جاروب است راه خویش را

تخته میکردی ز منع می پرستان در بهار
گر کنی ای محتسب قاضی کلاه خویش را

چون شکنج زلف خود بازار خوبان را شکست
چون شکست آن نازنین طرف کلاه خویش را

می کشیها تیره سازد روز بر روشن ضمیر
دیده در آب افگنم روز سیاه خویش را

در طریقت سخت محروم از رموز عاشقیست
هر که حکمت سهل میداند گناه خویش را

خار سازد پیش دوران مردم سنجیده را
آفت چیدن فزون باشد گل بالیده را

حسن کاهد از نگاه گرم ارباب هوس
زین سبب قیمت شود کم عنبر تابیده را

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

غزلیات

چو باشد ربطها با تیغ قاتل عضو عضوم را
نباشد آه اگر از لطف مایل عضو عضوم را

کفی خوناب گردید و ز چشمم ریخت در دامن
چنین طوفان غم آرد بساحل عضو عضوم را

بهر چاک دلم دارد کمر از سرکشی جعدش
که همچون شانه تیغش یافت قابل عضو عضوم را

ز داغی جدا انعام هر عضوم نما ورنه
ز داغ افتد برنگ جمع سایل عضو عضوم را

نه تنها همچو شمعم داغ عشقش بر جبین باشد
برنگ لاله باشد داغ بر دل عضو عضوم را

براه خاکساریها نسیمی از سبکروحی
غبار آسا برد منزل بمنزل عضو عضوم را

اثر گر داشت سوز عشق حکمت ای وجود من
برنگ شمع این تب کرد باطل عضو عضوم را

می پرستی در جهان کرد ای چون صهبا مرا
بس بود در احباب دنیا ساغر و مینا مرا

خویش را پیوسته می بینم بچشم مدعی
کرده این عینک بعیب خویشتن بینا مرا

بمحال

بیجا بامید وود هردم برویم طفل اشک — پیش مردم میکند این ناخلف رسوا مرا

دود آهم گر نباشد رهنما جوینده را — کی کسی چون آتشی پنهان کند پیدا مرا

مایه شادی مرا در عشق شد رنج و تعب — گل زند بر سر برنگ شعله خار پا مرا

در تجرد چون الف گشتم بطومار زمان — در کنار افکند هم دنیا و هم عقبا مرا

عالم تصویر می آید بچشم روزگار — شاهد دنیا ز آرایش نبرد از جا مرا

خط کشد هر جا که بیند نام من در نامه — تخته مشق جور کرد آن طفل بی پروا مرا

دل به بند زلف او رفت و متاع چین خرید
میکند حکمت پریشان زود این سودا مرا

دیده ام در اوج حسن امروز ماه خویش را — کرده ام رفعت پناه از شوق آه خویش را

چاره اغیار از نرمی نمودم در سلوک — وقت جریان آب جاروب است راه خویش را

تخته میکردی ز منع می پرستان در بهار — گر کنی ای محتسب قاضی کلاه خویش را

چون شکست زلف خود بازار خوبان را شکست — چون شکست آن نازنین طرف کلاه خویش را

می کشیها تیره سازد روز بر روشن ضمیر — دیده در آب افکنم روز سیاه خویش را

در طریقت سخت محروم از رموز عاشقی است
هر که حکمت سهل میداند گناه خویش را

خار سازد چشم دوران مردم سنجیده را — آفت چیدن فزون باشد گل بالیده را

حسن کاهد از نگاه گرم ارباب هوس — زین سبب قیمت شود کم عنبر تابیده را

گرد بنیاد دل غنچه را ویران اشک
آب زود از یک گریه باشد گل نادیده را

دسترس تا هست داغ هر دلی از خویش کن
هست کمتر بیم رسوایی چو زر دزدیده را

بود نم بر صفحهٔ هستی چو حرف ناسخت
باشد از من همدمی جمع ز هم پاشیده را

یک نگاه گرم خوبان پیکرم را آب کرد
تاب خودداری نباشد موم آتش دیده را

فاش شد بیباک دلم کی راز پنهان میشود
هیچکس حکمت نخواند نامهٔ پیچیده را

دارو بکف از ابروی پر غمزه کمان را
چون تیر قضا کم نکند راه نشان را

افغان بلب ما ز دل سنگ بتانست
باشد ستم چرخ فسان تیغ زبان را

دولت نگذارد بسرم منت احسان
چون شمع زند مو بسرم تاج شهان را

صد مرتبه چون سبحه دمی از سر طاعت
گر دست دهد بوسه زنم دست بتان را

نشسته غباری ز خطش بر گل رخسار
اینست بهاری که ندیدست خزان را

این مرده دلان زنده نگردند بتدبیر
حکمت بعبث صرف مکن شیشه جانرا

کس نیست چو غمگسار ما را
بگذار بدرد یار ما را

از چنگ مخالفان رها کن
ای حیدر شهسوار ما را

ای شوخ بمردمی میفکن
از دیده اعتبار ما را

چون طفل سرشک در بدر کرد
بیمهری روزگار ما را

رسوای جهان نمود حکمت
این دیدهٔ اشکبار ما را

بیداری شبها مدلل کرد اثرها / زرنگ از دل بیدار برد فیض سحرها
درخانهٔ خود هر که بعزلت نشیند / چون مردمک دیده بود نور نظرها
با ما چکند دشمنی چرخ جفاکار / دارد خطر از اختر ما نیز خطرها
بیقدری من کرده به پیش تو عزیزم / دارند بهم ذره و خورشید نظرها

منت بسرم حکمت اگر دیده گذارد
در دامنم از فیض سرشکست گهرها

مکدر از چه سبب گشته طبع یار از ما / مگر نشسته بر آیینه اش غبار از ما
زر محبت ما سکه اش درست نشست / گرفت تا محک عشق او عیار از ما
بسر ندیدیم ز دست تو تا گل حسرت / خزان برنگ حنا گشت نوبهار از ما
سحر بباد صبا از زبان دل گفتیم / شمیم آن سر زلف از تو و دیار از ما

کشید سرمهٔ عبرت بچشم ما حکمت
برنگ بخت چو برگشت روزگار از ما

گردید آب از آتش دل جسم زار ما / رفت از دل نسیم صباهم غبار ما
ما بهر امتحان دم تیغ خورده ایم / این زخم ورنه یار کجا و شکار ما
برگ خیال عیش در آغاز عشق بخت / آه از خزان گذشت چنین چون بهار ما

دل شد شهید جلوهٔ حسنی که میشود
روشن چراغ طور ز شمع مزار ما

سیل فنا چه میبرد از ما که گشته است
از نهیب دهر خانه خرابی حصار ما

گوهر برنگ لعل شود در صدف گر ابر
بردارد آب از مژهٔ اشکبار ما

آن تیره کوکبیم که شام اجل بود
شمعی که روشن است از آن روزگار ما

زان ره که ما بکعبهٔ مقصود میرویم
بر کشور دو کون نیفتد گذار ما

جز رنگ محک اثر از نقد دل نماند
شد صرف امتحان زر کامل عیار ما

حکمت شدیم در نظر مردمان عزیز
تا شد چو سرمه خاک نشینی شعار ما

کرده جا از بس که مهرت در دل شیدا مرا
سوز دل چون شمع روشن گشته از سیما مرا

بس که الفت با دلم دارد مدام از همدمی
در رو عشقت کی گذارد یک نفس تنها مرا

گر چنین کاهد به بستر جسم زارم در فراق
بعد از این مشکل اجل هم گر کند پیدا مرا

جای خود وا میکنم از خوی گرم خویشتن
گرم کرده هر کجا مانند اخگر جا مرا

نیست ممکن حکمت از دل مهر او بیرون رود
گر کنند از هم جدا هر عضوی از اعضا مرا

بسته ام در گرد نومیدی چو اخگر چشم را
کی گشایم بر رخ دنیا چو اختر چشم را

چشم ما روشن غبار پیکی شد نوربخش
سرمه از گرد یتیمی کرد گوهر چشم را

کور مادرزاد بینائی ز فیض عشق یافت
روشن از سیمای آتش کرد اخگر چشم را

صافدل پهلو تهی میسازد از تردامنان
کی کند روشن حباب آب گوهر چشم را

دل شود از آتش سودای عشق کامیاب
میکند روشن ز دود عود مجمر چشم را

از غبار کلفت است آرایش روشندلان
در نظرها نیست غیر از سرمه زیور چشم را

تا نمیگردد بگرد دیده ام خوناب دل
کی به بزمی میگشایم همچو ساغر چشم را

تا نفس دارم نخواهم بست از تر خنده لب
گر چو مینا وا کنم حکمت ز ساغر چشم را

برای آنکه نماید بهار خسار زیبارا
که از عشق او آیینه میسازد دل مارا

برنگ شاخ مرجان گشت مژگانم ز خون دل
بچشم خویش دیدم بارها طوفان دریارا

برنگ سرمه تا کردم عزیز دیده مردم
غبار خاک راهش مینمایم جمله اعضارا

ز بس گلگون سرشک از دو چشم خویش میبارم
پر از گلهای رنگین کرده ام دامان صحرارا

بکارم صد گره چون رشته تسبیح می افتد
که دیگر حل تواند کرد حکمت مشکل مارا

حدیث از لب آن دلشکن بس است مرا
همین قدر که برد نام من بس است مرا

شهید خنجر مژگان چشم مخمورم
لباس خونی رنگم کفن بس است مرا

گذشت دیده دگر آرزوی لاله و گل
جمال ساقی و ساغر چمن بس است مرا

صدف نه دوخته چشم امید جز بگهر
ز هر چه هست بعالم سخن بس است مرا

چو خضر راه فنا شمع را بود آتش
همان شرار که شد خود تن بس است مرا

روز کار نجات از زبان حکمت گفت
لب خموش بهر انجمن بس است مرا

دیده حیران نشان باشد دل بیتاب را
صلب هر آیینه دارد جوهر سیماب را

پنجه گیرای مژگان و کمند زلف او
پیچ و تابی سخت داده این دل بیتاب را

در شب هجر تو چشمم روی آسایش ندید
کافرم گر در فراقت خواب دیدم خواب را

محتسب گر منع ما از باده نوشی میکنی
چاره دیگر بفرما پیش مهتاب را

میتوانی گوهر از بحر سخن آری برون
گر بحکمت خوب بندی معنی چون آب را

وعده وصل تو امشب برده از دل تاب را
سهل باشد گر بدست آری دل احباب را

از هجوم گریه چشمم روی راحت را ندید
بر روان آب روان از دیده من خواب را

لذت از عریان تنیها میبر آزاده
گر بر خود دور سازد اطلس و کمخاب را

گفت آگاهی با حکمت بمنهاج خویش
بگذر از قانون عالم ترک کن اسباب را

با سخت کمانی سرو کار است دلم را
با آفت جانی سرو کار است دلم را

چون گل بکشاید لب میگون به تبسم
با غنچه دهانی سرو کار است دلم را

هرگز بمشامم نرسد بوی بهاری
با باد خزانی سرو کار است دلم را

امروز درین غمکده فریاد رسی نیست
با طرفه زمانی سرو کار است دلم را

مانند صدف دیده حکمت گهر افشاند
با آب روانی سر و کار است دلم را

دیده ام اهل جهان کرم ایشان را / همچو مردیست عیاری و رم ایشان را

تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد / تا چو دستی نکنی پر شکم ایشان را

بوی امید رسد از باطن ارباب سخن / همچو نی هر که نگهداشت دم ایشان را

نیست چون چشم سیه مست تو وحشی کمی / دیده ام خیل غزالان و رم ایشان را

گر به بتخانه رندان رود از مسجد شیخ
میکند سجده چو حکمت صنم ایشان را

این بساط فقر را بر چین فنا داریم ما / کی چو زاهد سبحه را دام ریا داریم ما

ما ز خود وارسته کار از انشا در کار نیست / با جنون از روز اول عهدها داریم ما

گر بچشم همت ما تنگ باشد این جهان / سر به دشت جنون را پیش پا داریم ما

خار گلزاریم لیکن شعله از ما روشن است / کی چو گل از شبنمی چشم نما داریم ما

ما تجرد پیشه کار از دولتی در کار نیست / کی هوای سایه بال هما داریم ما

التجا کی بر در دنیاپرستان میبریم / چشم امیدی که داریم از خدا داریم ما

کیمیا گشته ایم از گشتن سیماب نفس
هر دو عالم را ز حکمت پیش پا داریم ما

شاهد دنیا نبرد از جا مرا / هست در مد نظر عقبا مرا

تا بذکر خود کسی گویا مرا ‌ ‌ همچو بلبل میکنی شیدا مرا

گر بپوشم راز دل آینه سان ‌ ‌ باده لوحی میکند رسوا مرا

دست و تیغت هست چون دست کلیم ‌ ‌ عاقبت گشت این ید بیضا مرا

روی دل را مید هد حکمت بمن ‌ ‌ میکشد اما ز استغنا مرا

عشق بیتاب زجا برده چو دیوانه مرا ‌ ‌ میکند بر سر هر شمع چو پروانه مرا

چه عجب امشب اگر گشته پریشان حالم ‌ ‌ قصهٔ زلف تو گردید چو افسانه مرا

بسکه تصویر بتان نقش نمودم در دل ‌ ‌ خانهٔ دل شده مانند صنمخانه مرا

بسکه در عشق جنون میزدم سنگ بسنگ ‌ ‌ کرده رسوا به بر عاقل و دیوانه مرا

شمع سان مصرع برجستهٔ کوثر حکمت ‌ ‌ کرده پروانه و پروانه و پروانه مرا

در جهان از تیره بختی میفزاید شان ما ‌ ‌ برق سان گرد سیاهی مایهٔ جولان ما

هست عین مهربانی دشمنی با ما چو شمع ‌ ‌ زنده سازد هر که آتش میزند بر جان ما

سرمهٔ آواز زنجیر است بخت تار ما ‌ ‌ بر نمیخیزد صدائی هرگز از زندان ما

میتوان صد رنگ گلچیدن ز هر خار و خسی ‌ ‌ رو بصحرا آورد چون دیدهٔ گریان ما

فارغ از آلودگیها ساخت ما را عاشقی ‌ ‌ اشک حسرت شست گرد کلفت از دامان ما

با سبکروحی نگردد جسم ما فارغ ز قید ‌ ‌ چون هوا حکمت حبابی میشود زندان ما

فکر بلند ماست حریفان کمند ما — آرد غزال معنی وحشی به بند ما
مانند غنچه گل تصویر نشگفد — افسرده است بسکه دل مستمند ما
در دیر و خانقاه بود نام او بلند — مشهور عالم است بت خودپسند ما
طفل سرشک چهره شد آخر بروی ما — اینست شیوه خلف ارجمند ما

حکمت مسیح اگر بفلک رفته از زمین
کی میکند علاج دل دردمند ما

بدین سان گر گدازد عشق جسم ناتوانم را — برنگ شمع سوزد شعله مغز استخوانم را
عروس فکر بکر من زلیخاوار در عالم — عزیز مصر معنی کرد چون یوسف بیانم را
من از مصر وفا می‌آیم ای دل دیده بگشا — بچشم ترنگش چون سرمه کرد کاروانم را
برنگ بلبل شیدا ز بس نازک خیالم من — ببرگ گل نویسید ای هزاران داستانم را
فتاده مرغ دل در چنگل مژگان شهبازی — که همچون برق سوزد از نگاهی آشیانم را
زهر بندم صدای ناله یا هو برون آید — اگر چون نی جدا سازند از هم استخوانم را

بحکمت میکند ساقی علاجم از می نابی
که سازد ارغوانی باده رنگ زعفرانم را

من و مجنون رصد کردیم باهم دشت صحرا را — بپای خود گرفتم خارهای آن بیابان را
شمارد قطره دریای اشکم بحر عمان را — اگر میبود نوح از چشم من میدید طوفان را
بهار و لاله زار و گلشنی از چشم تر دارم — پر از گلهای رنگین کرده ام از اشک دامان را

زخجلت گل شود افسرده بلبل برقص آید / صبا چون غنچه بگشاید گران چاک گریبانرا

چرا بیهوده زحمت میکشی حکمت نمیدانی / علاجی جز شراب وصل نبود درد هجرانرا

زدم بر سینه در عشق تو از بس سنگ در صحرا / ندارد بعد ازین مجنون بچشم رنگ در صحرا

نکو در وادی حیرت دلم گم گشته دارد / که دایم میکند همچون جرس آهنگ در صحرا

دلا از شهر بند تن برون آ و تماشا کن / که شاه عقل دارد با جنونم جنگ در صحرا

سرت گردم مرو از وسعت آباد دلم بیرون / که باشد جلوهٔ ناز ترا جا تنگ در صحرا

بحکمت کرده ام مشق جنون در مکتب طفلان / نیارد کوهکن با من شدن همسنگ در صحرا

چو سنجیدم بمیزان نظر انواع عالم را / بمعنی گرچه اعلا بود اسفل دیدم آدم را

من آدم ز فقر و سلطنت را خوب سنجیدم / که درویشی کشید از تخت ابراهیم ادهم را

زپهلوی اثر چون ناله گردی محرم دلها / برنگ نی جدا از خود بکن یاران همدم را

غنی طبعی تو از سر دنیا گذشت آسان / که چون خورشید در زیر نگین آری دو عالم را

سلیمان وار از نام علی یابی شهنشاهی / کنی بر خاتم دل نقش اگر این اسم اعظم را

بنرمی کوش با دشمن گشاد کار اگر خواهی / که نرمی چون کمان حلقه بیند دست رستم را

عرق آلوده شرم و حیا شد چهره‌اش حکمت
تماشا کن بروی صفحهٔ گل موج شبنم را

ای تندخو چو شعله برافروختی چرا — آتش بخود زدی و مرا سوختی چرا
گفتم در انتظار تو شد دیده‌ام سفید — گفتا نظر براه وفا دوختی چرا
گفتم ز داغ پر شده صندوق سینه‌ام — گفتا ز زر محبتم اندوختی چرا
گفتم به بلبلی که رقیبم چرا شدی — گفتا بناله عشق گل آموختی چرا
پروانه وار گفت بگرد سرم بگرد — گفتم که خوب بال و پرم سوختی چرا

حکمت بحکمت علی بنده‌ات چو گشت
بازش بدست غیر تو بفروختی چرا

ترک لذت میکند روشن دل افکار را — مشتری پرهیز صحت میدهد بیمار را
خاری از اغیار باید مرغ دل چون عندلیب — میکشد از بهر یک گل زحمت صد خار را
ساقی از رطل گرانم باده سرشار ده — همچو حافظ نوش کردم این می سرشار را
ما و جانان در حقیقت محو دیدار همیم — لیک باید داشت برجا پردهٔ اسرار را

دار دنیا کی مقام عاشقان صادق است
رفت منصور و بجا بگذاشت حکمت دار را

چرخ و انجم همه گیرند پناه از دل ما — برحذر باش که برخاسته آه از دل ما
دعوی عشق و محبت چو نمودیم بصدق — عاشقان جمله بیارند گواه از دل ما

حاصل مزرع ما نیست بجز خوشهٔ اشک / غیر غم سبز نگردیده گیاه از دل ما

آتشین خوی نگاری که بود آفت جان / دود از شعله برآورده و آه از دل ما

دردمندست بحکمت مکن از لطف نظر
برمدار ای ثمر دیده نگاه از دل ما

سرو چمن کجا قد آن سیمتن کجا / قمری کجا و نالهٔ جان سوز من کجا

عاشق شود ز دیدهٔ خونبار نامدار / لخت جگر کجا و عقیق یمن کجا

بشنو حدیث شکر لعل لبش ز من / طوطی کجا و هند کجا و سخن کجا

در ملک بیخودی بود مسکن و مقام / منزل کجا و راه کجا و وطن کجا

پروانه بگفت به بلبل ز روی درد / فریاد و نالهٔ تو کجا سوز من کجا

از حسن و عشق مانده بعالم فسانهٔ / شیرین کجا و تیشه کجا کوهکن کجا

سرمست شوق را که بود لذت مدام
حکمت خیال باده کجا انجمن کجا

گل افشان کردم از یاد گلی چشم تر خود را / برنگ دامن گلچین نمودم بستر خود را

شب وصلش در افشان میکنم چشم گهربار / که تا صرف نثار یار سازم گوهر خود را

برافشانم بکام هر دو عالم دامن همت / اگر یک شب بکام دل به بینم دلبر خود را

کند گر طالعم یاری فلک را سینه بشکافم / چو تیغ صبح بنمایم بعالم جوهر خود را

بتاراج حوادث میرود از جنبش بادی / برنگ غنچه هرکس در گره بندد زر خود را

...تاب آمیز گشتی و گشودی لب بدشنامم
چرا با زهر ناب آلوده کردی شکّر خود را

...نیده‌ام که ترک چشم مستت در چه اندازست
که از مژگان کشد هردم برویم خنجر خود را

شرار آسا جهد از چشم تر لخت دل گرمم
بحکمت میکشم از آب سالم اخگر خود را

...عشق کرده است اگر در نظرت خار مرا
همچو گل شعله زند بر سر دستار مرا

...کافر عشق بتی گشته‌ام ای برهمنان
تار زلفش شده چون رشتهٔ زنار مرا

...چشم شوخ تو بکر آهوی شیرافکن بود
که باندازِ نگه کرد گرفتار مرا

...مدتی درد تو در سینهٔ من بود نهان
کرد رسوای جهان دیدهٔ خونبار مرا

...منت بال هما بر سر من سنگین است
بس بود یک نفس آن سایهٔ دیوار مرا

از نگاه تو رود هوش ز سر صبر ز دل
کرده بیخود ازین بادهٔ سرشار مرا

جان شیرین بعوض میدهم او را حکمت
کرده بر بوسهٔ از لعل شکربار مرا

...بیاد زلف و خط سرو گلعذار مرا
چهار فصل بود موسم بهار مرا

برنگ شمع برافروزم از فروغ رخت
اگر بمحفلت افتد شبی گذار مرا

...گر بقتل من ار شیوهٔ تغافل است
بوعده میکشد از درد انتظار مرا

دگر بسیر گلستان نمیروم هرگز
بس است داغ دل خویش لاله‌زار مرا

...نموده است چنین زار و ناتوان حکمت
غم زمانه و تشویش روزگار مرا

از حبیبم نیست دیگر چشم درمان ای رقیب
بیدوا دردی که افتد بی نیاز است از طبیب

آه اگر معروف گردد بوالهوس در ملک عشق
ورنه در غربت تواند لاف بیحد زد غریب

اشکم از دل نقد جان در راه لطفاو فشاند
طفل را بسیار آسان میتوان دادن فریب

شاهد دنیا ز آرایش نپردازد جام را
کی کند بهر گل تصویر افغان عندلیب

گر بظاهر مدعی با ما نماید اتحاد
نیست در معنی چو لفظ مشترک با ما قریب

حق بسیار است بر فرهاد و مجنون از دلم
گر ادب آموز کی گردد بعالم بی ادیب

گر نیارم در نظر ارباب دنیا را تمام
حیرتی چندان ندارد کور میباشد غریب

همنشین شاهد دنیا نگردد اهل هوش
گر نه کار زن بود پیوسته با مردان فریب

هست در نگارش گره هر کس که در کار است
غنچهای بسته باشد از شکفتن بی نصیب

آستان فقر را با تخت جم هرگز مسنج
آن فراز خاکسار است حکمت این نشیب

گرچه در بحرم نکردم کام جان از تر در آب
میشود همچون حبابم سر نگون ساغر در آب

تیره روزی کی کند از صحبت تر دامنان
نالد از روز سیاه خویشتن اخگر در آب

از سرم صد نیزه آب دیده در عشقت گذشت
من بجای خویش ماندم خشک چون لنگر در آب

پیش پاکان عطایت هر چه ان بیرون گنج
میرم همچون حباب از خجلت سر در آب

صحبت تر دامنان تشویش روشندلان بود
مضطرب پیوسته باشد جلوهٔ اختر در آب

گرم و سرد دهر یکسانست بر کامل عیار
تیره چون آهن نخواهد گشت هرگز زر در آب

گر بچشم اشکبار من نشیند پاک نیست / نور زاد من نخواهد گشت هرگز تر در آب

نشأ از می کی برد زاهد که حکمت چوب خشک / تانه کی گردد اگر گردد ز خشکی تر در آب

برنگ آه می پیچم بخود از اضطراب امشب / خیال زلف او دارد مرا در پیچ و تاب امشب

عروس فکر را گر از رخ برانداز و نقاب امشب / شود هر مصرع رنگین من چون آفتاب امشب

برای آنکه بنویسم حدیث چشم شهلایی / قلم کردم نی نرگس دوات از مشک ناب امشب

چنان وصف قد رعنای شمع سرکشی کردم / که شد هر مصرع برجسته ام عالیجناب امشب

سوادم گشت روشن حکمت از خط بناگوشی / عجایب مطلعی چون صبح کردم انتخاب امشب

من گرفتم از دل روشن عیار آفتاب / با رخ او چهره گشتن نیست کار آفتاب

همت عالی ندارد چشم بر خوان کسی / بگذرد از قرص خشک خود مدار آفتاب

تیرگی در باطن روشن ضمیران کی بود / شب ندارد راه هرگز در دیار آفتاب

همچو شمع کشته خواهد گشت خاکستر نشان / بر مزار من اگر افتد گذار آفتاب

میکند بی قدری ما رتبهٔ ما را بلند / می نشیند ذره حکمت در کنار آفتاب

میکند خاموش شمع من چراغ آفتاب / تا گذارد بر دل هر ذره داغ آفتاب

کرده پیدا نسبتی با حسن عالم سوز یار / بر فلک رفت از این ره دماغ آفتاب

شمع خلوت گر نمی خواهی شدن خواهد شدن ‏ ‏ ‏ از فروغ کوکبم روشن چراغ آفتاب

هر که دم از راستی چون صبح صادق میزند
از دل روشن کند حکمت چراغ آفتاب

طبل خوبی میزنی ای مه بنام آفتاب ‏ ‏ ‏ کس نمیگیرد بدوران تو نام آفتاب
راستیها میشود چون صبح صادق سینه چاک ‏ ‏ ‏ هر که آرد پیش ماه من سلام آفتاب
عشق من از دولت حسنت بلند آوازه شد ‏ ‏ ‏ شهرت هر ذره میباشد بنام آفتاب
هست لبریز می وحدت دل روشن مدام ‏ ‏ ‏ کی تواند شد تهی از باده جام آفتاب

حکمت از اسرار هم روشن ضمیران آگهند
کار ماه من بود فهم کلام آفتاب

زلف شبرنگ تو میباشد قرین آفتاب ‏ ‏ ‏ مطلع صبح صفا گشت جبین آفتاب
بیت ابروی که من دیدم قرین آفتاب ‏ ‏ ‏ آیهٔ نور است بر لوح جبین آفتاب
معنی رنگین دیگر حسن مطلع کرده است ‏ ‏ ‏ تا چو مه گردید کلکم خوشه چین آفتاب
تا بگیرد حسن روز افزون او آفاق را ‏ ‏ ‏ نام او را میکنم نقش نگین آفتاب

جز دل تنگم که دارد در میان نور جا
ذرهٔ حکمت ندیدم دلنشین آفتاب

شد از برق نگاهش چشم ارم تو تماشا امشب ‏ ‏ ‏ برنگ سرمه گردیدم بچشمش آشنا امشب
دو عالم را پریشان میکند از جنبش مویی ‏ ‏ ‏ شمیم زلف او دارد مگر باد صبا امشب

بصد خون جگر گر دولت وصلش بدست افتد
سبیتانه می افتم بپایش چون جام امشب

ز نامردی طلاقش داده از روز ازل زاهد
بیا و دختر رز را بده ساقی بما امشب

علاج درد عاشق حکمت افلاطون نمیداند
مگر ساقی بجام می کند ما را دوا امشب

دل رنجور من گویا بکار رفتن است امشب
که شمع ماتمش از داغ بر سر روشن است امشب

سر کیوان گرفتار کمند ناله است امروز
تن چرخ از خدنگ آه چون پرویزن است امشب

مگر شد بلبلی جز من هم آغوش خیال گل
که آرام دلم را خار در پیراهن است امشب

مرا پیچد طپیدنهای دل میداد آگاهی
که بزمی از چراغ مجلس من روشن است امشب

شب مهتاب و گل سیراب و من با غبان خفته
بیا بیدرد وقت غارت این گلشن است امشب

ز بیم گلشن دیوار می آیم نمی بینی
که بار از بارهای گلم در دامن است امشب

سیه پوشیده می بینم نگاهت را چه شد حکمت
مگر در دیده ات از ماتم دل شیون است امشب

میکند از رنگ آتش چهره گلگون آفتاب
تا رساند شهرت حسنش بگردون آفتاب

ورنه خاکست جا چون مار صاحب گنج را
میرود زیر زمین زین ره چو قارون آفتاب

در سراغ لیلی شب بسکه گرم جستجوست
میدود در کوه و صحرا همچو مجنون آفتاب

صبحدم از رشک رنگ چهره گلگون او
لاله آسا از شفق بنشست در خون آفتاب

آن بت محجوب اگر از رخ براندازد نقاب
کی برآید از حجاب ابر بیرون آفتاب

بر سر دریا رو حکمت که خوش هنگامه ایست
در درون خانه باران است و بیرون آفتاب

حسن خلق حاکم معزول دریای حباب | هست گرد خط ز رخسار بتان شستن باب
زاهد است بس که دارد باد نخوت در دماغ | شیشه می بندد بروش ساغر می از حباب
صفحهٔ رخسار از تحریر خط یابد نظام | کی تواند جمع بی شیرازه گشتن کتاب
حیرتی دارم که خط دامان حسنش چون گرفت | هاله کمتر اتفاق افتد بدور آفتاب
یار اگر از گردش چشمی دهد پیمانه ام | تلخ آید در مذاقم بر لب کوثر شراب
نالهٔ قمری مرا بیدار میسازد ز رشک | سرو بالای ترا بینم اگر یکدم بخواب
هست اشک نو نیاز عشق را سوز دگر | تلخ تر از غنچهٔ نشکفته می آید گلاب

سوخت حکمت مدعی ما را و خود را داغ کرد
کی برد جز روسیاهی حاصل اخگر از کباب

ماه من از رخ چو بردارد نقاب | از خجالت برنیاید آفتاب
حیرت چشمم کند منع سرشک | از گل تصویر کی آید گلاب
هر نفس طبعم معطر میشود | از شمیم زلف همچون مشکناب
میرود از خود غزالان ختن | چشم شوخش چون شود سرمست خواب
پرسد از حال پریشانم اگر | میدهم از زلف مشکینش جواب
یکدو ساغر میکشم آزرم سوز | تا نگردد شرم در چشمم حجاب

میکنم حکمت بلوح سینه ثبت
بیت ابروئی که کردم انتخاب

تشنهٔ لعلت شراب ناب می بیند بخواب
از عطش بیتاب در شب آب می بیند بخواب

هر که در شب با خیال او هم آغوشی کند
در بر خود تا سحر مهتاب می بیند بخواب

گشته احوالم پریشان در خیال زلف او
چون رسن تابی که پیچ و تاب می بیند بخواب

دوش در یاد لب او داشتم خوش دولتی
همچو آن مفلس که لعل ناب می بیند بخواب

در خیال لعل شکر بار آن شیرین سخن
حکمت ما شربت عناب می بیند بخواب

83

شق و دلهای غمگین دلکشا افتاده است　　چاک در پیراهن گل از صبا افتاده است
همچو آن مجلس که از می شیشه اش خالی بود　　بینوا مشرب بزم عیشم از صفا افتاده است
فرق بسیار است از افتاده تا افتادهٔ　　گرچه ما افتاده ایم و نقش پا افتاده است
بینوایان را کند بی پرده رسوا جلوه اش　　گرچه خود در پرده مانند نوا افتاده است
یک قدم آدم نباشد بیشتر حرف بلند　　گوش معراج سخن را انتها افتاده است
شهپر قدرت ضعیفان را نباشد غیر درد　　ناله بر مقدار سوز دل رسا افتاده است
همتم کی میگذارد دست بر مضمون کس　　عالم معنی مرا در زیر پا افتاده است

هر که را برداشت حرص سفله حکمت ز اهل دل
از نظرها چون گل دست گدا افتاده است

چه غم که جسم مرا عشق توتیا کرده است　　برنگ سرمه بهر چشم آشنا کرده است
اسیر طور حبابم که در محیط وجود　　بخنده هستی خود چون دلم فنا کرده است
مصیبت است مرا خنده کردن از دل تنگ　　که غنچه گل چو شود جامه را قبا کرده است
هر آنچه با دل من کرده ز سنگدلی　　کجا بدانه چنین سنگ آسیا کرده است
ز عشق نشأه می میبرم که همچو حباب　　بجام ساقی من باده از هوا کرده است
بوقت ریزش احسان ز ممسکان جهان　　همین گرفتن عبرت مرا گدا کرده است
نمیرسد باجابت دعای اهل غرض　　اگرچه ورد زبان چون گدا دعا کرده است
هلاک عادت پروانه ام که چون حکمت　　بپای شمع قدی جان و دل فدا کرده است

در میان اهل معنی صحبتی جز حال نیست
چون حروف نامه باهم صحبت با قال نیست

صحبتی ارباب معنی را بغیر از حال نیست
بی سخن در نامهٔ ما حرف قیل و قال نیست

همدم ما زاهد مشو و مجموعهٔ صحبت بحشر
غیر شعر حالیم در نامهٔ اعمال نیست

دل چرا شد تیره روز از دستان چون لوح مشق
اختیارم گر بدست شوخی اطفال نیست

گفتگوی ناقصان را ناقصان فهمیده اند
گوش کر عاجز ز ادراک کلام لال نیست

در بر ما سبکساران نیست او را اعتنا
چون بط می از حیا هر کس زبکش آل نیست

گر فروشد دین بدنیا زاهد از شیطان مدان
حکمت این بیع و شرا را حاجت دلال نیست

تا بود وابستگیها عقدهٔ خاطر بجاست
این گره چون پسته از دل بی شکستن بر نخواست

در حقیقت همای یار ما شد یار ما
چار دیوار حرم هم قبله هم قبله نماست

عشق باشد منشا ترتیب اجزای دو کون
در حقیقت هر دو عالم را بقا از این بناست

شاهد دنیا و عقبی خواهر یکدیگر اند
تا طلاق این نگوئی کی نکاح آن رواست

چون بود دنیا زن اسبابش بود هم از زنان
مرد را پوشیدن ابریشم دگر کی رواست

بر جمیع عیبهای خویش بینا میشوم
چشم پوشیدن ز عیب خلق ما را توتیاست

فارغ از آرایش دنیا و اطلس گشته ام
جامهٔ رنگین مرا بر تن ز نقش بوریاست

بسکه افتاد از خم زلفت بکار من گره
رشتهٔ امید من چون طالع من نارساست

در جفا چون حلقهٔ در بستم از دست غم
ناله و افغان مرا بر لب ز دست آشناست

رگه

راه مقصد گم نگردد رهرو بهر سمت آوریم	هادی راه فنا چون زندگی همراه ماست
در شکست از بسکه خاموشی گزیدیم در جفا	استخوانم چون شکست عهد خوبان بی‌صداست
چون شود هموار ظالم میشود خونخوارتر	آفت چشمیست الماسی که همچون توتیاست
خالی از حشو و زواید تا نگردی در جهان	همچو عنوان سند مسند گزینی ناسزاست
در ره قطع علایق قایدی در کار نیست	چشم پوشیدن ز دنیا اندرین ره رهنماست
از طپیدنهای دل هنگام دلدار آمدن	رفتن از خود در راه عاشقی آواز پاست
بسکه همچون غنچه‌ام ذوق پریشانی بود	گر مرا صد جامه باشد همچو گل یکدم قباست

آبرو تا جمع داری نور چشم مردمی
این گهر نشکسته حکمت در نظرها توتیاست

هر تیر کز کمان جفای تو جسته است	مژگان صفت بمردم چشمم نشسته است
خاطر کجا ز جور و جفای تو خسته است	لطف تو مومیائی عهد شکسته است
باشد همیشه در صف عشاق سرفراز	بر هر دلی که تیر جفایت نشسته است
نشکافد سینه‌ام ز جفا زانکه راز ما	مفهوم کی شود چو سر نامه بسته است
از هر مصیبتی شود آزاده‌ایش نصیب	هر وحشتی که از خم زلف تو جسته است
دندان مشو که طعنه ناخن خورد بفرق	از خنده پسته که دهن را ببسته است

حکمت براه وعدهٔ دیدار عمرهاست
چون نقش پا براه گذارت نشسته است

هرکس که بوسه از لب دلبر گرفته است
هردم چو خضر زندگی از سر گرفته است

کوته نگشت قصهٔ سوز و گداز شمع
هر شب حدیث عشق تو از سر گرفته است

مانند غنچه دست و دلش تنگ میشود
ای خواجه هر که در کف خود زر گرفته است

کوتاه مینی شب یلدا قیامت است
خود را ز زلف یار برابر گرفته است

تصویر آهم ار بکشد شعله میکشد
مانی قلم ز بال سمندر گرفته است

رنگ پریده نامه بر شوق ما بود
سبقت بره ز بال کبوتر گرفته است

قانون عشق را بنوا ساز کرده ایم
حکمت بپا که صحبت ما در گرفته است

دل تا گداز شعلهٔ تیغ تو دیده است
چون خون گرم بر دم خنجر دویده است

دستش بریده باد که نقاش بی ادب
بر روی یار از مژه خنجر کشیده است

هر دم هزار بار بامید یک نگاه
دل در برم چو طایر بسمل طپیده است

تا پای آرزو ز دو عالم کشیده دل
از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده است

وحشت ز دشت آینه دارد غزال ما
از عکس سایهٔ نگه خود رمیده است

چون قطره که واصل دریا شود ز شوق
حکمت ز خود گذشته بمطلب رسیده است

جوانیها به پیری توامان است
بهارم چون گل رعنا خزان است

مپرس از من که احوالت چه سان است
تو بی رحم و فلک نامهربان است

زهرخنده

85

ز دستش چه دلها گشت مجروح | نگارین پنجه اش رنگین از آن است
چه باک از پیر گردید آرزویم | هنوزم شخص استغنا جوانست
ز فکر زلف او در پیچ و تابم | پریشان گفتگوی من از آن است
ز گرمی بر سر حرفش میاور | چو شمع آن شعله خو آتش زبانست

ندارم اختیار خویش حکمت
که نبض من بدست دیگرانست

آمد و رفت نفس جان مرا زنجیر است | بهر دیوانهٔ دل موج هوا زنجیر است
از ازل هست مقید دل احباب بهم | جوهر ذاتی این آئینها زنجیر است
با علایق نتوان راه تجرد پیمود | هر کرا سلسله گشت بپا زنجیر است
دوش مظلوم شنیدیم بظالم میگفت | با حذر باش که آه دل ما زنجیر است

حکمت تازه بما پیر طریقت میگفت
که در اقلیم جنون راهنما زنجیر است

طفل بازیگوش من پرشوخ و شنگ افتاده است | در شکست شیشهٔ دل بی رنگ افتاده است
دل که از دستان برون نیاید دور نیست | این مسلمان زاده در قید فرنگ افتاده است
میکشد دل را بازی شوخ بازیگوش من | طفلکم را مرغ رنگینی بچنگ افتاده است
عشق را آسان تصور تیشهٔ فرهاد کرد | در رهش چون بیستون بسیار سنگ افتاده است
علم ناموس از فلاطون کسب باید نمود | حکمت ما کی بفکر نام و ننگ افتاده است

دلش را با دلم پیوسته جنگ است / شکست شیشه از پهلوی سنگ است
تلاش نام کردم این ثمر داد / که دستم همچو خاتم زیر سنگ است
چو گل خواهم گریبان چاک کردن / لباس هستیم چون غنچه تنگ است

بحکمت گفت افلاطون می ناب
علاج نخوت و ناموس ننگ است

جز تمنای وصالت در دل افگار نیست / آرزوی غیر صحت در دل بیمار نیست
پی بمعنی میبرند از نقش پایم چون قلم / یکقدم در صفحهٔ هستی مرا بیکار نیست
گر نه‌ام سرگرم عشق آتشین روئی چو شمع / جز گل آتش ز شوقم بر سر دستار نیست
تند خو را نیست پرواز در شتهای خلق / راه را هموار سازد سیل اگر هموار نیست
هست امروز از محیط عالم امکان برون / آنکه سرگردان بدور خویش چون پرگار نیست
شد چرا خورشید تابان تیره هنگام کسوف / گر کف زرشندلان را از گرفتن عار نیست

حکمت امشب با می و ساقی بزن جوشی بکام
غیر بخت هیچکس در بزم چون بیدار نیست

جز خرد جنبش میزان نظر سنگی نداشت / شد سبک گویا هر کس که فرهنگی نداشت
چون بطی می خنده بر سنگ ملامت مردهم / در شکست شیشه تا محتسب رنگی نداشت
بسکه دل خون شد بخاموشی ز بیداد بتان / در شکستن شیشه‌ام چون غنچه آهنگی نداشت
هست از چشم تر اهل سخن رنگین جهان / خشک چون شد خامه روی صفحه زان رنگی نداشت

رفتن از خود را نباید منتی از جا کشید
بارها طی کرده ام این راه و رنگی نمراست

86

کاغذ پهره می آرد با فغان خامه را
در ره هموار حکمت سالک آهنگی نداشت

از خیال عشقبازی دل و می کرد غافل است
دل نمیخوانیم آنرا بلکه فرد باطل است

باعث جمعیت احباب گشتن عزت است
جمع وار در رشته را تا موم شمع محفل است

کامیاب از عشقبازی با خرد نتوان شدن
هر که در دوران ما گردید مجنون عاقل است

نقش من بر صفحهٔ هستی بود نقش بر آب
گر نشیند بر مرادم در همانم زایل است

صرف دانش عمر کردیم و ندانستیم هیچ
حاصل تحصیل ما تحصیل امر حاصل است

جان و دل را نیست قدری در سر بازار عشق
هر کجا جنسی فراوان است نرخش نازل است

همچو پرگارم بر سر گشتهٔ اوضاع خود
هر کجا حکمت گذارم گام اول منزل است

نقد داغ غم عشق تو مدام است بدست
همچو زرهای گران زود بدست

باشد از دولت عشق تو چراغم روشن
تا ز داغ غم عشق مرهمست بدست

باده رنگ تو تا ریخته در ساغر حسن
شحنهٔ عشق نیاورده چو من مست بدست

زنم آتش بوجود قلم نامهٔ خویش
گر ز افسوس همی کرم زنم دست بدست

دیده سودم بکف پای نگاری حکمت
خون دل ام دیدم همچو حنا بست بدست

نقش او امروز پیش مردم دنیا نشست / هر که چون خاتم برو نام کسان هر جا نشست
میکند چون شعله گل از گوشهٔ دستار ما / هر کجا خاری براه عاشقی در پا نشست
همچو اخگر خوی گرمم مینماید کار خویش / هر کجا یکدم نشستم نقش من آنجا نشست
با دل پر داغ خو ... مجنون من / لاله را چون نسبتی بوده است در صحرا نشست
همچو طفل اشک ... جگر داری دگر / دل مرا دریا در افکند و در کنار ما نشست
عشق دارد بیقراری تا بدل گیرد قرار / بود تا نارس نخم از جوش کی صهبا نشست
نیست پیش ما دورنگی میشود همرنگ ما / همچو صهبا هر که با ما صاف چون مینا نشست
از سر طاعت اگر امروز بر پا خاستی / بر بساط کامرانی میتوان فردا نشست

مقصد من خاکساری بود لی بردم بدان
نقشم از افتادگی حکمت چو نقش پا نشست

نتوان بدل نهفت چو حرف از زبان گذشت / از راه بر نگشت چو تیر از کمان گذشت
دریای اشک حسرتم از دیده بر جست / در جزر همچو قطره ز سر آسمان گذشت
گر در غم تو از سر جان بگذرم رواست / جانم توئی و از تو چسان میتوان گذشت
پروانه آنچه بگذرد از سنگ آسیا / بر ما ز سختی دل خوبان چنان گذشت
از بهر چشم زخم تو در آتش غمت / عمرم سپندوار بآه و فغان گذشت
رفتم زمانه در صف عشاق دم زنم / هر داغ سینه ام چو نی از استخوان گذشت
باغ جهان ز بسکه کدورت فزاست زان / رو پس نکرد هر که چو آب روان گذشت

عالی مکانی آخر پستی گزیدن است / صدر آن کسی نشست که از آسمان گذشت

شادم ز سوز عشق که گر بود یک نفس / خندان چو برق زندگیم در جهان گذشت

حکمت بکام دل نشود عشق با خرد / دزدی قرار یافت که از پاسبان گذشت

87

شور عشقم جز جنونم مایهٔ ایجاد نیست / ناله‌ام یعنی مرا جز بر هوا بنیاد نیست

از سبکمغزان شوند افسرده روشن گوهران / شمع را جز تیره روزی حاصلی از باد نیست

بیصدا باشد شکست سینهٔ دل چون حباب / از جفای یار هرگز بر لبم فریاد نیست

محض سوز دل شمعم بهر شعله بود / همچو من روشندلی در عالم ایجاد نیست

کی دل سنگین دلان از بیقراران آگهست / زنگی از سیماب در آینهٔ فولاد نیست

میزنم بر سر ز خار پا برنگ شعله گل / گرم رفتاری چو من در عالم ایجاد نیست

خندهٔ بیجا گلی غیر از پریشانی نکرد / غنچه تا نگشوده لب جمعیتش بر باد نیست

از فروغ شعله کرده شمع سرگرم گداز / تربیت را نشاء جز در سیلی استاد نیست

صبح تا خندید حکمت خندهٔ شمع از سر گذشت / بادهٔ عشرت دو ساغر در خم ایجاد نیست

مستی چو گل از خندهٔ سرشار تو پیداست / می خورده‌ای از چهرهٔ گلنار تو پیداست

از روی عرقناک تو گل کرده خجالت / اقرار قدح نوشی از انکار تو پیداست

انکار قدح نوشی ظرف حمیت حیف است / از گل نزدن گوشهٔ دستار تو پیداست

گستاخ وزیدست صبا بر کلت امروز | ز آشفتگی طرهٔ طرار تو پیداست

داری سر ویرانی حکمت مگر امروز
آشوب چو سیلاب ز رفتار تو پیداست

نقش بد را غمزه‌ای جز بیان خویش نیست | زخم سگ را مرهمی به از زبان خویش نیست
تا بود در خانه خود مست از اهل سلوک | سیر چشمیهای ممسک جز بنان خویش نیست
همچو محرم بر سر آمد یار و از من رو نتافت | زانکه عاشق را ز غم پروای جان خویش نیست
سرمه بخشد دیدهٔ رنجور را رنج و تعب | چشم یاری روز بد از مهربان خویش نیست

گرچه وعظ متصل کارش بود گفتار خیر
چون زبان آگاه حکمت از بیان خویش نیست

دوش در بزم تو ساقی را دماغ از دست رفت | مخمور خسارت چو کردیم ایاغ از دست رفت
زخم داغم را طبیب همت به نمود | داغ بر دل ماند ازین حسرت که داغ از دست رفت
کو بهر دل امیدانم که برد از دست من | در سر آتش بس که کردیم سراغ از دست رفت
هیچ دلگیری نمیداند دل محزون من | دامن صحرا بکف دارم چو باغ از دست رفت

شب که با شمع خیالت داشت حکمت الفتی
صبح دم سردی نمود و این چراغ از دست رفت

عشق شمع دیر را بال و پر پروانه است | دل طپیدنهای ناقوس این بتخانه است
روی بندان نیست آه در صف مخمور سیاه | آبروی میکشان از گریهٔ مستانه است

هادی این ره منم معموره دروی محبو — گشته ام ملک جنونرا سر بسر ویرانه است
صید معنی را ز دشت آشنائی میکنم — وحشت من از غزال معنی بیگانه است

88

تا فلاطون معنی تجرید از خم کسب کرد
شد یقین من که اصل حکمت از میخانه است

دل نجف را رهنما گشته است — کعبه ازین راه بما گشته است
خاک شود هر که بکوی حسین — داخل فیض شهدا گشته است
قطره اشکم همه دُر نجف — بر سر خاک شهدا گشته است
هر که گریزد ز سگ نفس خویش — حافظ او شیر خدا گشته است
باشه کونین شود همنشین — هر که سگ کوی رضا گشته است

راست بمیخانه دل میرسیم
حکمت اگر راهنما گشته است

گرچه عشقت هر قدم سدی ز حیرت بسته است — در شکستش شوق را نازم که همت بسته است
چون نگینش نیست غیر از روسیاهی حاصلی — خویشتن را هر که بر ارباب دولت بسته است
دختر رز را بنازم کز کمال دلبری — در میان نشاء و من عقد الفت بسته است
پیش ارباب نظر هرگز نمیگردد ذلیل — همچو گوهر آبرو هر کس بعزت بسته است

حکمت از سنگ ملامت کی شکست اورا رسد
شیشه ناموس را هر کس بعزت بسته است

عمرها داغ جنونم دامن صحرا گرفت … تا برنگ لاله در یک گل زمینی جا گرفت

هرگز آسایش نباشد بگذار جهان … دست بر سر میزند هر غنچه چون پا گرفت

بعد ازین ما را امیدانم کجا باید شدن … بود اقلیم فنا و نیستی عنقا گرفت

هر دو عالم را چو تقدیر از ازل قسمت نمود … همت شاهانه من ملک استغنا گرفت

کار بر روی زمین از گریه حکمت تنگ کرد
رفته رفته اشک چشمش وسعت دریا گرفت

مطلب میانهٔ من و او از حیا کم است … تا میرسد ز دل بزبان مدعا کم است

از بسکه شرم عشق بلب مهر میزند … گفت و شنو میانهٔ ما از حیا کم است

سرگشتگی بکوی توام نیست بی سبب … از شوق دیدن تو مرا دست و پا کم است

از بس رقیب حادثه افکند در میان … دایم میانهٔ من و او مدعا کم است

از بس ضعیف شد ز غم عشق آن صنم … جسمم چو نال خامه درون قبا کم است

سویم نظر نمیفکنی خوب این حیات … نامم چرا ز یاد تو ای بیوفا کم است

نامم ز تنگ خوب نبردی فدایتو … یادم چرا ز خاطرت ای پرجفا کم است

خاک قدم بدیده بجنتم فقانان ز لطف … تا کی بچشم طالع من توتیا کم است

کاهیده است بسکه تنم حکمت از فراق
کاهم مدام از نظر کهربا کم است

رهنما چون مختلف شد رهرو از رهرفت … از دو چشم احول اچ بیند دیدنش دیدن است

نیست جان این جان که من دارم ز غم در عاشقی
بسکه خونابه کرد و کلفت کرد ماند تن است

از نظربازی نیابد جز کدورت خاطرم
خانهٔ دل بی‌صفا و تار از این روزنست

هیچ اگر چون رشتهٔ تسبیح صد تا هم دهد
آرزوی من بخاک کربلا آسودنست

چون کنم پنهان بدل سوز غمت کز غنچه‌ها
همچو مجمر سینه‌ام را صد هزاران روزنست

سرفرازان را بود دولت برای دیگران
شمع را کی پیش پا از پرتو خود روشنست

مدح خاموشی چگویم نیست راحت در کلام
هست در گردش زبان پیوسته تا در گفتنست

خندهٔ بیجا دهد جمعیت خاطر بباد
گل پریشانی که پیدا از دمی خندیدنست

متصل در زندگانی کارم از شوق فنا
همچو اخگر پا بدامان کفن پیچیدنست

سنگ اگر میبود میشد نرم از افغان من
حکمت این سنگین دلان را دل مگر از آهن است

دماغ همت ما نیست محو بوی بهشت
بخاک ریخته از ناز آبروی بهشت

بشارت دگر از دوست بود در گوشم
نرفته است دل از جا بگفتگوی بهشت

بهشت امن و امان عالم فناست که نیست
در آن نه خوف ز دوزخ نه آرزوی بهشت

رسد کی از ظلمات فنا به آب بقا
بپای هر که خلد خار جستجوی بهشت

صفای چهرهٔ طاعت ز دامن تر ماست
که جاری از عرق شرم ماست جوی بهشت

چو کرد مست شرابم ز کوثر دیدار
مرا نماند بدل حکمت آرزوی بهشت

فقر را ملک دو عالم در رکاب دولت است — ترک دولت در حقیقت فتح باب دولت است

دیدهٔ آگاه باشد خضر راه اعتبار — هست تا بیدار چشم با خواب دولت است

هست دشمن در کمین پادشاهان بیشتر — تلخ کام جان شیرین از ثمرات دولت است

هست همچون صبح کاذب لاف دولت از بخیل — ذره پروردن نشان آفتاب دولت است

این نصیحت را ز من حکمت بگوش جان شنو
دل بدست آوردن احباب باب دولت است

این وادی عشق است درین مرحله غم نیست — محتاج بآمد شدن قافله نیست

از زلف سیه کرد بزنجیرم و میگفت — مجنون مرا بهتر ازین سلسله نیست

صد مرحله دورم ز وصالش من مهجور — با آنکه میان من و او فاصله نیست

در قید خودی گشت گرفتار چو زاهد — در گردن این خرس ازین تله نیست

با این همه حکمت نشود دشمن اگر دوست
از گردش چرخ است بایشان گله نیست

رخسار تو در پرده عیانست و عیان نیست — چون مهر که در ابر نهانست و نهان نیست

احوال من و بلبل و پروانه مپرسید — سریست که محتاج بیانست و بیان نیست

در هجر تو صبر است گران سنگ تر از کوه — بر دوش من این بار گرانست و گران نیست

مانند خیالی که در آیینه نماید — اشک ترم از دیده روانست و روان نیست

خوبان همه دارند بکف تیغ تغافل — در مملکت عشق امانست و امان نیست

90

در بلاء اشیاء نه عینی و نه غیری — درذات تو موجود جهان وجهان نیست

تعریف وجود تو بحکمت نتوان کرد
این جمله دلایل بگمان است وگمان نیست

نه همین چهره ات از آتش می گلگون است — سرو قدت چه قدر نام خدا موزون است
پیش رای تو که از آینه هم صاف تر است — هر که اظهار خرد کرد یقین مجنون است
طوطیان محو شکر ریزی گفتار تواند — که سخنهای نکویت همه خوش مضمون است
نه همین حدت ذهنت دل الماس شکست — جگر لعل هم از رشک لبت پر خون است

همت و جرأت و انصاف و شجاعت حکمت
همه اینها که شمردم صفت موزون است

رخت از آتش می گلگون است — لعل از رشک لبت پر خون است
مصرع قد تو ای سرو روان — چه قدر نام خدا موزون است
طبع موزون تو ای صاف ضمیر — چون صدف پر ز در مکنون است
بوعلی حدت ذهن تو بدانست — کهنه شاگرد تو افلاطون است
در سخا دست تو چون ابر بهار — در عطا طبع تو چون جیحون است
تاب رزم تو ندارد رستم — دلش از بیم نهیبت خون است

این غزل گفت بوصف حکمت
که ز لطف تو لبی ممنون است

او در دل منست و همان دلبر منست — این را که گفته بود که او دلبر من است
بنیاد دهر از کف خاکستر منست — عالم تمام گردهٔ از پیکر من است
میسوزم از فراق تو شبها برنگ شمع — پیدا ز رنگ زرد و ز چشم تر من است
چون طالعم نزاده ز مادر کسی بدهر — بنیاد گردش فلک از اختر من است
بیهوده رنج میکشی از بهر من طبیب — صندل خمیر مایهٔ درد سر من است

حکمت عزیز گشته‌ام از صاف طینتی
چون دُر که آبروی من از گوهر من است

قلب کسی که صاف شود معدن زر است — خود کیمیا بود دل و خود کیمیاگر است
دیدند چون جواهر الوان کاینات — قومی که طبع شان ز فلاطون فزونتر است
غیر از وجود حضرت انسان نیافتند — آن جوهری که پایه‌اش از عرش برتر است
ظلمت ز دست نور جبینش چو آفتاب — او را که طوف کعبه کوی تو در سر است
پیش کسی که از سر دنیا گذشته است — دلق گدا و اطلس شاهی برابر است
خورشید من چو بر افق دلبری رسید — هر ذره ز نور رخش مهر پرور است

از قهر اگر سوال کند حکمتم کجاست
با او بگو که از سر اخلاص جور است

ترک سر در عشقبازی هیچ دردسر نداشت — چاره درد فراق او ازین بهتر نداشت
از سر دنیا گذشت آنکس که شد سلطان عشق — همت شاهانهٔ ما تاب این افسر نداشت

رون

رفت از تن در فرقت جان بیتاب و توان — مرغ روحم کرد پروازی و بال و پر نداشت
در معنی را نهان در سینه کردم چون صدف — گوش سنگین عزیزان تاب این گوهر نداشت
صاف دل را حاجتی با خاک مال دهر نیست — در جلا آیینه ام پروای خاکستر نداشت
رشک اگر از من برد گردون نباشد بی سبب — رونقی در پیش داغ سینه ام اختر نداشت

91

ای ز دلتنگی بگلزار جهان وا میشدی
گل اگر مانند حکمت در کف خود زر نداشت

آنچه رنگ است و آنچه رخسار است — آنچه گل آنچه جوش گلزار است
شوخی چشم یار و طرز نگاه — آنچه مستی و آنچه عیار است
دانهای سرشک و رشتهٔ آه — آنچه تسبیح و آنچه زنار است
میخرامد غزل سرا بچمن — آنچه رفتار و آنچه گفتار است
جان فدا کردن و تحمل درد — آنچه آسان و آنچه دشوار است
مرگ اغیار و درد فرقت یار — آنچه کمیاب و آنچه بسیار است

درد حکمت بصبر کرد علاج
آنچه درمان و آنچه بیمار است

بنیاد دل از هوا خراب است — در یک نفس این حباب آب است
از خون دلم شراب ناب است — از لخت جگر مرا کباب است
از قطره بحر پی توان برد — هر ذره به چشم آفتاب است

دل را نتوان بدیگری داد — این جنس بکوی یار یابست
این دل که درو گنبد افلاک — از لجهٔ عشق یک حباب است
ای غیر ز جان من چه خواهی — از دست تو خانه‌ام خراب است
بی پرده شدند ماه رویان — خورشید من از چه در نقابست
اینک سر و جان من فدایت — در کشتنم ار ترا شتابست
بیخود شده چشم نیم مستش — بیدار مکن که فتنه خواب است
هر قطره عرق از آن گل رو — در مشرب عاشقان گلاب است
این نُه ورق سپهر گردان — از دفتر عشق یک کتاب است
اشکی که به پردهٔ جگر ماند — چون آبله در دل کباب است
کردم چو دعاش داد دشنام — یعنی که ترا همین جواب است
گر هست شهادت آرزویت — بشتاب که یار در عتاب است

بر بستر غم فتاده بیمار
حکمت همه شب در اضطراب است

بوستان یکورق از شرح گلستان منست — غنچه یک جزو ز مجموعهٔ دیوان منست
در سواد سر زلفت دل و دین گم گردست — هر که از سلسلهٔ بخت پریشان منست
چه محیطی است که گنجیده بظرف دل تنگ — چرخ یکموجه از شورش طوفان منست
نامه را که با خفا قلم صنع نوشت — نام سربستهٔ او زینت عنوان منست

سینه چاکی گر چشد ذوق غمت میداند
شور محشر نمک سینهٔ خندان منست

دل و دین جمع کن و یار طلب کن حکمت
کان بت هوش ربا آفت ایمان منست

بی تو دود آه دل در مغز جان پیچیده است
ناله چون نال قلم در استخوان پیچیده است

فتنهٔ شوخی که می بینم دران چشم سیاه
دست او در دامن آخر زمان پیچیده است

نالهٔ زاری که من در سینه میدارم نهان
چون صدا در گنبد هفت آسمان پیچیده است

نالهٔ شاداب گوئی در دل پرخون من
عشق پیچانی بشاخ ارغوان پیچیده است

چون مه نو گوشهٔ ابروی او خم خورده است
یا به پشت از زور بازو این کمان پیچیده است

سرنوشتم هر که میخواند پریشان میشود
نامهٔ من چون خم زلف بتان پیچیده است

گفتهٔ حکمت که دل وابستهٔ گیسوی کیست
آنکه تار زلف چون لا بر میان پیچیده است

ریختن در هجر خوبان اشک خونینش سزاست
عاشقی کز عشق بیتابی کند ایذیش سزاست

گر گشاید مرغ روحم در فضای سینه بال
حلقهای پر خم آن زلف مشکینش سزاست

شانه هر کس میزند از فکر بر زلف سخن
خون دل را سوختن چون نافهٔ چینش سزاست

چشم گریان و دل بریان و رنگ زعفران
در ره مهر و وفا هر کو گرفت آئینش سزاست

کی حنا را برگ آن باشد که بوسد دست او
خون بلبل بر کف پای نگارینش سزاست

مصرعی ازین غزل هر کس که موزون میکند
صد هزاران آفرین بر طبع رنگینش سزاست

همچو صایب سوی ختم حکمت و باغ فکر را
این زمینها هر که پیدا میکند امیش تراست

جانمن معلوم شد شوخی جفاکاریت هست
بیوفا و بیمروت دلربا یاریت هست

میدوی مانند ما سرگشته در راه طلب
یا بگوی دلربای خویشتن یاریت هست

شکر لله همچو ما رسوا شدی در عاشقی
از پی تدبیر با هر کس سروکاریت هست

آه سرد و رنگ زرد و دیده پرخون کرده
کشته بیمار عشق و در جگر خاریت هست

در قمار عشقبازی نقد دل را باختی
با حریف سخت بازی همچو خود کاریت هست

درد خود را پیش حکمت جانمن پنهان مکن
از چه بیماری مگر چون خود دل آزاریت هست

وصل و هجر تو بار باب وفا هر دو یکیست
زهر و شکر بمذاق دل ما هر دو یکیست

گر به نسبت روی تو گیرم گاه مهر
پیش حیرت زدگان نور و ضیا هر دو یکیست

کشته ناز تو هر کس که شود میداند
نفخ صور و نفس روح فزا هر دو یکیست

گر در آئینه وحدت بحقیقت نگریم
عکس رخسار تو و صورت ما هر دو یکیست

هر که بیرون کند از خویش لباس هستی
پیش او مرتبه شاه و گدا هر دو یکیست

کیش ما هر دو گر و مذهب عاشق گراست
خم ابروی تو و قبله ما هر دو یکیست

مطلب از حق طلبی هست ترا ای زاهد
مسجد و بتکده در پیش خدا هر دو یکیست

در نظربازی اگر دیدهٔ بینا بود / دیو زشت و صنم حورلقا هر دو یکیست
از درازی شده با روز قیامت همدوش / شب هجران من و زلف رسا هر دو یکیست
برحذر باش ز آه دل ما سوختگان / که چو تیغ دودمش روی و قفا هر دو یکیست
شمع از آتش دل گفت به پروانه شبی / مشرب ما و تو در راه وفا هر دو یکیست

صایبا این سخن از حال دل حکمت گفت / پیش صاحب‌نظران درد و دوا هر دو یکیست

نزد خشک زمانه هر دو یکیست / در گهر آب و دانه هر دو یکیست
دل هر کس بعشق گشت غنی / کنج فقر و خزانه هر دو یکیست
بلبلی را که نیست روی گلی / گلشن و آشیانه هر دو یکیست
نرسد گر غباری از کویت / خاک صحرا و خانه هر دو یکیست
پیش آزادگان چو سرو چمن / سرد و گرم زمانه هر دو یکیست
پیش دریاکشان کوی مغان / درد و صاف زمانه هر دو یکیست

نزد حکمت بعالم مستی / می صبح و شبانه هر دو یکیست

مبدل کردی جفا ای بیمروت / شکستی شیشه را ای بیمروت
کدورت از چه داری بر دل خویش / صفا دارم صفا ای بیمروت
بافسون و به نیرنگ و به تدبیر / نگشتی آشنا ای بیمروت

اگر بیرحمی از حد بگذرانی | خدا دارم خدا ای بیمروت
ز قتل من اگر دل شاد کردی | رضا دادم رضا ای بیمروت
گره شد تا لب از گفتار بستم | بدل صد مدعا ای بیمروت
نمیدانی ز شفقت با دل خویش | جفا کردم جفا ای بیمروت
چو ابراهیم شاه ملک عشقم | چه شد گشتم گدای بیمروت
چو نی سازی جدا گر بند بندم | همین آید صدا ای بیمروت
جفا کردی جفا ای بیمروت | وفا دارم وفا ای بیمروت

ظهوری گفت حکمت در غم و درد
بماند بیدوا ای بیمروت

بعشق راهبر است و ز عقل پر دور است | سری که خالی و پر شور همچو طنبور است
ز سرد مهری دوران فزود آتش دل | فروغ شعلهٔ آهم چو شمع کافور است
بهر چه لذیذ است بی گزندی نیست | مدام زهر بلا در پی نیش زنبور است
بچشم خلق عزیزم از آن سیه‌بختی | برنگ مردمه که در دیده باعث نور است

چو دید حال مرا آن نگار گفت افسوس
چه حکمت است که حکمت همیشه رنجور است

ز محملی که درین کاروان نشانی هست | که در دلم چو جرس ناله و فغانی هست
طپیدن دل ما بی سبب نمیباشد | خبر ز آمدن یار دلستانی هست

کرم نما و بیا لحظهٔ ببالینم | که از برای نثار تو نیم جانی هست
ز خنده میکُشدم اختلاط کرم رقیب | بهر کجا که روم شاخ زعفرانی هست
بخاک درگهش از عجز جبهه سا گشتم | بشکر آنکه ز عبدیتم نشانی هست
ز مهر ساقی کوثر بنوش آب حیات | ترا اگر هوس عمر جاودانی هست

حدیث عشق زادل کند بحکمت شرح
بمحفلی که در و شوخ نکته دانی هست

خبر ز آمدن شوخ گلعذاری هست | که هر طرف بچمن نالهٔ هزاری هست
ز داغهای دلم سینه رشک گلشن شد | بیا ببین و ببین طرفه لاله زاری هست
اسیر عشق چو گشتم رسید سلسله ام | رسن بگردنم از زلف تابداری هست
ز خاکساری ما عذر میتوان گفتن | اگر بر آینه خاطرش غباری هست

صبا ز لطف بگو حال زار حکمت را
بکوی دلبر ما گر ترا گذاری هست

…شته طول امل را ببریدیم عبث — پا بدامان قناعت نکشیدیم عبث

…دیده چون لب کنیهای مراکف بلطف — درحق تو سخن غیر شنیدیم عبث

…نیست ممکن که بصد عمر توان دادن شرح — آنچه ما از ستم دهر کشیدیم عبث

…گفته بودند جنون راهنما خواهد شد — چند روزی پی او نیز دویدیم عبث

95

دوش میگفت بما صاحب خود افسوس افسوس
که بدرد دل حکمت نرسیدیم عبث

از طلای شعله بر سر میگذارد شمع تاج — تا بگیرد از من دلخسته و پروانه

عشق کار آنچنان میکند در طبیعتم — چون سمندر با مزاجم شعله دار

مست بی مینای می هرگز نمیگیرد قرار — چشم او را با دل من هست دایم احـ

دوش در بزم وصال او دلم پروانه وار — گفت روشن از دم ما باد دایم این

روزی از حکمت زریح خویش میکردم سوال
گفت با من درد عاشق را که میداند علاج

هر که در هندسه گشته مردمان محتاج — چون گدائیست که گردد بگدایان

هر که از حادثه گشته بدوران محتاج — همچو گوئیست که گردیده بچوگان

گشته امید مرا اشک سحر میباید — هر کجا سبزه بود هست بباران محتاج

جز دل من که بزلف تو گرفتار شده — کس ندیده است پریشان بپریشان

می شنیدم که استاد بحکمت میگفت — نیست هرگز مرض عشق بدرمان محتاج

شیر درنده توان کرد بزنجیر علاج / نشد ای وای سگ نفس بتدبیر علاج

تو شد اروی وصالت دوای دل زار / تب هجران نپذیرد بطباشیر علاج

هر دوا دردی و هر درد دوای دارد / هست مجنون ترا از زلف گرهگیر علاج

با یکی کوشش بجا سر خود گیر طبیب / درد دل را نتوان کرد بتدبیر علاج

همچو طفلی که دهندش گل تصویر بدست / دل ما زی خور ما گشت بتذویر علاج

تا دهد دست غباری ز سر کوی کسی / قلب ما را نتوان کرد باکسیر علاج

آمدی بالب جانبخش بپرسش دم نزع / کردی ای عمر گرانمایه مرا دیر علاج

آنچنان کز اثر سرمه فواید بینش / میکند دیده حساد ترا تیر علاج

هر که مانند علی مرشد کامل دارد / مرض جهل کند از نفس پیر علاج

میتوان معتقد حکمت ما گشت که کرد
مرض کردن خصم تو بشمشیر علاج

همیشه ورد زبانم بود هو الفتاح
که هست قفل در بسته را همین مفتاح

ببانگ چنگ سحر بر میفروشم گفت
بحکم مفتی عشق است یکدو جام مباح

نسیم سنبل زلف است کار مسیح
مشام روح معطر کند بوقت صباح

امید از کرم آل مصطفی باشد
درین زمانه مرا نیست از کسی جو فلاح

بقول حافظ اگر میکنی عمل حکمت
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

97

روشن کند سواد دلم را کتاب صبح
اینست فیض صحبت عالیجناب صبح

گویا ز چاک پیرهنش سر زد آفتاب
این حسن مطلعی است که گوید جواب صبح

سد و میشود در ز قشش ز هر طرف
لازم بجود چو سگ کند انکس که خواب صبح

گویان عالم ایجاد از ازل
واکرده اند بر رخ اخیار باب صبح

چون جام آفتاب لبالب ز نور شد
حکمت چو تر نمود دماغ از شراب صبح

نور خورشید دل ما چون کند آهنگ صبح
میشود روشن سواد دیده از و رنگ صبح

صاف از زنگ کدورت میشود آیینه وار
هر سحر گر باطن خود را کنی همرنگ صبح

میشود از نور عالمگیر سلطان قلم
همچو خورشید را بند در زنگاه او رنگ صبح

هر سحر در مطلع خورشید لشکر کشی
ظلمت و نور و ضیا دارند با هم جنگ صبح

سامری حیران شود حکمت به پیش سحر او
جمع سازد نور و ظلمت را بهم نیرنگ صبح

رقیب دیو صفت شد بیار من گستاخ — ببین به پیش پری گشته اهرمن گستاخ

بگوی دلبر ما میروی اگر قاصد — ز ما سلام رسان و مگو سخن گستاخ

بصد حیا و ادب گشته بود پرده نشین — که کرد دختر رز را در انجمن گستاخ

به بلبلان شده از عشق کار بس مشکل — حدیث روی تو گل گفت در چمن گستاخ

مگر که حکمت ما قدر خود نمیداند
که پیش همچو منی میکند سخن گستاخ

98

چو شمعت افسر زر متصل بر سر نمی‌ماند
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی‌ماند

نماند بر دلم چون نقش بر آب از کسی رنجش
اگر ماند دمی ماند دمی دیگر نمی‌ماند

چه همچون غنچه می‌بندی گره بر کیسه ای ممسک
ترا بر کف به رنگ گل مدام این زر نمی‌ماند

بشو ز اشک ندامت نامهٔ اعمال خود ای دل
که از مضمون نشان چون صفحه گردد تر نمی‌ماند

نمی‌باشد بقا در تندخویی خاکساری کن
که از اخگر نشانی غیر خاکستر نمی‌ماند

فروغ مهر تابان کم نمی‌گردد ز تابیدن
کف اهل کرم از فیض بخشیدن در نمی‌ماند

نماند قیمت و قدرت چو دور از آبرو گردی
صدف بیرون چو از آب آید و ان گهر نمی‌ماند

سخنگو باش اگر خواهی که ماند تا ابد نامت
بعالم یادگاری از سخن بهتر نمی‌ماند

سخنهای نکو تا باز ماند ثبت کن حکمت
که دایم هیچ نخلی را ثمر در بر نمی‌ماند

نیست بیجا با دلم بیداد اگر افلاک کرد
تیره روز چرخ را آه دل غمناک کرد

دامنش رنگین‌تر است از دامن گلچین چشم
هر که با دامن ز چشمم اشک خونین پاک کرد

کس نگنجد از نشاط امشب درین محفل بپوست
چنبر دف را اگر مطرب ز چوب تاک کرد

بهره‌مند از نشأه ذات است در ملک وجود
هر کرا اقبال صاحب بخت چون تریاک کرد

از شرف تسبیح ذکر عاشقان خواهد شدن
بیکرم را گر جفای دوست مشت خاک کرد

نیست در کار آتشین یاد از یک سر مو عتاب
بهر فردا اصلاح خلق آنکس که چون دلاک کرد

از برای خوردن مال یتیم و خون خلق
تند دندان طمع را زاهد از مسواک کرد

هست دولت زینت اهل هنر کافتد ز چشم / از جبین گوهر اگر گرد یتیمی پاک کرد

99

دیده ام روشن نگردد بمعشوق کسی
کی توان حکمت بچشم دیگری ادراک کرد

مگر از دختر رز زهره خوی من نسب دارد / که دایم همچو مینا جای در بزم طرب دارد
براه سوختنها شعله زان سرگرم میباشد / که مانند دل زارم ز سوز عشق تب دارد
زبانی میشود از بهر آگه کردن دلها / ز دندان تاسف هر گزندی که لب دارد
درشتی با کسان کردن ندامت بار می آرد / گل خواری بخندد در جهان هر کس ادب دارد
بحال زار مشتاقان ندارد گوشه چشمی / نگاه وحشی من از رم آهو نسب دارد
بسی تسخیر دلها را بآسانی کند ساقی / پریزادی که او در شیشه از بنت العنب دارد
بدور خط فزون گردید حسن شعله رخساران / بلی آتش فروغ جلوه دیگر بشب دارد
برنگ شمع شبها گر ز حال سوز دل گویم / طبیب دردمند از آنکه بیمار تب دارد
ز شمع کشته ام افسرده تر دارد دم زاهد / نمیدانم که این سرما چه از جانم طلب دارد
بود از اهل معنی طایر داغ غم عشقش / که مانند سخن پرواز از دل تا بلب دارد

خموشی میکند پنهان کمال اهل معنی را
سخن حکمت پر پرواز شهرت از دو لب دارد

در بساط دهر جای دلنشینی خوش کنند / جای خود یعنی بکوی نازنینی خوش کنند
عشقبازان چون زر گل در میان گلرخان / جمع تا هستند یکجا گلزمینی خوش کنند

نیست در عشقش بجز جور و جفا و رنج و غم
ترش رویی بیش شیرین اینقدر پر شور شد
دفتر دیوان بلبل واشد از اوراق گل
صید دل وحشی است بر آسمان نمی افتد مدام

ای گرفتاران دل محنت گزینی خویش کن
چین ابرو تا بکی با جبهه‌ی خویش کن
گشته‌ام گرم غزلخوانی زمینی خوش کن
همچو خال کنج لب خوبان کمینی خویش کن

لوح دل پرداخت حکمت این سخن ملهم چو گفت
بهر نقش نام خود خوبان نگینی خویش کنید

قطره افشانی چو ابر از دیده‌های تر کنید
گلعذاران باده اکسیر است در فصل بهار
ای سمندر مشربان چون سرفرازم میکنید
عمرها لب تشنه‌ی ذوق شهادت بوده‌ام
طالبان راه حق از بحر دنیا بگذرید
منت مینا و ساغر گشت بار ساقیان

همچو دریا دامن خود را پر از گوهر کنید
نقره‌ی تن را اگر خواهید از می زر کنید
از طلای شعله شمعی بسر افسر کنید
در گلویم قطره‌ی آب از دم خنجر کنید
در محیط آبروی خویشتن لنگر کنید
از لب میگون خود گاهی دماغم تر کنید

ای حریفان نکته‌دان گر بمعنی میرسید
یکدو بیت حکمت آموز مرا از بر کنید

گلرخان دل بسته‌ی زلف گره گیرم کنید
همچو کلک بی مرکب از زبان افتاده‌ام
ای طبیبان درد دوری ناتوانم کرده است

چون مرا دیوانه میدانید زنجیرم کنید
سرمه‌ی گویایی در کام تقریرم کنید
گر علاج هجر میدانید تدبیرم کنید

در دستم

...و مندی همچو من در صفحهٔ ایجاد نیست
کلک بهزاد ار بدست آرید و تصویرم کنید

...بدان من عالمم و می نوشی و رو رجزا
گر گنه کار شمایم عفو تقصیرم کنید

600

آب و خاکم حکمت آباد می میکده نجویش
من خراباتی ترادم چند تعمیرم کنید

...را سلسلهٔ زلف تو زنجیر کند
از پریشانی دل ناله شبگیر کند

...صبح محشر شودش صفحهٔ انشار کلام
هر که واللیل سر زلف تو تفسیر کند

...تخی کو بمن ای کودک شیرین که خدا
دهن تنگ ترا پر شکر و شیر کند

...دیده ام بر سر بالین خود امشب خورشید
یوسف این خواب بگوید که تعبیر کند

...دور آخر شد و در ظرف زمان نتوان یافت
آنقدر باده که یک ذایقه تغیر کند

...درد دوری که بود شربت وصل تو دوایش
نیست رنجی که طبیب آمد و تدبیر کند

معجز پیر مغان است که حکمت شب ماه
جام می را بکف من قدح شیر کند

...آنانکه طوف کعبهٔ دل آرزو کنند
اول ز آب دیده بباید وضو کنند

...محراب ابروی که نمایان شود ز دو
دلها چو مرغ قبله نما رو باو کنند

...گاهی بدیر و بتکده که مسجد و حرم
رندان بهر طریق ترا جستجو کنند

...ترسم که بخیهای دل افتد بروی کار
باید که چاک سینهٔ ما را رفو کنند

...جز با خیال دوست نگویند راز دوست
دیوانگان بمشرب خود گفتگو کنند

گردند همچو دیده و دل محو یکدگر | آئینه را بچهره ات از رو بگیرند

لاله دو رنگ و غنچه و دل یکدلم چو می
حکمت اگر بباغ و گر در سبو کنند

آمد بعشوه یار ببینم چه میکند | با جان بیقرار ببینم چه میکند
شد گرم قتلم و عرق افشان شد ابرویش | این تیغ آبدار ببینم چه میکند
خطش نداده دست بهم دل ز دست رفت | دیوانه در بهار ببینم چه میکند
انگل ز شرم من بکسی وا نمی شود | رفتم ز خویش یار ببینم چه میکند
پیچ و تاب گشته عالمی از زاری دلم | آن زلف تابدار ببینم چه میکند

حکمت برای بردن دل یار آمده است
داری دلی بیار ببینم چه میکند

منت پیر مغان از بهر مل باید کشید | بر شگال آمد ز مینا باز بل باید کشید
کار عاشق برخ معشوق صورت یافتست | نقش بلبل گر نشانی رنگ گل باید کشید
نشئه در علم رسمی نیست غیر از قیل و قال | شرح ملا را بجامی واده مل باید کشید
قد چو خم شد دیگر از سیل فنا ایمن مباش | رخت هستی را کنون از زیر پل باید کشید

آبرویش گدائی همچو خود حکمت مریز
گر کشی هو بر در شاه رسل باید کشید

دل و زر بر من همچو حباب نیست پسند | از زنگ نفس این آئینه آبش بیند

دانی که چرا صورت افلاک حبابیست — یعنی که جهان نقش بر آبست ببینید
آن زاهد خودبین که مرا توبه نمی داد — در پای خم افتاده خرابست ببینید
در دفتر دل نیست بجز مهر علی ثبت — من ذلک او جمله حسابست ببینید

401

رمزیست که آگاه دلی گفت بحکمت
این دولت بیدار بخوابست ببینید

خط مشکین بروی یار دمید — هاله بر گرد آفتاب کشید
ز آتش دل بدیده قطره نماند — کار اشک از غمت باه کشید
عکس باشد رقیب خلوت ما — روی آیینه را نباید دید
ای شکوفه نیامدی بچمن — تا نشد چشم انتظار سفید

از اشارات چشم بیمارت
در فن حکمتم شفا بخشید

نشاء دردی که بازار مسیحا بشکند — در مذاقم تلخی زهر مداوا بشکند
بشکند در دیده امید اهل شوق هم — در بیابان طلب خاری که در پا بشکند

بشکند دل از حکمت چون بموی بسته است
از غرور آنگاه کز زلف چلیپا بشکند

صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد | قول مردان جهان است سخن جان دارد
دیدهٔ من ز سر چشمی عمان دارد | سیل اشکم چه قدر شور بدامان دارد
ای کریمی کرم آموز بفرما چه کند | آنکه دست تهی وجود فراوان دارد
هر که آگاه ز اسرار حقیقت باشد | در دل روشن خود چشمهٔ حیوان دارد

نیست حکمت بجهان جز دل ارباب کرم
آنکه در زیر نگین ملک سلیمان دارد

عجایب الفتی پروانه با شمع سحر دارد | عزیز القدر گردد چون کسی عزم سفر دارد
مشو از آمد دنیای دون غافل که چون احول | ترا می‌بیند اما دیگری را در نظر دارد
بجای قطرهٔ خون لعل بارد ابر شمشیرش | گر از دریای پر خون دل من آب بر دارد
تواضع وقت احسان بیشتر گردد کریمان را | سری در پیش دارد نخل تا ثمر دارد

بهار است و چمنها پر ز شور بلبلان اما
کجا گل همچو حکمت بلبلی خونین جگر دارد

ز خوی گرمشان هر گاه حرفی بر زبان افتد | چو شمع از شعلهٔ رخساران مرا آتش بجان افتد
فغان عندلیبان کی کند آشفته احوالش | گل این باغ می‌ترسم ز چشم باغبان افتد
شود حرف عنا مشهور از آن بیداد خوبان | خم نیل فلک را هر که از دوران زیان افتد
چراغ گل کند از شعلهٔ آواز خود روشن | بهر گلشن که یکدم عندلیبم در فغان افتد
چو شمعم سوختنها رونق بازار میباشد | چراغم میشود روشن چو آتش در دکان افتد

…علیم از فکر نتواند قدم بر بام مقصد زد / که از برهان سلّم وقت اوج از نردبان افتد

102

اگر بر آسمان بردی شگفتن را همان حکمت
بهارت چو گل خورشید کز رنگ خزان افتد

…لجا اهل هنر را نقش شهرت در وطن باشد / که تا حرف از دهن بیرون نیاید کی سخن باشد

…لجا در دل خیال شمع رخسارش نهان ماند / که چون فانوس بها آتشم در پیرهن باشد

…وجود من نباشد جز بمحض اعتبار او / فنا گردم برنگ عکس اگر غافل ز من باشد

…دل بیتاب چون پروانه بر آتش زند خود را / دران محفل که رخسار تو شمع انجمن باشد

دل حکمت نیاید از سواد زلف او بیرون
که شام غربت انجا بهتر از صبح وطن باشد

…دم محشر چو خلایق زهد و خوب زنند / عاشقان شکوه بیمهری محبوب زنند

…تو تمال ستم چرخ سخندان بیند / صفحهٔ ساده کیش گوشه چو مکتوب زنند

…میرسد در ره عشق تو که از صبر و ثبات / بردباران ستم طعنه بایوب زنند

…بدی از طبع بدان کم نتوان کرد بزجر / شود افروخته‌تر شعله گرش چوب زنند

دلت از حرف کسان پر چو شود خامش باش
مهر را حکمت ازان بر لب مکتوب زنند

…اشکم از ضعف جگر کی تا بدامان میرسد / عمرها طی میکند ره تا بمژگان میرسد

…مو بمو باید نمودن شرح هر پیچ و خمی / قصهٔ زلف تو امشب کی بپایان میرسد

از هجوم گریهٔ ما دل برنگ گل شکفت / غنچه میبالد بخود هرجا که باران میرسد
این طپیدنهای دل در بر مرا بیوجه نیست / از برای قتل من از یار فرمان میرسد
قابلیت شرط باشد اهل دل را در سخن / کی گهر در هر صدف از ابر نیسان میرسد
صاف طینت را نباشد سد راهی در طلب / قطره هم از سعی خود آخر بعمان میرسد

آنکه تنگ غمزه هردم میکند قصد دلم
مژده ای حکمت که امشب پیک جانان میرسد

گرد کلفت گر ز لوح سینهٔ ما پاک شد / اینهم از فیض سرشک دیدهٔ نمناک شد
مطلب از ایجاد عالم رتبهٔ عشاق بود / گرچه اول مظهر ایشان ز آب و خاک شد
از هجوم گرد کلفت گشت ایجاد زمین / آه دلها شد بلند و خلقت افلاک شد
از سیه بختی نیارستیم دیدن پیش پا / گرچه شمع محفل ما شعلهٔ ادراک شد

میشود منت غبار سرمهٔ چشم ملک
هر که حکمت در ره شاه شهیدان خاک شد

دلی کز رخ او صفائی ندارد / گر آئینه گردد جلائی ندارد
شکستی تو ای بت دل ناتوانم / مگر بت پرست خدائی ندارد
ز کویت امشب چرا پا کشیده / اگر دل ز دستت بلائی ندارد
دلی را که خوشوقت نگردد دلیلش / بهر جا رود رهنمائی ندارد
عبث میکشی رنج بیهوده حکمت / که درد دل ما دوائی ندارد

اگاه گیسی تا زدم پیر نباشد — بیهوده بگو طالب اکسیر نباشد
از ناله گرفتم که دل سنگ شود آب — سنگین دل او قابل تاثیر نباشد
در حلقهٔ عشاق تو دیوانهٔ دل را — جز زلف گره گیر تو زنجیر نباشد
با شیرهٔ جان بوسهٔ لعل لب او هست — ربطی که میان شکر و شیر نباشد

103

حکمت چه دهیم از غم خود درد سر یار
حال دل ما قابل تقریر نباشد

اسیر قد تو سیر چمن میداند — هلاک روی تو سرو و سمن چه میداند
ز خوشه چینی زلفت صبا گذشت از باغ — گدای شام غریبان وطن چه میداند
نمود عشق تو جا از ملک تن معزول — سپاه درد تو دیوان تن چه میداند
دلم گرفته بجا گیر دام زلف ترا — سیاه بختی هندو وکن چه میداند
غم اشنای تو از جسم خویش بیگانه است — غریب کوی تو یاد وطن چه میداند

بچشم جادوی او خواندم این غزل امروز
بغمزه گفت که حکمت سخن چه میداند

...ه من دل شده راحس پریشان دارد — هر طرف زلف تو صد بیسر و سامان دارد
از دل سوختهٔ من چه قدر شعله کشید — آهم امشب اثر نالهٔ مستان دارد
...ه همین آینه از عکس رخت محو شده است — پرتو روی تو صد دیدهٔ حیران دارد
...تماشای گل و سیر چمن مایل نیست — حکمت از داغ تو در سینه گلستان دارد

از سر کوی تو دل با داغ حسرت میرود / از وطن آواره گویا سوی غربت میرود

عزت ارباب دنیا خواری دارد زپی / رو بشکر از قفای اهل دولت میرود

عمر ما کوتاه و راه عشق پر صعب و دور / تا توانی جهد کن کز دست فرصت میرود

من چرا بیتابی از حد نگذرانم روز وصل / گز رم آخر ناز آن بیمروت میرود

حرف عشقت را مگر بر زبان می آورم
تا نگوئی این سخن از یاد حکمت میرود

تجرد بیتی بی سامان ندارد / خبر از عالم امکان ندارد

عجب کیفیتی در کار ما کرد / چو چشمت ساغری دوران ندارد

بیاض چهرهٔ زیباش دیدم / سوادی جز خط ریحان ندارد

صدفها پر ز در دیدم درین بحر / چو اشکم گوهری غلطان ندارد

بهار ما بحکمت گفت رمزی
علاجی درد بیدرمان ندارد

ولی زاده آیین همت ندارد / اگر بخشد که صورت ندارد

پری چهره را که عاشق نباشد / چو پیغمبری خوان کرامت ندارد

ز درگاه او هر که گرداند رو را / رود در بدر هر که عزت ندارد

بزین طلا گر کسی بر نشیند / برنگ نگین عز و ذلت ندارد

بحکمت چنین گفت پیر طریقت / شود در بدر هر که عزلت ندارد

دست همت باید از دنیا و ما فیها کشید
بر در شاه نجف رفت و هم آنجا واکشید

بی سبب صبح امید ما نشد شام فراق
روزگار این سرمهٔ عبرت بچشم ما کشید

گریهٔ مستانه اش می آورد عالم بجوش
ابر آسا هر که جامی از خم دریا کشید

سبزه را دیدم که مخمل فرش راهش کرده بود
شوخ من گویا که میلش جانب صحرا کشید

میکند فهم کلامم هر که صاحب فطرتست
همچو صایب طبع حکمت جانب انشا کشید

104

پشت پا هر کس که بر گلزار زد
همچو گل بر سر تواند خار زد

بی شکست ما فلک هرگز نگشت
آسیای چرخ را بیکار زد

خواستم شیرین کنم کام از لبت
افعی زلف تو بی زنهار زد

همچو شمشیرست مشهور جهان
دست هر کس بر میان یار زد

نامرادت را چاک میکردم ازان
دم چرا نامحرم از اسرار زد

حکمت از غیرت بچشم ما خلید
هر کجا دوران بپایی خار زد

[...]ا بجنون من دلخسته شناور نشود
سرخ رو در نظرش قبضهٔ خنجر نشود

[...] اهل معنی شدنم قدر بعالم نفزود
بیش قیمت صدف از صافی گوهر نشود

[...]لذت عمر ابد را نتوانم بردن
تا ز آب دم تیغ تو گلو تر نشود

[...]رص دنیا بتو ای خواجه ندارد سودی
صاحب جوع محالست که لاغر نشود

هر کس از دو هر بود قابل فیض حکمت
دامن هر صدف از آب گهر تر نشود

بدل هر کس که مطلبها بسوزد
چه غم دارد اگر دنیا بسوزد

نیارم ناله از دل بر لب خویش
که ترسم جمله دنیا بسوزد

زغم گفتا بسوزانم دلت را
اگر باشد دلی با ما بسوزد

بمسجد ساقی از می آتش افروز
مبادا زاهد از سرما بسوزد

بگرمی سوی حکمت کن نگاهی
که بیند گر رقیب این را بسوزد

صد گره چون سبحه از حسرت اگر گردد پدید
می شود از زلف او کوته مرا تار امید

عشق بر سنگین دلان هم میگشاید در فیض
هست آتش قفل سختیهای آهن را کلید

سر زتن کردن جدا اصلاح او تا شد چو ریش
هر که یکمو از خط فرمان خوبان سر کشید

گز نازش فلک چون شمع بیداران رساند
نیست یکمو چون هلال ابروی او ماه عید

حسن خوبان محو گردید از فروغ عارضت
ماه نتواند به پیش مهر تابان شد سفید

نیست از بس در گرفتاری مرا پروای جان
همچو عمرم بر سر آمد یار و از من رو ندید

میشود گمراه هر کس از پی رهزن رود
تا که دل بستم بچشم جادویش شد ناپدید

بوالهوس افتد ز عاشق بیشتر در جنگ عشق
تیغ را اول نماید آزمون بر چوب بید

پرتو حق بر دل زاهد نشد صورت پذیر
عکس در آبی که یخ بست کی گردد پدید

آینه از عکس من رنگ گل رعنا گرفت
بسکه خون دیده حکمت از رخ زردم چکید

فاش از چاک دلم راز نهان میگردد
نامه چون باز شود حرف عیان میگردد

اهل معنی کند صحبت همجنس آخر
حرف پیوسته چو گردید بیان میگردد

شد درین دور ندانم زچه رو خوار هنر
نرخ هر جنس که کم گشت گران میگردد

رهنما هر که شد امروز بره میماند
روشن این نکته ام از سنگ نشان میگردد

تیره باطن نبرد فیض دم از صاف ضمیر
روشن از آینه کی آینه دان میگردد

بود چون ناز طبیبان مایهٔ طغیان درد
ناامیدی کرد ما را فارغ از درمان درد

در دم آخر دلم روشن برنگ شمع شد
عشق آتش زد بجانم در شب هجران درد

حرف غم آخر در سواد عشق بر کرسی نشست
مهر داغ سینه ام شد زینت عنوان درد

اوج دارد طالع من در شکستن گشته ام
ناخدای کشتی افتاده در طوفان درد

کار خود در سوختن از شمع پیش انداختم
هر سر مو بر تنم دارد جدا جولان درد

لطف جانان آفت دل بیشتر باشد که هست
میل روح اعضای از جا رفته سامان درد

خصم اگر پا میگذارد پیش وقت فرصت است
سینه دارم سراسر عرصهٔ جولان درد

این طپیدنهای من در خاک و خون از غیرت است
ترسم از تسلیم من افتد خلل در شان درد

تا خیال چاره کردم درد بر دردم فزود
بخیهٔ زخمم بود شیرازهٔ دیوان درد

یک سر اسیر ناوک تاب نبرد عشق را
تا چو حکمت میشکند او هر که در میدان دود

نه از بخت بد من در جهان نام وفا کم شد
که در دور جنونم از فلک سنگ جفا کم شد

چو دادی رخصتی کز شوق برگرد سرت گردم
بسر گشتیم اگر چون مهر ما را دست و پا کم شد

نه از عشقت همین صبر و قرار از دل برون گردم
خلاف مدعا از بسکه دیدم مدعا کم شد

وجودم صرف اشک حسرت و آه ندامت شد
حباب آسا حیات من درین آب و هوا کم شد

بوقت عرض مطلب در برت از بسکه کاهیدم
چو نال خامه جسم ناتوانم در قبا کم شد

ز عشقت رفت عقل و دین و صبر و طاقت و هوشم
چگویم ای صنم در عاشقی از من چها کم شد

بناموس جهان خو کرده ام در راه بیدادت
که در وقت شکستن چون حباب از دل صدا کم شد

بیاد جلوهٔ رنگین عکس شعلهٔ رخساری
چنان پرداختم آیینهٔ دل کز صفا کم شد

عجب نبود اگر یارم نیارد در نظر حکمت
ز کاهش جسم چون کاهم ز چشم کهربا کم شد

در گوشم این نوای نی و عود میرسد
کز درد ناله کن که سحر زود میرسد

روزم سیاه شد ز نظربازی و هنوز
زین روزنم بخانهٔ دل دود میرسد

هر سالکی که پشت بمقصود میرود
چون من کجا بمنزل مقصود میرسد

رشکم بقطره ایست که افتد ز چشم من
کین گرم رو بجانب او زود میرسد

خوناب گشتم چو ز غم آرزو بود
زخم دل مرا ز نمک سود میرسد

یک بوسه از لبت بمکیدن نمیرسد
این میوه نازکست بچیدن نمیرسد

پیغام وصل چند دهی رخ نما بمن
هست این مثل شنیده بدیدن نمیرسد

واریم فکر مردم عالم زبس ملل
مارا مجال خویش رسیدن نمیرسد

در راه انتظار تو از بسکه دوختم
چشمم سفید گشت و بدیدن نمیرسد

حکمت بود ز راه تغافل شعاریش
کین شکوهای من بشنیدن نمیرسد

بچشم قمریان از رشک دایم آب میگردد
که سرو این چمن از دیده ام سیراب میگردد

مگر چون شمع در بزم وصالت دیده روشن شد
که چون پروانه امشب گرد چشمم خواب میگردد

چنان سیل سرشکم متصل از دل بچشم آید
که گردم در غمش سینه ام گرداب میگردد

شدم افسرده خاطر بسکه از دمسردی یاران
ز آهم پرتو خورشید چون مهتاب میگردد

در گلشن بفیض داغ عشقش لاله سان حکمت
بساغر خون دل مارا شراب ناب میگردد

نگاهم کی بمعشوق دگرها راهبر گردد
بچشم دیگری کی دیگری صاحب نظر گردد

بکن کاری که اشک دیده من بیشتر گردد
دماغم شاید از این روغن بادام تر گردد

شنید از کف پای مگر نقشم درین وادی
سرم دارد هوای آنکه خاک رهگذر گردد

بیا و وعده‌ات صد ره دل از خود رفته باز آمد
بمقصد ره نیابد چون کسی باید که برگردد

کشد همچون گل دست گدایان در نظر خاری
بدوران هر کرا دیدم که مغرور هنر گردد

شود حکمت ز خود سازی فزون تر جهل بد گوهر
که گرد و تیره تر روی زمین هر گاه تر گردد

هر کجا شمع برافروخته می آید
همچو پروانه زبی سوخته می آید

در بزم ناز تو آموخته می آید
همچو شهباز نظر دوخته می آید

در ره عشق تو پیوسته ازین دشت و دمن
گرد حسرت بدل اندوخته می آید

دید از دور مرا حکمت و گفت از سر لطف
بیدلی غمزده سوخته می آید

چهره از شرم که بسکه برافروخته بود
نامه‌ام در صف محشر ورق سوخته بود

گل رویت بچمن شعله افروخته بود
داغها لاله ازین رشک بدل سوخته بود

دوش مرغ چمن از گفته ما خواند غزل
این سخنهای من آیا که آموخته بود

نامه شد شعله ور از آتش شوق چون شمع
همچو پروانه کبوتر ز تفش سوخته بود

در بلی لجه الهوسان سوخت عبث حکمت ما
بزر داغی که ز سودای تو اندوخته بود

بر دل بلبل ز گلگشت حسرت بسیار ماند
گل بتاراج حوادث رفت و بر جا خار ماند

راه از خود رفتنی در پیش داری کوچ کن
میتوان تا چند در این سایه دیوار ماند

دولت وصل تو میگفتم مگر بینم بخواب / از هجوم گریه شبها دیده ام بیدار ماند

هیچکس ز ارباب صورت غیر تصویری نماند / یادگار اهل معنی در جهان گفتار ماند

107

حاصل تردامنی حکمت بود روز سیاه
دیده ام از بس اشک افشاند آخر تار ماند

ما محو نگاهیم بما کار مدارید / چشم سخن از صورت دیوار مدارید

مجنون صفتان را سر بازار مدارید / رسوا چو نمودید چنین خوار مدارید

از گرد حسد باطن خود تار مدارید / آیینهٔ دل را ته زنگار مدارید

از کوه گران سنگ مکافات بترسید / با شیشهٔ ناموس کسی کار مدارید

در مذهب ما کفر بود زهد فروشی / ما باده کشانیم بما کار مدارید

این خورده فروشان فلک در چه شمارند / دولت طمع از ثابت و سیار مدارید

هر راستی خوش ننماید بنظرها / با زلف کج دلبر ما کار مدارید

ارباب معانی همگی مظهر فیض اند / زنهار باهل سخن انکار مدارید

آن ناخن رنگین حنابسته مبینید / دیگر بخراشش دل ما کار مدارید

ترسم که شکایت کند از دست نگاری / از بهر خدا با دل من کار مدارید

از شعله بجز سوختن شمع چه دیده / بر سر هوس چهرهٔ زرتار مدارید

از حکمت یونان نتوان کرد علاجم
کاری بدل خستهٔ بیمار مدارید

دل آن خوش که پی لاله عذاری دارد / روز و شب در نظر خویش بهاری دارد

کی بسر تربتم آن شوخ گذاری دارد / بر دل خویش ازین راه غباری دارد

جز خزان در چمن دهر دلم هیچ ندید / ای خوش آن خاطر خرم که بهاری دارد

هر زر قلب بآتش چو رسد صاف شود / عشق کامل کند آنرا که عیاری دارد

دره دلبر ما جمله غزالان جمع اند / در دل امروز مگر شوق شکاری دارد

روز محشر مگر آگاه شوند اهل غرور / که می غفلت و در سینه خماری دارد

شبش از زلف سیه باشد و روز از رخ یار / عاشق زار عجب لیل و نهاری دارد

یار می آید و جان بر لب و سر بر کف دست / حکمت ایستاده مگر قصد نثاری دارد

میتواند آشنای عشق همچون ما شود / هر که از وحشت ز خود رمد در جهان تنها شود

معرفت از فیض صحبت بهر ما را رو دهد / حرف با هم چون که پیوندد سخن پیدا شود

رو بروی غیر بگشائی دلا طومار آه / نامه‌ای که راز نامه گردد فاش هر گه وا شود

بوالهوس گر تو طلا پیرایی کند غافل مشو / تا کند لب باز رسوا چو گل رعنا شود

بیمحابا میدود هر دم بروی طفل اشک / ناز پرور هر که افتد شوخ و بی پروا شود

خانه تنگ دلم دلگیر ز آبادی بود / دلنشین خواهد شدن اینخانه چون صحرا شود

پرده چشم از نم اشک حسرتم پوسیده شد / میشود بیقدر چون کالا تر از دریا شود

میشود حکمت ز رحمت صاحب عمر ابد / هر که همچون خضر از خلق جهان تنها شود

گلشن امیدم ز آب دیده ام خرم بود
اشک شبها مزرع آمال را شبنم بود

تا ابد باقیست سرگردانیم در راه شوق
این چون دوری من با فلک توأم بود

گشت جانان ساقی و عکسش بجام می فتاد
هر که ازین باده جامی شد میسر جم بود

آدمیت گر بود هموار وافتادگی
عالمی را گر کنی غربال آدم کم بود

میتوان زد نقش از تردامنی در روزگار
مهر مسکیر در رقم بهتر چو کاغذ نم بود

خشک از حسرت بچشمش خون دل بادا مدام
دیده هر کس که پست خلق چون خاتم بود

108

گر نه با مردان بنامردی کند دایم مدار
پشت گردون از چه رو بی حکمت خم بود

تا چو شمع از سوز عشقم دل منور ساختند
موی سر را بر سر من افسر زر ساختند

کی توان از هم جدا کردن شب و روز مرا
چون سفیدابی که از نیلش مکدر ساختند

لعلش از خط گرچه همچون قطعه یاقوت بود
ریش شد از بسکه اصلاحش مکرر ساختند

تیره لوح مشق از حرف مکرر میشود
مبتذل گویان مرا خاطر مکدر ساختند

جوهرم در پیچ و تاب عشق خوبان دیده اند
بستر و بالین من از تیغ و خنجر ساختند

اوج اقبال مرا در می پرستی دیده اند
طالعم را زافتاب جام اختر ساختند

کوره ها گردیده ام بسیار خونها خورده ام
تا مرا چون تیغ از آزار جوهر ساختند

فارغم از دیده و دید خلایق کرده اند
خانه ام حکمت حباب آسا چو بیدر ساختند

مرا کی یار معشوق کسی دلخواه میگردد | بچشم دیگری کی دیگری آگاه میگرد[د]
اگر افتد ز زلفش صید کرده بر تار امیدم | بسان رشتهٔ تسبیح کی کوتاه میگرد[د]
رقیب از کوی او منع ضعیفان نیست مقدورت | در و دیوار کی بر مور سد راه میگردد
نمی بینم دلم را تا بچشم جادویش بستم | که هرکس از پی رهزن رود از راه میگرد[د]
کند افغان بجا دل با امید وصال او | که از فریاد بخت خفته کی آگاه میگرد[د]
ز رشک تاب عشقش سوختم چون دود در روزن | بجای آب در چشمم ز حسرت آه میگرد[د]
اگر خواهی دعا را اثر شب زنده داری کن | که فیض حق بی چشم و دل آگاه میگرد[د]

نیابد راه بر عریان تنی نقص جهان حکمت
که از شستن قبای زنگ کی کوتاه میگردد

بسا غم عکس رخسارت چو افتد جام جم گردد | دران از خط جام احوال سرستان رقم
طلسم حیرت ما گشت ناهمواری دوران | بروی صفحهٔ بیمهره آسان کی قلم کرد
بمصر روشناسی خطبه بر نام عزیزی شد | که همچون سکه چشمش باز بر روی درم
کف اهل کرم از فیض بخت دون نمیماند | فروغ مهر کی از تابش بسیار کم گردد
دگر سرگشته تر از گردبادم وادی سودا | که از دشت جنون مشت غبارم کی علم
ز هر قیدی برآ خواهی اگر اهل سخن باشی | که نی از بند خود آزاد چون گردد قلم گر

بر تر دهنان احوال دل بیجا مگو حکمت
بروی کاغذ نمدیده مطلب کی رقم گردد

ما اسیران بلا را کردمی یاد آورد / از برای امتحان تیغ بیداد آورد
عشقم از سرگشتگی در ملک ایجاد آورد / گردبادم جمع اجزای مرا باد آورد
قطره در طفلی براه عشق میزد دل چو اشک / کی به پیری مرا دهر کهن یاد آورد
بر بساط روزگار آسوده از تنهائیم / صحبت غیرم جنونی در دم بفریاد آورد
از دل چون شعله تا شمع یاد بر سر سوز / مشکلی هر کس که دارد پیش استاد آورد

109

هر که دل بر غمزهٔ ابرو دهد حکمت چو چشم
خویش را وابسته زیر تیغ بیداد آورد

شمع را اقبال امشب خوب یاری میکند / همچو من از داغ عشقت تاجداری میکند
همچو من پروانه امشب گرم شوق افتاده است / پیش شمع عارض او جانسپاری میکند
همچو من تا شمع شد سرگرم داغ عاشقی / طفل اشک بیقرارش سخت زاری میکند
گرچه همچون کعبتینم دیدها بر دست اوست / سخت بازم در حریفی بدقماری میکند
عکس ساقی می شود از ساغر امشب جلوه گر / در کف من جام می آینه داری میکند
اهل دل را چون گل دست گدایان چرخ دون / دستگیری گر کند از بهر خواری میکند

دل نیاساید به هنگام غمش از اضطراب
هر که شد بیمار حکمت بیقراری میکند

از کف آن بحر بلا هر گاه دامان میکشد / موج اشکم حلقها در گوش طوفان میکشد
لشکر خط گیرد آخر لعلش از سلطان حسن / مور آنجا خاتم از دست سلیمان میکشد

عنبر خطا کی آورد تاب برق حسن او
دود داغ تان شعله را سر از گریبان میکشد

کلک مانی بسکه هر عضوم بلای میرود
صورتم را چون هوس من پریشان میکشد

اهل حق را میرساند بیشتر دوران گزند
دایم انگشت شهادت زیر دندان میکشد

وان دو و آه و اشک گرم و رنگ زرد باز
بر سر عشق چون شمعم بسامان میکشد

هر کاو در عشق آه از دل نمیگردد بلند
حکمت از آتش برنگ سایه دامان میکشد

نهال طالعم را از جفا نشو و نما باشد
برنگ شعله بر سر گل مرا از خار پا باشد

چو آید در مقام خود نمائی میشود رسوا
هر آنکس را که مانند نوا در پرده جا باشد

کتاب دانشم را عالم معنی بود دیوانی
بر ارباب دانش قدر من بی منتها باشد

بشهرستان معنی فطرتم تا کرده سلطانی
به پیش دانش من عقل اول روستا باشد

نیارد فطرت من در نظر دنیا و عقبا را
زهای هر دو عالم معنی رنگین زما باشد

چه سان بر مبتذل گوئی مرا همت رضا گردد
که همچون لفظ طبع من بمعنی آشنا باشد

دگر در عالم معنی چو شاهد باز شد طبعم
ز شهر دیگران یکمعنی بکر از کجا باشد

مرا در عالم معنی بود راه آنقدر حکمت
که همچون خامه اشعار بلندم نقش پا باشد

کسیکه روی نکو مثل تو در نظر دارد
ز حال خویش چو آئینه کی خبر دارد

دلم چو شیشه ناموس عالم است ای شوخ
مزن بسنگ که رسوائیم خطر دارد

بیا بمردی همت برا ز دو جهان / زخویش هر که بیکبار دست بردارد

ی گلوی من تشنه غیر تیغ ستم / کسی کجاست که یکقطره آب بردارد

مرا اگر بفروشی چه میخری بعوض / زمن کدام گهر قدر بیشتر دارد

بود غلام تو حکمت ولی خزانه دهر / کجا بقدر بهایش زر و گهر دارد

110

کی ز دل سوز غم عشق فراموش شود / آتش شوق محالست که خاموش شود

عاشق از صاف دلیها بتمنای وصال / همچو آیینه سراپا همه آغوش شود

دل بیاد لب او شور قیامت برداشت / نمکی نیست ملاحت که فراموش شود

بیخبر را نبرد ذوق محبت از جا / از می عشق کجا بوالهوس از هوش شود

افتد از پای چو حکمت به ره عشق مدام / قسمت هر که درین میکده سرجوش شود

شهر و ده از گریه‌ام در فرقت هامون شود / کوه و صحرا از سرشکم دجله و جیحون شود

در فرقت دل زبس خون گشت و از چشمم چکید / هر شب از خوناب حسرت دامنم گلگون شود

میکند از وصل اگر زینگونه دل در عاشقی / من ندانم روزگارم در فراقت چون شود

همچو اخگر بعد مردن در کفن هم ای نگار / نیست ممکن سوز عشقت از دلم بیرون شود

مجلس افروزی نماید همچو شمع از داغ و سوز / وصف حالم در بر دلدار چون موزون شود

حال دل حکمت نمیدانم که چون گردد ز عشق / اینقدر دانم که از دست فراقت خون شود

نالهٔ ام را اثر نمی‌باشد / که دلش را خبر نمی‌باشد
شد گرفتار هر که در شب هجر / شام او را سحر نمی‌باشد
در خم پیچ و تاب کوچهٔ زلف / هر دلی را گذر نمی‌باشد
حیرت دیده منع گریه کند / چشم آیینه تر نمی‌باشد
اختیاری که داده اند بما / جز ازین بیشتر نمی‌باشد
زاهدی را که گشت ریش دراز / کمتر از دم خر نمی‌باشد
حکمت از ما علاج میطلبی / عشق بی درد سر نمی‌باشد

بخاطر بغم آسوده غم نمود ندارد / شرار در دل خارا نهفته دود ندارد
من از رمیدگی بخت خوشدلم که ز وحشت / خطر ز ناوک چشم بدحسود ندارد
شبست روز کسی کز هنر چراغ فروزد / که شمع خامه فروغی بغیر دود ندارد
رسیده وحشتم انجا که بی نشانی عنقا / که کوس شهرت این فن ز بود وجود ندارد
مرید رند بوشیده ام که دهر بچشمش / چو عکس آینه دارد نمود و بود ندارد
بس است حاصل من آه سر کرده عشقم / که هیچ میوه بجز دود نخل عود ندارد
خموش سوخت دلم دور چشم بر رخ سیمم / سپند مجمر شوق اضطراب دود ندارد
پی خرابی دل روز و شب مباش خدا را / زبان ما ز برای تو هیچ سود ندارد
بمهر داغ ز حکمت بگیر خط غلامی / همین بس است دگر حاجت شهود ندارد

بازان دل رمیده بدام نظر فتاد
در پیریم هوای جوانی بسر فتاد

تا شهره شد بعشق دلم خوار و زار شد
بی پرده بسکه گشت چو اشک از نظر فتاد

از وضع دهر پشت بدیوار حیرت است
هرکس بسان آینه صاحب نظر فتاد

تر مژه چو گریه ام ره نظاره بسته است
از کاروان پرده مرا پرده بر فتاد

از مهد دل بروزنهٔ دیده سر کشید
این شوخ چون نگه ز ازل پرده در فتاد

دستم گرفت تا بفتادن علم شدم
برخاست آن غبار که در رهگذر فتاد

حکمت ز رنگ حادثه دارد خط امان
نخلی که در ریاض جهان بی ثمر فتاد

دلبران ظاهر کمالم میکنند
چون حنا گر پایمالم میکنند

ظالمان گر اخذ مالم میکنند
فارغ از وزر و وبالم میکنند

تا نماند گرد عصیان در دلم
در صفا آب زلالم میکنند

میزنندم مهر خاموشی بلب
فارغ از هر قیل و قالم میکنند

در بهشت وصلم آخر جا دهند
گلرخان فکر مآلم میکنند

حکمت از یکبوسه شکرلبان
طوطی شیرین مقالم میکنند

نقشبندان چون مثالم میکشند
آه از دست خیالم میکشند

بسکه خم شد قامتم از بار درد
صورت دال و هلالم میکشند

چون بتصویر سر زلفش رسند / آه جانسوزی بحالم میکشند

در شب هجران چو تصویرم کشند / صورت حزن و ملالم میکشند

صبح امیدی اگر رو میدهد / هیئت بزم وصالم میکشند

بسکه لاغر گشته ام حکمت ز غم
چهره پردازان خیالم میکشند

تندخویهای او داغ دل ما دور کرد / ریزهٔ الماس کار مرهم کافور کرد

شهرت مجنون اگر در کوه و صحرا شد بلند / جذبهٔ عشقی مرا در شهر هم مشهور کرد

نقد جان باید نمودن صرف راه نیستی / بر سر دار فنا این کار را منصور کرد

عمرها در بوتهٔ عشقت مس قلبم گداخت / تا که اکسیر محبت ظلمتش را نور کرد

خشک مغزیها بود سرمایهٔ شور و فغان
این سخن ظاهر بحکمت کاسهٔ طنبور کرد

بعندلیب اگر ناله در چمن بخشید / بطوطیان شکرریز هم سخن بخشید

بباغ بهر و گل لاله و سمن بخشید / بهار گلشن روی ترا بمن بخشید

که روح مجرد بنفس و تن بخشید / پری بشیشه نمود و باهرمن بخشید

چو جوی شیر روان کرد جان شیرین را / ز عشق قطرهٔ آبی بکوهکن بخشید

شمیم عنبر سارا ز زلف خوبان داد / بآهوان ختا مشک در ختن بخشید

شب گذشته بآیین تازه ساقی / ز گردش نگهی می بانجمن بخشید

112

زبان خامهٔ گوهرفشان بحکمت داد
کسی که مخزن الماس در دکن بخشید

سرمه گرد چشم صورت جلوهٔ جان میکشد
دلربای من چرا از آینه دامان میکشد

مست جام داغ نومیدیست دل در دم عشق
درد و داد من بناز از دست درمان میکشد

میزند تر خنده بر چین جبین جوهرش
تیغ خجلتها ازین زخم نمایان میکشد

حاصل ظالم بنعمت روز و شب پروردن است
انچه انگشت پشیمانی ز دندان میکشد

بست باد آتش خسیس از خاک ره برداشتن
خاکمالیها که از تعمیر تن جان میکشد

سرکشان حکمت تلاش خاکساری کرده اند
سرمه در چشم سواران گرد جولان میکشد

مرا غم تو زجان سیر میتواند کرد
علاج حرص زر اکسیر میتواند کرد

دلم ز گرد کدورت جهان پر است که خاک
ز ناله بر سر تاثیر میتواند کرد

دل از نسیم وفا وا نمیشود چه اثر
صبا بغنچهٔ تصویر میتواند کرد

زبان شوق بود منشی صحیفهٔ درد
که خون بناغ تحریر میتواند کرد

ز دل خیال تو بیرون نمیرود چه حضور
درین خرابهٔ دلگیر میتواند کرد

خوش انکه چاک گریبان خرقهٔ تقوی
رفو برشتهٔ تزویر میتواند کرد

خراب عشق و جنونم دگر مرا حکمت
خرد بحیله چه تعمیر میتواند کرد

بهیچ سنگ جفا خاطرم چو جنگ ندارد
برنگ شیشه چرخ از شکست رنگ ندارد

ز می پرستی خود داغ بر دلم که چو لاله
ایاغ من می نابی بغیر رنگ ندارد

مدام تشنه لب شربت شهادت عشقم
چو تیغ غمزه کشیدی بزن درنگ ندارد

به پیش یار ز اقبال خویش شادم و خرم
ز قتل همچو منی تیغ غمزه ننگ ندارد

قرار در دل بیطاقتم قرار نگیرد
که منزلی که مخوفست جای لنگ ندارد

مجوی از دل خالی ز عشق فایده حکمت
که شیشه تهی از باده آب و رنگ ندارد

عشق از سر کشتگی خاکسترم بر باد داد
از جنون دوری من ریخت رنگ گردباد

دامنم چون دامن گلچین نباید در نظر
در نوفت بسکه لخت دل ز مژگانم فتاد

عشق دارد منت همتی بر من چو شمع
بر سرم داغ جنون گردید تاج کیقباد

بهر شمع حرص جمعیت همان معنی بس است
کم شود از عمر هر روزی که میگردد زیاد

هر که یک مشت زر دلشاد سازد در جهان
خنده شادی دهد جمعیتش چون گل بباد

دشمنان خویش را چون شمع با تسلیم (ره نما)
گر زنند آتش بجانم از ره کین و عناد

هر متاعی کم شود بازار آن یابد رواج
هست جنس آدمیت را کمی حکمت کساد

بجانم از گل روی تو چو خار خار افتد
چو عندلیب ز ناله بیقرار افتد

چو شمع کشته دگر زندگی ز سر گیرم
اگر بمن نظری گرم زان نگار افتد

بتان به تیغ چو قسمت کنند اعضایم — خدا کند که همین چشم من بیار افتد
مکدر است دلم دایم از نظر بازی — بقدر روزنه در خانه‌ها غبار افتد
برنگ دامن صحراست لاله زار مرا — ز دیده پارهٔ دل بسکه در کنار افتد
برنگ عکس در آیینه است هستی من — شود فنا اگر از چشم اعتبار افتد
شود بگوشهٔ دستار من گل صدبرگ — بروی خار کرم شعله‌سان گذار افتد
نمیشود ز تو تار امید من کوتاه — مرا چو سبحه اگر صد گره بکار افتد
ز عشق حاصل دل نیست غیر سوز و گداز — ز نخل شعله بجای ثمر شرار افتد
بمعنیم بتو نزدیک و دور از صورت — چو حرف سهو که از صفحه برکنار افتد

از رشک من نهال قامت او سر کشد — پرورش سروی که باید بر لب جو سر کشد
میشود از خنجر مژگان نازاو شهید — هر که انجانی که زیر تیغ ابرو سر کشد
بر سرش خط میکشد هر جا که بیند نام من — انچنین از دوستان آن شوخ بدخو سر کشد
همچو آب رو مشو یکدم جدا از حسن یار — تیره روز است آنکه چون خط زان بر رو سر کشد
چون کبوتر میرساند راز پنهانم بدوست — از دل پر درد من هر گاه یاهو سر کشد
بنجر دراز و از جا میبرد دست تهی — هر سری باشد سبکتر از ترازو سر کشد
سر جدا کردن ز تن اصلاح آن باشد چو رشش — از خط فرمان خوبان هر که یکمو سر کشد

میدهد حکمت فنا خاکستر من در دم بباد
کر دلی همچون شرر زان آتشین خو سر کشد

چو ناوک غم عشقت بدل نهان کردیم
ز دل بدیده مرا جوی خون روان کردیم
ز دود آه که شد از دلم علم در عشق
بفرق خویش مرا چتر و سایبان کردید
چه سود از آنکه کنم سوز عاشقی پنهان
ز چهره داغ دلم شمع سان عیان کردیم
دگر مگوی حدیث کنار او با من
ز نام بوسه مرا آب در دهان کردید

چو حرف گرمی خویت ببزم رود حکمت
سخن چو شمع مرا شعله بر زبان کردید

هر عاشقی که یار بدردش نمیرسد
رنگ خزان بچهره زردش نمیرسد
دوزخ شرار شعله یک آه عاشق است
آتش بگرمی دل پر دردش نمیرسد
هر دل که از محبت جانان گداز یافت
اکسیر عیار بگردش نمیرسد
از زور عشق پنجه فرهاد شد قوی
خسرو از این سبب بنبردش نمیرسد

تا دلبر ای ما بتکلم نمیشود
حکمت کسی بگوهر دردش نمیرسد

در میکده زاهد بنماز است ببینید
اعجاز می و مطرب و ساز است ببینید
در پنجه مژگان دل ما گشت گرفتار
چون صید که در چنگل باز است ببینید
بی پرده دگر ناله کند بلبل شیدا
چون گل بسراپرده ناز است ببینید

عکس رخش از سینه چاکم بدل افتاد — دایم در این آینه باز است ببینید
تا فاش نگردد بکسی راز نهانم — صندوق دلم مخزن راز است ببینید
دل بردن و معشوق شدن باز رسیدن — اینها همه سرمایهٔ ناز است ببینید
اسرار جمالش ز خط سبز هویداست — این حاشیه بر گلشن راز است ببینید

حکمت همه شب شمع صفت تا بسحرگاه
از عشق که در سوز و گداز است ببینید

من گنجم و عالم همه مار است ببینید — گنجی که بمارش سر و کار است ببینید
در خون دلم پنجه فرو برد و بر آورد — بنمود که این رنگ نگار است ببینید
می خوردن و پیرایه چو گل چاک نمودن — اینها همه تقصیر بهار است ببینید
در قطره زنی بود چو همراه سرشکم — پای نگهم آبله دار است ببینید
از آتش دل آه بر آید چو گل افشان — آری ثمر شعله شرار است ببینید

از تیر نگه کرد شکار دل حکمت
ای خوش نگهان اینچه سوار است ببینید

پیوسته بدل موج غمت سلسله دارد — یک قطرهٔ خونی چه قدر حوصله دارد
بوی ز گلستان جمالش نرساندی — ای باد صبا از تو دل من گله دارد
هر کس که ببحر غم عشق تو فرو رفت — مانند صدف یکدل پر آبله دارد
در هر عرضی جوهر ذات تو عیان است — با آنکه ز ممکن چقدر فاصله دارد

حکمت شود از پرتو شان آفاق منور / هر کس که چو خورشید دل شعله دارد

صفا بر دیده ام از دیدن محبوب می افتد / که چون عینک نگاه او بچشمم خوب می افتد

بکار پاک طینت یکسر مو گر شکست آید / چو چینی پیش ما باریک بین معیوب می افتد

بدشنامم لبش گر آشنا گردید جا دارد / چو تندی با شکر چون ضم شود مرغوب می افتد

بیاد قد رعنایش کنم گر مصرعی موزون / چو سرو قامت آن شوخ خوش اسلوب می افتد

جز از وصل و هجرانش نباشد در جهان حکمت / چو من هر کس براه عشق او مجذوب می افتد

از وصل نصیبی دل ما کام ندارد / گر یار شود رام دل آرام ندارد

چشمم بره وعده اش از بسکه سفید است / باغ نظرم جز گل بادام ندارد

قاصد چو بگوشش برسی عرض کن از ما / زود آی که دل طاقت پیغام ندارد

عنقا بعدم کرد عبث شهرت بیجا / معدوم چو گمگشته شود نام ندارد

مرغ دل ما در خم زلفی است گرفتار / باکی ز شکنج قفس و دام ندارد

از گردش چشم تو چو من هر که خراب است / پروای می و ساقی گلفام ندارد

برگردت همچو فلک هر که بگردد / دیگر خبر از گردش ایام ندارد

در اول عشقت دل و جان باخت چو حکمت / انجام ندارد که سرانجام ندارد

ور روزگار هر چه بتقدیر میشود / کی رفع او بکوشش تدبیر میشود

ترک علایق از ره تجرید ممکن است / بر پا چو گشت سلسله زنجیر میشود

ره کی برد بمنزل مقصود خویشتن / چون نقش پا کسی که زمین گیر میشود

هر کجش حادثه افتاده همچو من / هر موج بر تنش دم شمشیر میشود

هر ظلمتی که از شب جهل است بر دلم / روشن چو صبح از نفس پیر میشود

بیمهری زمانه ز حد در گذشته است / در حیرتم که خون بچه سان شیر میشود

اگه ز حکمت ار شوی اسرار کاینات / بر لوح سینه ات همه تحریر میشود

مزاج هر که از دوران برنگ شیر میسازد / ز هر جانب علایق را برو زنجیر میسازد

ز هجرش عالمی نالان و من وصل چرا نم / که بزمم را برنگ مجلس تصویر میسازد

بدی در ظلم کیشان وقت پیری بیشتر گردد / که قامت را کمان خم از برای تیر میسازد

ز هجرت تا رواج صبح محشر نیست پایانی / جوانرا وعده وصل تو یکدم پیر میسازد

چنان بینم رخ آن برق جولان کز ضعیفیها / نگاهم تا بمژگان میرسد شبگیر میسازد

ز صبح صادق و کاذب شد این نکته روشن / که یکدم صحبت جاهل جوانرا پیر میسازد

چنان از صحبت زاهد دلم افسرده شد حکمت / که آهم را درون سینه بی تاثیر میسازد

خطا ز عارض گلگون تو سر زد (طرف) / یا صیرفی حسن تو این سکه بزر زد

در باغ جهان یکدل بیدرد ندیدیم
هر غنچه که برخاست بپا دست بسر زد

از مملکت حسن تو خط گرد بر آورد
زین لشکر تاتار ببینید چه سر زد

بدخوی شد از صحبت غیر آن مه تابان
این عقرب بدکیش بهین راه قمر زد

شاید اثری از دل سنگین کسی داشت
این برق بلا خرمن ما را شرر زد

تا بسته شود لعل صفت معنی رنگین
باید همه شب غوطه بخوناب جگر زد

ای ظالم بیرحم نگفتم که حذر کن
زان آه که از حکمت مظلوم تو سر زد

سرشکم بر کف پای نگارینش بسر غلطد
برنگ قطرهٔ شبنم که بر گلبرگ تر غلطد

ز حسن بی نقابش دیده ام طرفی نمی بندد
ز بس دارد صفا از روی رخشانش نظر غلطد

شب هجران یار از پهلوی دل بر تو ام خشم
ز جوش اشک رنگ آلی بخوناب جگر غلطد

شب عشقش ز بس بگداخت جسم بیقرارم را
محالست این که از پهلو بپهلوی دگر غلطد

بگوشم میرسد از غیب گوئی مژدهٔ وصلی
امیدم هست کامشب آن پری پیکر ببر غلطد

شب هجران همین از چشم خود ممنون احسانم
که از هر تار مژگان تا بدامانم گهر غلطد

بحکمت آشنا بودی ولی هرگز نپرسیدی
که رنجورم چرا بر بستر غم تا سحر غلطد

چه می ترسانیم ای زاهد از روز جزای خود
بروای بیخبر دارم خبر من از خدای خود

بهار گلشن فردوس بر زاهد ارزانی
گرفتم خار صحرای ملامت را بپای خود

میان جان و دل چون عکس در آیینه جا داری
اگر داری صفا با ما بود آنهم صفای خود

بجلوتگاه دل بنشین خود را خود تماشا کن
که شخص از صافی آیینه گیرد رونمای خود

بیفتاد از نظر طفل سرشکم در رهش حکمت
بود اینها سزای آنکه ننشیند بجای خود

دلم در سینه هرگز کنج قفس ننشست و ننشیند
چو مرغ وحشی که اندر قفس ننشست و ننشیند

زبس خو کرده از یاد رخت در کنج تنهایی
دل مجنون من با هیچکس ننشست و ننشیند

من از پر حمیتی دارم شکایتها و زین شادم
که بی پروای من با بوالهوس ننشست و ننشیند

نباشد نسبتی اهل کرم را با دنی طبعان
همای همت ما با مگس ننشست و ننشیند

بحکمت ار بساطی نیست زین ره مبتذل گو را
که نقش و زر دو هرگز با عبث ننشست و ننشیند

سنبل مشک فشان کز چمن بخشیدند
پیچ و تاب سر آن زلف بمن بخشیدند

که عقیق جگر را به یمن بخشیدند
لعل و گوهر بدل و دیده من بخشیدند

ناله زار بمرغان چمن بخشیدند
طوطی ناطقه را ذوق سخن بخشیدند

نوعروسان سخن از گره زلف سیاه
نافه مشک بآهوی ختن بخشیدند

عندلیبی است که در دام و قفس گشته اسیر
جان آزاده ما را که بتن بخشیدند

تا قیامت بسرش منت خلعت دارند
مرده را که درین عصر کفن بخشیدند

حکمت از شربت نبیت مرا بهبودی
قوت دل من از سیب ذقن بخشیدند

بدیده ام اگر از گریه آب بخشیدند　　چو موج بحر بدل اضطراب بخشید

طلوع نیر اعظم بصبح ارزانی　　مرا ز روی تو شب آفتاب بخشید

ز فیض دولت بیدار کامیاب شدیم　　بما وصال ترا شب بخواب بخشید

مدام خاطر من از غمت پریشان است　　بفکر زلف توام پیچ و تاب بخشید

ببوسه لب میگون یار در شب وصل　　بسرخوشان محبت شراب بخشید

ز یمن دولت عشق تو بی نیاز شدیم　　بما ز داغ زر حباب بخشید

ز بهر عاشق لب تشنه عین حکمت بود
بلعل یار اگر آب و تاب بخشیدند

به بلبلان چمن گر بهار بخشیدند　　ز داغ سینه مرا لاله زار بخشید

بنافه مشک و بگلشن بنفشه ارزانی　　بما شمیم سر زلف یار بخشید

ز دست غیر چو بلبل همیشه نالانم　　هزار حیف که گل را بخار بخشید

خزانه دل و صندوق سینه شد لبریز　　بما متاع غم از هر دیار بخشید

کجا روند دگر آهوان دشت ختا　　بچین زلف تو مشک تتار بخشید

اگر چه بود گناهم فزون ز حد شمار　　مرا بدوستی هشت و چار بخشید

هزار شکر که اکسیریان بوته درد
تقلب ناقص حکمت عیار بخشیدند

اگر بیار جفا پیشه ناز بخشیدند　　بعاشقان ستم کش نیاز بخشید

چو شمع در شب هجرت ز شام تا بسحر — بعاشقان تو سوز و گداز بخشیدند
بتان بچنگل مژگان دل شکسته ما — چو صید خسته گرفتند و باز بخشیدند
بآب و رنگ گل و شور ناله بلبل — درین ریاض مرا برگ و ساز بخشیدند

ز فیض دوستی بوتراب حکمت را
میان اهل سخن امتیاز بخشیدند

آه آتش نفسان را چه اثر بخشیدند — که دم گرم بهر سنگ شرر بخشیدند
تا نفس هست بجا هست امید رحمت — که به بنده بیک آه سحر بخشیدند
پاک طینت نشود عاقبت کار لئیم — صافی مشرب دریا بگهر بخشیدند
همچو شمعم بشب هجر توای آفت جان — جگر سوخته و دیدهٔ تر بخشیدند
دوش در وصف لب شیرین تو میکردم بیان — طوطی ناطقه را تنگ شکر بخشیدند
معنی شرح اشارات نگاهت غورست — حل این مسئله بر اهل نظر بخشیدند

خانمان حکمت اگر رفت ز دستش سهل است
عاشقان تو درین معرکه سر بخشیدند

ببین که سوز دلم تا سحر چه خواهد کرد — فغان و نالهٔ زارم اثر چه خواهد کرد
ز سیل اشک جگر خستگان مشو غافل — به بر و بحر ببین چشم تر چه خواهد کرد
ز جای ماندن و نه پای باز گردیدن — بحیرتم که بما این سفر چه خواهد کرد
تو سوز سینهٔ ما را بچشم کم منگر — ببین که آه دل پر شرر چه خواهد کرد

بمال خست والی نمیشود زایل | حمار فخر با فسار زر چه خواهد کرد
ز چشم خم بود صاحب کرم ایمن | به پیش حرز جوادش نظر چه خواهد کرد

مریض عشق شدم شبی بحکمت گفت
که صندل تو باین درد سر چه خواهد کرد

صاف باطن ظلمت عصیان نمیگیرد بخود | این صدف جز گوهر ایمان نمیگیرد بخود
چرخ میلرزد ز عشق و کوه میبالد بهم | این امانت را بجز انسان نمیگیرد بخود
از شراب ناب وحدت هر که جوید زندگی | منت سر چشمه حیوان نمیگیرد بخود
در علاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش | این دل پر درد من درمان نمیگیرد بخود
هر که شد دیوانه ز اسباب تجمل فارغ است | این سر شوریده ام سامان نمیگیرد بخود
ذره شد خورشید تابان و زمین گر آسمان | مطلب ما صورت امکان نمیگیرد بخود

گر گریزان میشود از یار حکمت دور نیست
جسم زار از لاغری ها جان نمیگیرد بخود

صدف چون اشک من گوهر ندارد | چو داغم آسمان اختر ندارد
طلسم حیرت ما در ندارد | بجز عاشق کسی باور ندارد
اگر دارد صدف در گران سنگ | ز اشک دیده ام بهتر ندارد
اگر زاهد کند عیبم عجب نیست | هوای عاشقی در سر ندارد
چو زاهد گشت از میخانه غافل | نصیبی از می کوثر ندارد

118

چرا حکمت بقیمت تسلیم کرده تا خیر / مگر آن تند خو خنجر ندارد

از عشق تو چون شمع مرا شعله بسر بود / تا شب بسوز جگر و دیده تر بود

این اشک که از پهلوی او خانه خرابم / طفلیست که پرورده بصد خون جگر بود

از دست دلم خواب نکرده است کسی دوش / زین ناله و افغان که مرا تا بسحر بود

ای سوز دل و دیده جفا کردی و رفتی / از خوی تو این روز سیاهم بنظر بود

از شعلهٔ آهم جگر سنگ شود آب / اما بدل سخت تو خالی ز اثر بود

شبهای فراق تو ز فیض دل و دیده / مانند صدف دامن ما پر ز گهر بود

از بسکه دلم صدمهٔ امواج بلا خورد / چون کشتی طوفان زده در خوف و خطر بود

از عهد شبابش چه بگویم که بطفلی / شیرینی لعل لبش از شیر و شکر بود

آن بوقلمون جلوه که دارد سر نیرنگ / هر لحظه به پیش نظرم رنگ دگر بود

حکمت ز جگر کاوی غم همچو نظیری / بر هر سر خار مژه ام لخت جگر بود

آشفته سر مست و بکف تیغ فرنگی دارد / از چه در کشتن ما یار درنگی دارد

ای دل از ابروی او جان بکجا خواهی برد / این کمانیست که چون غمزه خدنگی دارد

عندلیبان چمن جمله ثنا خوان تو اند / گل کجا پیش گلستان تو رنگی دارد

قلزم عشق سراپا همه خوف و خطر است / با خبر باش که هر موج نهنگی دارد

یار از ناوک مژگان و کمند سر زلف
باز با حکمت میل سر جنگی دارد

از خال دانه باشد از زلف دام دارد — اسباب دلربائی دلبر تمام دارد
در بزم چون در آید ساقی دلش بدست آرد — مینای می‌پرستان حق سلام دارد
غلمان و حور آیند جام شراب در کف — تا طبع می‌پرستان میل کدام دارد
ای عقل پاسبان شو زین رو که عشق بیباک — در خلوتت و با یار عیش مدام دارد
عاشق چو گشت عارف محتاج حج نباشد — از کعبهٔ دل خود بیت الحرام دارد
دلهای عاشقان را دارد بحلقهٔ زلف — این اژدهای خونخوار عالم بکام دارد

بر لوح جان نوشت ابیات دلپذیرش
تا بست نظم حکمت عالم نظام دارد

اگر کسی بتو بار العشق عیب کند — نه عیب میکند او بلکه حفظ غیب کند
ز کوه طور تجلی دلم شود آگاه — بجان چو موسی اگر خدمت شعیب کند
ز جیب شوخ دغل بار خورده ام عمری — بحیرتم که دگر با من او چه ریب کند
بهار عمر کرا نمایه از خزان طلبد — کسی که کار جوانی بوقت شیب کند

شود ز عاقبت کار خویشتن آگاه
دمی بحکمت اگر کس سری بجیب کند

نسیم لطف گر از کوی او نمی آید — هوای باغ بهشتم نکو نمی آید

مجوی معنی و انس از این خودآرایان
که هرگز از گل تصویر بوی آید

بخجلتم که چه در خاطرش گذر کرده
که بهر قتل من آن تندخو نمی آید

ز حیرتست که گردیده خشک در چشمم
سرشک دیده من تا برون نمی آید

به پیش ماه رخان حکمت امرش از چه سبب
حدیث عشق تو در گفتگو نمی آید

149

مال دنیا هست پیش مردم دنیا لذیذ / نزد عارف نیست چیزی غیر استغنا لذیذ
با سمندر مشربان را شعله باشد خوشگوار / آب دریا هست پیش ماهی دریا لذیذ
گرچه جان شیرین بود لعل لبت شیرین‌تر است / نیست هرگز پیش شکرخنده‌ات حلوا لذیذ
شکفد هرگز دل دیوانه در صحن چمن / پیش مجنون است سیر دامن صحرا لذیذ

لذت کیفیت چشم ترا ما میبریم
پیش مستان هست حکمت تلخی صهبا لذیذ

میتوشتم تو از درد جدائی کاغذ / اشک افشاندم و گردید حنائی کاغذ
قصهٔ سوز فراقش چو قلم کردم رقم / گشت از آتش دل تیرهوائی کاغذ
یارب از نامهٔ اعمال نگهدار مرا / میدهد چون به بد و نیک گواهی کاغذ
هرچه در دفتر ایجاد بود ثبت درست / گشته تا واسطهٔ وحی خدائی کاغذ

حکمت این رتبه را کس نتواند دریافت
کرده مکشوف بما راز خدائی کاغذ

هست هر کاریش از کار دگر پرکارتر | میبرد هر چند افزون دل شود دلدارتر
بزم مستانست دنیا نیست دانش پرضرور | میکشد آزار باشد هر که هشیارتر
هر کرا برداشت چرخ سفله از اهل کمال | در نظر شد از گل دست گدایان خوارتر
بر دل از دمسردی زاهد مرا افسرده شد | ساقی امشب لطف کن پیمانه را سرشارتر
بیحجابا بر صف لبها نگاهش میزند | نرگس خونخوارش از آن می چون شود خونخوارتر

121

دوری از لعل شکربارش نمیسازد بدل
حکمت از پرهیز این بیمارت بیمارتر

فتاری هر قدر در شعر یار ابیت بهتر | که ماند بر زمین آنکه بافتر و نهان از بهتر
کند پند ملایم در دل سنگین اثر بهتر | که با گوش گران باشد سخن آهسته تر بهتر
عزیزان خاک راه و سفلگان تاج سرند اکنون | بنای وضع گردون گر شود زیر و زبر بهتر
نهان بودن بزیر طاق گردون به زبید آیی | سپر را بود در زیر تیغ از تاج زر بهتر
چه حاصل صافی طینت چو یاران مکین زشت است | گذر از جسم صافی میکند نور نظر بهتر
پریزادان باستانی مسخر میتوان کردن | نمیباشد طلسم دوستی از نقش زر بهتر
بجز ناقص نفهمد خوب حرف ناقص دیگر | کند پیوسته ادراک کلام لال کر بهتر

زند نقش آنکه در تردامنی باشد حکمت
که گیرد نقش خاتم صفحه چون گردید تر بهتر

دل از وصلش رود از آه و زاری بیشتر | میکند سیماب از آتش بیقراری بیشتر

اشک گلگون من از مژگان نمی آید بزیر / طفل را باشد هوای نی سواری بیشتر

آب هر سرچشمه از حبس بخار افزون شود / میشود از منع آهم اشک جاری بیشتر

از هجوم گرد لشکر خاک بر سر میکنند / بادشاهان را ز عزت هست خاری بیشتر

در میان پاکبازانست دایم سرفراز / جا ز من هر کس بمجلس کرد یاری بیشتر

حسن را ایام خط دارد تماشا بیشتر / شعلهٔ آتش فروزانست شبها بیشتر

حسن دوران خط افزود شور عشق را / روز چون شب گشت گردد جوش سودا بیشتر

سرو دلجویش ز آب دیده ام بالا کشید / نخل از آب روان گردید رعنا بیشتر

مینخرد کمتر متاع حسن بازار عشق / هر که چون زاهد فروشد دین بدنیا بیشتر

کی توان از سعی بی تائید شد کامل عیار / ورنه ماه از مهر گردد گرد دنیا بیشتر

گریه و زاری فزاید اضطراب دل مرا / ز بارانست گردد شور دریا بیشتر

گر تو پیدا کرده جانا خریدار دگر / میبرم من هم متاع دل ببازار دگر

ای نگار از دست بیداد تو رفتم تا شود / چون حنا خون دلم پامال دلدار دگر

جز خمار از بادهٔ وصلت مرا قسمت نبود / تر دماغم این زمان از جام سرشار دگر

از گل رویت دل صد پاره ام چون غنچه بود / عندلیبم را بشور آورد گلزار دگر

گر تو بر من آستین افشانی ای بدخو چه باک / بعد ازین دست من و دامان دلدار دگر

ز تب من بود در یکماه حرفی از لبت
بر دو بوسی اکنون شدم نوکر بسی کار دگر

بیوفا بودی که دل کردی از رخت قطع نظر
گردید پیدا بهر خود اکنون وفادار دگر

پیش از این‌ها گفته بودم با تو ای بیدادگر
میروم گر میکنی پیدا گرفتار دگر

چون سخن نشنیدی و بر من گزیدی غیر را
رفتم ای بی مهر من هم از پی یار دگر

ای بت بیدادگر بیمهری و جور و جفا
چون ز حد بردی شدم نزد ستمکار دگر

122

ای وفا بیگانه اکنون آشنای غیر باش
نیست ممکن حکمت آیم بر درت بار دگر

گرد شیرین لعلت آخر کام غیر
ریختی این باده را در جام غیر

کرد بر رغم من آخر روزگار
روشن از شمع عذارت شام غیر

حیف سربازی که کردم در رهش
وحشی من گشت آخر رام غیر

از سماجت گل توان چیدن زباغ
کاش ما هم داشتیم ابرام غیر

غیر را میبود کاش آغاز ما
کاش ما میداشتیم انجام غیر

من که کارم جز دعای او نبود
بر زبان دارم کنون دشنام غیر

لعلت آخر شد نصیب دیگران
این نگین شد نامدار از نام غیر

نقد خود را جنس بازارم ندید
قلب خود را سکه زد بر نام غیر

عمر کس چون عمر حکمت نگذرد
زندگانی میکند بر کام غیر

بکام

زانجا که غیر ره یافت رفتیم جای دیگر — هرگز گدا نیارد تاب گدای دیگر

رفعت پناه آهم آخر گرفت اوجی — تا زد بجانم آتش عشق رسای دیگر

دلها بهم چو پیوست بزم حضور با شد — آیینه خانه راهست نور و صفای دیگر

چشم سیاه مستش بس بود آفت دل — شد از برای جانم بالا بلای دیگر

هردم کند برنگی در پرده ناله ام گل — امروز دل ز عشقی دارد نوای دیگر

این مصرع اثر را خواندم بغیر حکمت
برخاستی صفا شد رفتی صفای دیگر

همتم کی در ستم خواهد امان از روزگار — گر بهم آورد دم شود خیز و فغان از روزگار

قیمتی کردیم اسباب جهان را و دهر — باده شیراز از ما غیر آن از روزگار

کس چرا از زیر دست خود زبردستی شد — گر شود ناساز نگذارم نشان از روزگار

همتم کی سر فرود آرد برو دون همتان — نیستم ممنون احسان چون کسان از روزگار

داد دل چون پیرزال شست دنیا را طلاق — نیست یارا چشم یاری این زمان از روزگار

دیده ام از صحبت اهل جهان گر ز بد — همچو عنقا کرده ام خود را نهان از روزگار

مردمی نایاب گشت از الفت نامردمان
زین سبب تا دیده ام حکمت عیان از روزگار

نیست بینا دیده جان هست تا بین در نظر — این غبارم تا ره از در روز روشن در نظر

جز سویدای دل روشن زچاک سینه ام — در نیامد مردمک از چشم روزن در نظر

کل سراپا کوش بر فریاد بلبل شد ز شوق — یعنی از عشاق دارد یار شیون در نظر
هر گز از تار نگه زخم دل ما را نه دوخت — گر چه هر مژگان او آمد چو سوزن در نظر
دور خط از دام زلفش دل رها کردیده بود — دارد اکنون قتل او را چشم پرفن در نظر

123

بلبلان را دیده ام حکمت چو طوطی محو او
تا شد از عکس رخش آیینه گلشن در نظر

هر کرا از صدق چون پروانه گشتم گرد سر — گرمی خویش چو شمع سوخت و دود دم از دماغ
خواندم آتش پاره را نور چشم خود چو شمع — رفت از این سودای باطل یکنفس دودم ز سر
دم زدم تا همچو شمشیر از برش احوال من — همچو جوهر خورد از آشفتگی بر یکدگر
بسکه دیدم صدق کذب آمیز می آید مرا — روز و شب پیروز بر چون صبح اول در نظر
شیشه تا در کوره باشد از شکستن ایمن است — سینه صافان را که از عشق دارد خطر
زیور تاج شهان از سینه ام گنجینه است — بسته ام چون کوه تا سنگ قناعت بر کمر

تا ز سوز عشق حکمت سرفرازی یافتم
موی سر چون شمع باشد بر سر من تاج زر

ز سوز عشق تو گفتم سفر کنم چو شرر — سفر گزیدم و گردید روزگار بتر
ز ورفت فی اشکی گرفت میتو مرا — مدام جیب کنارم پر است از گوهر
چگونه از بر جانان سفر توان کردن — فنا شود چو جدا میشود ز شعله شرر
چه سود از آنکه کشم آه آتشین شب و روز — نمیکند بدل سخت یار هیچ اثر

ز حال خویش ندارم خبر همین دانم | که همچو شمع گدازم ز شام تا بسحر
شده است تا صدف مهر او دل روشن | بجای اشک ز چشمم روان بود گوهر
ز هستیم نبود یکنفس نشان باقی | چو عکس آینه گر افکنی مرا بنظر
نموده دوری یکروزه است مرا صد سال | نعوذ بالله اگر میکشید پیش سفر
ز دوری تو بمردم ز غصه چون اخگر | بفرق من ز خجالت نشسته خاکستر
چنان ز شوق تو آتش بجان درین سموم | که گل چو شعله کند خار پا مرا از سر

بخاک پای تو سوگند میخورد حکمت
که دوری تو ز مرگ است پیش من بدتر

در راه عدم گمشده کانند خبر گیر | اینجاده بجای نرسد راه دگر گیر
خواهی بدل سنگ نشان گرم کنی جای | رو دامن آتش بفغان همچو شرر گیر
در وادی امکان متمکن بمحل آفت است | زین منزل پرخوف و خطر راه سفر گیر
دزدی چو نسیم آمده ای بگلستان | بوی گل خود غنچه صفت تنگ بر گیر
از آه دل سوخته تاثیر ندیدیم | ای دیده شرربار شو و راه اثر گیر
از قصه آن زلف پریشان شده خوابم | ای همدم مشکین نفس افسانه ز سر گیر

حسنش نظری معنی حسن است بدیهی
حکمت ز بدیهی بگذر راه نظر گیر

از قضا و قدر چو نیست گذر | هر چه مشکل است آسان تر

جان فدای تو میتواند کرد هر که دارد درین زمانه جگر

همچو شمعش فلک بسوزاند هرکرا تاج زر گذاشت بسر

چارهٔ اشک من رخ یار است روزکی میشود پدید اختر

گردش روزگار ناهموار صبر از دل ربود و هوش ز سر

حکمت افتاده ام به بحر بلا
جز علی نیستم کسی یاور

124

دمیده خط ز بناگوش آن نگار امروز
بیان طلوع صباح بنفشه زار امروز

خدنگ غمزه و ابرو کمند زلف مه وشش
بقصد صید من خسته شد سوار امروز

ز بسکه خون دل از ابر دیده میبارد
شده است دامنم از اشک لاله زار امروز

بمرگ بلبل محروم مانده از رخ گل
چه نخلها که ببندد ز گل بهار امروز

125

چه حکمت است ببیند کز غبار خطی
بدیده میکشدم سرمه روزگار امروز

گلی نچیده از باغ عشق یار هنوز
نبرده ره بدلت ذوق خار خار هنوز

بنقد دل نزدی همچو لاله سکه داغ
درین چمن نشدی کامل العیار هنوز

نرفته زپی دل که گم کنی خود را
نگشته خضر رهت جان بیقرار هنوز

هوای تو گلی از خار خار رشک خسان
نریخته است به پیراهن تو خار هنوز

درین بساط چو من رند پاکبازی نیست
ندیده زمن انداز این قمار هنوز

شگفته است دل پرخون چو غنچه گی بستی
که زاغ را نکند فرق از هزار هنوز

ز شکر دهنت بوی شیر می آید
چه تلخ و شور چشیده ز روزگار هنوز

بغیر پستی بخت و بلندی آهم
نگشته پست و بلندی ترا دوچار هنوز

بعشق یک گلت از صد هزار گل نشکفت
نگشته سینه‌ات از داغ لاله زار هنوز

ز جیب چون گلت از یک نسیم کوی کسی
هزار چاک نرفته است بر کنار هنوز

بغیر آه و سرشکم ز گرم و سرد جهان
نکرده است در اندیشه‌ات گداز هنوز

زدیده در ره شوقی چو حکمت ای دلدار
نگشته پر گلت از لخت دلی کنار هنوز

آمد خزان پیری و مستانه ام هنوز
بوی است از بهار بویرانه ام هنوز

یاران تمام مست و قدح نوش و سرخوش اند
من بیخوانه بر در میخانه ام هنوز

عمرم تمام گشت و نشد مدعا تمام
دارد شراب عشق تو پیمانه ام هنوز

آمد خزان عمر و تمنا بهار کرد
دارد هوای نشو و نما دانه ام هنوز

زاهد عبث بکعبه ام از راه میبری
واقف نگشته چون ز بتخانه ام هنوز

عمری گذشت و قصه گیسو نشد تمام
حکمت بیا که بر سر افسانه ام هنوز

صبح شادی می‌دمید از افق جان افسوس | شب غم را رسانیدیم بپایان افسوس
نفس یار پس من بود دم صبح چو شمع | رفت با سوز و گداز شب هجران افسوس
عاقبت فاخته هم چون دل دیوانه گذاشت | خان و مان بر سر آن سرو خرامان افسوس
اینچنین گرم کجا میروم آیا که زدم | آتش از آبله با مغیلان افسوس
مرتد دیرم و مردود حرم وای من | نه خبردار ز کفرم نه ز ایمان افسوس
دامن او نگرفتم چه کنم پنجه من | در جنون ره نبرد جز بگریبان افسوس
بت پرستان نگشادند برویم در دیر | گرچه می آمدم از صومعه مستان افسوس
پرده داران حرم منع کنندم هر چند | تحفه آورده ام از بتکده ایمان افسوس

با همه حوصله حکمت دلم از بیم نگاه
غنچه پرسوز و سراسیمه و حیران افسوس

شگفتگی است دلم را هوس نفس بنفس | اگر چو غنچه شود دسترس نفس بنفس
میان قافله گویا که محمل یار است | که می‌طپد دلم چون جرس نفس بنفس
دلم بسینه تنگ از هجوم غم نالد | چو بلبلی که بود در قفس نفس بنفس
نسیم صبح بگوشم چو گل حدیثی گفت | که میرسد بیرت همنفس نفس بنفس

مگر که قیصر ما از زبان حکمت گفت
بمن چه میرسد از خار و خس نفس بنفس

در عشق دل اسیر سر را چگند کس | از خویشتن آشفته‌تری را چه کند کس

با لخت جگر اشک دوید است بدویم
بیباکی صاحب جگری را چه کند کس

گویند که معشوق ز هر چشم نهان دار
چون آینه صاحب نظری را چکند کس

بگذر بسر شمع رخش سودای بتان نیست
چون راهبر بیدرد خبری را چکند کس

آن چشم سیه مست کمر بسته بخونم
بیرحمی بیدادگری را چکند کس

از نعمت با منت کونین گذشتیم
با خون جگر ما خضری را چکند کس

اشک از دل ما آمد و از دیده برون ریخت
این هرزه دو در بدری را چکند کس

رنجوری دل را نبود هیچ علاجی
حکمت ز تو بیمار تری را چکند کس

دل دیوانه دارم ندارم فکر تدبیرش | ز موج اضطراب خود بود پیوسته زنجیرش
بامیدی که شاید خود شوم یکبار نخچیرش | زبان مرغ روح خویش میسازم پر تیرش
ز دست سخت جانیهای من از بس بتنگ آمد | صدای ناله می آید بگوشم از نی تیرش
بسر دایم هوای صید چون من لاغری دارد | بصحرای که از ریگ روان هست نخچیرش

127

پریشانیست حکمت باعث جمعیت دلها
گواه این سخن باشد مرا زلف گره گیرش

بملک هند نگفتم که خان دوران باش | به کلاه نمد بر سر و سلیمان باش
بچشم خلق نگردی بهند تیره عزیز | برنگ سرمه بروز در صفاهان باش
بمصحف رخ گل تا شود دولت آگاه | چو عندلیب سبق خوان این گلستان باش
درین ریاض گرت آرزوی سرداریست | چو گل شگفته دل و تازه روی و خندان باش

چو عکس جلوهٔ آن شوخ در نظر داری
برنگ آینه حکمت مدام حیران باش

دمی که بست بلوح وجود عالم نقش | ز روی عشق ز دار کاینات آدم نقش
درین زمانه نیامد بکار کس مهر | نشاند صاحب زر در جهان چو درهم نقش
کسی که نام کسان جز به نیکوی نبرد | بهر کجا که نشیند زند چو خاتم نقش
نهان چو نامهٔ پیچیده ماند راز دلم | چو مهر عشق مرا بست لب از غم عشق
نبرد نامم ازان سخت بر زبان که زدم | ز اتحاد بجانان چو حرف مدغم نقش

ز لعل یار شود کامیاب تر دامن
زند بکاغذم دیده پیش خانم نقش

ز خوی گرم کنم جای خود چو اخگر باز
بهر کجا که نشستم نشست در دم نقش

غبار غم ننشیند بصاف دل حکمت
که زود میخورد از روی آب بر هم نقش

هر کس گرفته است نصیبی ز یار خویش
ما خون دل خوریم ز دست نگار خویش

رسوا نمود سوز نهانم بدیدها
بردم بکوی یار دل بیقرار خویش

چون یار شد بکسی جان من ز رشک
خون کرد همچو لاله دل داغدار خویش

از خود چنان بیاد تو رفتم که گر ترا
بینم بکام خویش کشم انتظار خویش

تا رفته ام براه غم و درد عاشقی
هرگز بکام خویش نگشتم دو چار خویش

حکمت بملک عشق چو شمعیم تاجدار
هر کس بشهر خویش بود شهریار خویش

شکفته بود لب آشنا چو گل سخنش
که بود نغمه هزار صد هزار در چمنش

برنگ پرتو خورشید زیر ابر تنک
برون ز پیرهن افتاده نور سیم تنش

قیامتیست و زین شور یا وجد خبری
طپیدن دل پر اضطراب از آمدنش

سیه نکرده همین خال هندویش روزم
که هوش و صبر ز دل برده چشم راهزنش

عذار و قد و بناگوش یار بس ما را
ز باغبان گل و سرو و بهار و یاسمنش

چو شعله گرمی خویش بجانم آتش زد
برنگ شمع بسوزم چنان در انجمنش

ز روی شوق چه گلهای آرزو چینیم
باین عذار قضا گر کند دوچارمنش

128

ز حرفهای بزرگش عجب بدان حکمت
سخن شکسته گراید ز تنگی دهنش

مرا و ما نبود غیر از آنکه دلبر خویش
چو جان خویش بگیریم تنگ در بر خویش

خمار باده وصل تو جان بلب آورد
بکام خویش بگیریم چند ساغر خویش

بتر ز خاره و خارست در از برای
اگر ز مخمل و خارا کنیم بستر خویش

ز داغ عشق سر اوار گشته ایم دگر
چو شمع افسر زر دیده ایم بر سر خویش

چنان که رفته ام از خود بیاد یار دگر
دگر در آینه بیند مرا برابر خویش

اگر چه قابل چنگال شاهباز تو نیست
ز چشم خویش مبیند از صید لاغر خویش

همیشه دست دعا باز چون صدف دارم
باین امید که بینم بکام گوهر خویش

اگر بکوی تو خواند مرا سگ کویت
قدم چو خامه نمایم براه از سر خویش

هزار شعله آهم بسوی گردون رفت
خدا کند که چو جانم بسوزد اختر خویش

مرا هواست که هر دم هزار بار کنم
فدای خاک ره یار خویشتن سر خویش

هزار گونه سخن با توام فزون باشد
اگر وصال تو بینم دمی میسر خویش

هزار حرف نهانی بیار حکمت هست
چه سان بنامه قناعت کنیم ز دلبر خویش

باشم چو محو یار ز سر تا بپای خویش
گردم فدای یار چو گردم فدای خویش

تا با خودم ز یاد تو بیگانهٔ خودم — گر میروم ز خویش شوم آشنای خویش
پوشیده ام نظر ز نکویان روزگار — خواهم مراد خویش ز نا آشنای خویش
کی باشدش نشان ز غم عشق در جهان — هر کس رضای یار نخواند رضای خویش
بر چشم خویش دست کشیدم شب فراق — رنگین ز خون دیده نمودم حنای خویش
بینم اگر در آینه در پیش روی یار — عاکسم در آینه رو بر قفای خویش
هر جا دمی قرار چو اخگر گرفته ایم — از خوی گرم باز نمودیم جای خویش

حکمت در آرزوی دو کام است روز و شب
هجر از برای غیر و وصال از برای خویش

دلم بحر بلا خونابهٔ حسرت بود آبش — بجیب جان فرو بردن سر از غم هست گردابش
خیال ابرویش تا قبلهٔ دل شد خراب از غم — اگر شد منهدم مسجد بجا ماندست محرابش
برون لب بقانون نجات از عاشقی بردم — شفای من نمیبخشد طبیب شرح اسبابش
دهد قوت بجسم لاغرم جور غم عشقش — که گردد رشتهٔ محکم تر چو افزون میشود تابش
ز ترک می فلک افسرده خاطر دارد از زاهد — نهالی خشک کی گردد که دهقان میدهد آبش
بغفلت مگذران عمرت که فردا کی کجا جو — که رهرو بار میماند بره چون میبرد خوابش

سفر در راه حق بی دیدهٔ گریان مکن حکمت
که این وادی نمیباشد بغیر از چشم تر آبش

من نمیگویم که سنگ خاره یا الماس باش — گوهر خود را بکن صاف و عزیز ناس باش

گر همیخواهی که باشی در دو عالم روسفید — تا توانی ستر پوش خلق چون گرپاس باش
نقش خناسی ز لوح سینهٔ خود پاک کن — رهبر دین خدا چون خضر یا الیاس باش
پیچ رحمت وان اگر مطلب ترا فیاضی است — بهر رزق دیگران سرگشته همچون آس باش

129

مزرع امیدها حکمت ندارد حاصلی
تا توانی در پی قطعش برنگ داس باش

من نگویم خضر یا الیاس باش — در طریقت رهنمائی ناس باش
گر نداری رتبهٔ آدم شدن — از جمادی بگذر و حساس باش
بار می آرد ندامت فوت وقت — عمر باقیمانده را در پاس باش
مزرع امید بی حاصل است — در پی قطعش برنگ داس باش

پند حکمت را شنو از گوش جان
در صفا چون جوهر الماس باش

با روی سخت ز رحمت هر میهمان مباش — تا مغز میتوان شدنت استخوان مباش
دنیا چو کرد قافله در کار رفتنت — تا میتوانی از پی این کاروان مباش
بار سفر ز گلشن دوران ببند زود — در بند آب و رنگ بهار و خزان مباش
خواهی اگر که طی منازل کنی چو بدر — بر جای خویش همچو ثوابت گران مباش
گر صبح کاذبی بتو شد همنشین چو مهر — بر عاشقان صادق خود بدگمان مباش
آخر ز رنگ پوست جدا میشوی ز مغز — با جان خویش هم بجهان توامان مباش

حکمت: ز تنگ آب روان عمر میرود
دل بسته نظاره این گلستان مباش

از روی لطف گاه نگاهیست بابتش — زین رشک آب آینه خشکست در تنش
از برق آه من جگر خاره آب شد — اما نگشت نرم دل همچو آهنش
تا خط دمیده از رخ آن نوبهار حسن — مشک ختا بباد شد از گرد گلشنش
حوران تمام رقص کنان جلوه گر شوند — بر باغ خلد گر برسد گرد دامنش
آیینه وار گشته مکدر ز من چرا — پوشیده نیست حال دل از طبع روشنش
افتاده زان نگاه چو شمشیر آبدار — خون هزار عاشق مسکین بگردنش
از آه من چو کاه کشد شعله کهکشان — افتاده است آتش سوزان بخرمنش
عریان تنی است خرقه تجرید عاشقان — منت نمیکشیم ز عیسی و سوزنش

حکمت: در اختلاط ترا با رقیب دید
گویا که روح نیست ازین رشک در تنش

تا کند خویش را مسخر خویش — دارد آیینه در برابر خویش
در بر ما چو شعله یاقوت — آتش دل بود ز اخگر خویش
در ره عشق بار دوشم بود — رخت هستی نکندم از بر خویش
کی تواند چو گل شود فیاض — هر گره بسته غنچه تا زر خویش
میتوانی رهی بره بردن — گر بمنزل رسانده خر خویش

شمع پروانه را بآتش سوخت   وز غمش کرد خاک بر سر خویش

حکمت از هیچکس نمی‌ترسد
تا علی را نموده یاور خویش

130

میکند در بزم وصل او دل دیوانه رقص — شمع را پروانه چون بیند کند مستانه رقص

گر نباشد لذتی عشاق را در نیستی — پس چرا در وقت جان دادن کند پروانه رقص

تا رساند خویشتن را بر لب میگون او — در کف ساقی ز شادی میکند پیمانه رقص

زاهد خشکی که ما را توبه از می مینمود — بر در میخانه دیدم میکند مستانه رقص

131

گر تو خاکستر نشینی کنج قمری دور نیست
حکمتا امشب میکند سرو قد جانانه رقص

بدست خلق جهان دوخت دیده مقراض	دو تیغه باز ازان شد بهر کجا مقراض
جدا ز یار مشو زانکه هست نهی صریح	ز هم چو دور شود هست شکل لا مقراض
بود ز یار بریدن نشانهٔ دو دلی	بس است شاهد این مدعا ترا مقراض
حذر نما ز سخن چین که دوری اندازد	بهر کجا که شد در میانه پا مقراض
ز غم برنگ گل کاغذیست غنچهٔ دل	شگفتنی که دهد رو هست با مقراض

چو شمع افسر سر شد بلای جان حکمت
نمیکند سرم تاج زر جدا مقراض

132

کرده اند از روز اول آدم و حوا غلط	میکنند اولاد ایشان نیز در دنیا غلط
راه و رسم عاشقی را یافتن بس مشکل است	کوهکن در کوه و مجنون کرد در صحرا غلط
اختیار اعتبار دیگران باشد اعتبار	این دلیل آنکه باشد اختیار ما غلط
خود حسابی را کند هر کس شعار خویشتن	نامهٔ اعمال او کی میشود فردا غلط

هر که واقف نیست از نیک و بد خلق جهان
همچو حکمت میکند از ساده لوحیها غلط

133

قرب وزیر و شاه نداریم یا حفیظ	جز حضرتت پناه نداریم یا حفیظ
ور پیشگاه قرب که باشد ادب اساس	ما تحفه غیر آه نداریم یا حفیظ
حفظ تو هست حصن حصین بلاکشان	ما لشکر و سپاه نداریم یا حفیظ
کی طواف بتکده و کعبه میکنیم	جز دل چو خانقاه نداریم یا حفیظ

غیر از تو نیست حاجت حکمت بهیچکس
جز حضرتت گواه نداریم یا حفیظ

184

تا بدل شد آتش عشق تو مهمانم چو شمع — داغ بر دل و بدیده گریان سینه بریانم چو شمع
با وجود سخت جانیها که دارم در غمت — میکند از دو آتش عشق تو آسانم چو شمع
من چه گویم در فراقت روزگارم چون بود — از سر شب تا سحر با چشم گریانم چو شمع

135

عکس روی یار دارم در نظر زان میشود
میدهد یاد از خیال روی آتش پاره‌ء — آتشین اشکی که میریزد ز مژگانم چو شمع
گشت در دل یاد آن در یتیم تا گره — در فراق از دیده هر شب گوهر افشانم چو شمع

بسکه میسوزد تنم از آتش سودای عشق
شعله حکمت میکشد سر از گریبانم چو شمع

یار با من گفت مستم از شراب مخترع — گفتمش از مرغ دل دارم کباب مخترع
معنی روشن میان هر دو مصرع چون صدف — همچو گوهر بسته میکرد از آب مخترع
من سوال بوسه چون کردم باو دشنام داد — آری آری هست اینهم یک جواب مخترع
هر که پیش پادشاهان محرم اسرار شد — چون شکنج نامه دارد پیچ و تاب مخترع

حکمت از مضمون حسن او کسی آگاه نیست
مینوید از خط مشکین کتاب مخترع

تا بعزم سیر آن گل رو شد سوی باغ لاله از خون جگر پر کرد باده و ایاغ

وحشتش گو یا برون از هر دو عالم برده است کین دل رم کرده ام را کس نبیند اندر سراغ

مشهد دل از داغ امشب چراغان کرده ام میتوان کردن تماشائی اگر داری دماغ

سوخت یکداغ جنونم بار سر تا پا چو شمع رشته ام تا دیده گو یا دست قدرت بهر داغ

بر سر من نیست بهر داغ جای تازه همچو شمع کشته سوزم داغ بر بالای داغ

تا دل لبریز مهر عارضش بردم بخاک کرده روشن آفتاب بالینم چراغ

136

حکمت از عشق بتان جوید فراغ از خواب وقت
گفتمی در خواب خواهی دید گفتی فراغ

سبزهٔ خط برد از لعل تو آب و رنگ حیف
عاقبت بگرفت جای شادمی رنگ حیف

روز من چون دیده پر مردمک تاریک ماند
جای در آغوش جان من نداری تنگ حیف

بسکه حیران تو شد چشم من از دیدن بماند
مردمک در دیده شد مانند خاتم سنگ حیف

در حضورش عجز از حال دلم آگاه شد
رشک میکرد اندر اوراق کتاب رنگ حیف

در شکستم کز منیکو شد فلک از رحم نیست
دار و از نا قابلی بر شیشهٔ من سنگ حیف

نیست دیگر در برت امید صورت پذیر
عاقبت آیینه ات آورد از خط زنگ حیف

نیست هیچ کار با ایل خشمگین گویم جواب
چون دهان یار شد دست دل من تنگ حیف

137

حکمت آخر گشت عمر و هیچ ام از کار شد
دامن وصلی نیفتاد آخرم در چنگ حیف

دل باامید وفا دادم ز کف
گشت هیچ حاصل عمرم تلف

طعنهٔ بی لطفیت از بس زنند
شد دلم تیر ملامت را هدف

میزنند اغیار بر من روز و شب
طعنهٔ بی مهریت از هر طرف

چون کنم اغیار از هر سو زنند
تیر طعنه بر دلم بیجوش [?] هدف

در جهان جنس وفا نایاب شد
نقد جان در عشق بیجا شد تلف

من کجا و آرزوی وصل تو
کی قرین سازند گوهر با خزف

گر چنین بی لطف گردی با دلم
میکند دل یاد ایام سلف

همچو مژگان تو از هجران مرا
لشکر غم دو رو آلبسته صف

تا بود جان ترک عشقت کی کنم	عالمی گردند گر بر یک طرف
در محیط عاشقی تا جان بود	آورم گوهر بکف همچون صدف
زندگانی بی تو گر خواهد گذشت	مرگ بر این زندگی دارد شرف

حکمت از بهر دوای درد دل
میروم بر درگه شاه نجف

آورده این پیام صبا از جناب زلف	آشفته باش تا که شوی کامیاب زلف
هرگز بخاطرش نرسد آرزوی خواب	بختی که گشته است پریشان ز تاب زلف
افتد ز رشک لرزه بر اندام آفتاب	ماهم گشاید از رخ خود گر نقاب زلف
گفتا درین کمند گرفتار چون شدی	کردم به بخت تیره حوالت جواب زلف
بر مصحف جمال تو ای آفتاب حسن	جدول کشیده از دو طرف مشکناب زلف

حکمت ز خط مشک فشان بر عذار یار
دیدم نوشته حاشیه از کتاب زلف

ره یافت در قلم و دل تا هوای عشق
جان از میانه رفت که تنگ جای عشق

بنوازد ار بوصل و گر سوزد از فراق
باشد رضای من همه ای جان رضای عشق

در کلبه‌ام ز لطف قدم رنجه گر کند
سازم ز شوق جان و دل خود فدای عشق

از جور اگر کشد بهزاران ستم مرا
میرم هزار بار و گر از برای عشق

گر بند بند من کند از هم جدا ز جور
چون نی ز استخوان من آید نوای عشق

هر چند پایمال کند از جفا مرا
جان میدهم بشوق بره وفای عشق

باشد ز چهره رنگ طلائی عیان مرا
تا دیده قلب ناقص من کیمیای عشق

جز روی دوست جلوه بچشم نمیکند
روشن شده است دیده‌ام از توتیای عشق

گر سوزم از فراق و گهی خون شود دلم
حکمت خلاص نیستم از ماجرای عشق

188

از رعیت پروریها کرد ما را شاد عشق
بیشتر دلهای ویران را کند آباد عشق

بر دل من هر قدر افزود این کند بیداد عشق
بیشتر از شوق میسازد مرا دلشاد عشق

مرگ اگر تلخ است اما هست شیرین در فراق
از زبان تیشه گفت این حرف با فرهاد عشق

گردبادی بر کجا بینی علم گردیده است
داده خاک هستی سرگشته بر باد عشق

گفت رمزی از زبان شمع با پروانه
میشود از جان فنا آنها که شد معتاد عشق

هست سرگشتگی دایم مرا چون فلک
در جنون دوریم گردیده تا استاد عشق

در جگر کاوی شرر افشان برنگ شعله‌ام
بر رگ جان تا مرا از شوق شد فصاد عشق

دلم بناله ز بس خو گرفت در غم عشق
بکام من چو جرس شد زبان ز افغان خشک

شود ز صحبت زاهد فسرده خاطرها
گیاه تازه شود موسم زمستان خشک

براه جلوهٔ جانان ز ساده لوحیها
برنگ آینه ام گشت چشم حیران خشک

ز بیم روز فراق شب وصال و می
مرا چو شمع نگردید چشم گریان خشک

ز حیرت رخ ساقی چو بر فروخت بزم
بجام باده شود چون عقیق و مرجان خشک

دهد بباد فنا یک نگاه گرم توام
چو شبنمی که شود ز آفتاب تابان خشک

نشاط عشق ز پیری نمیرود ز دلم
نمیشود بخزان نیز این گلستان خشک

سرشک حسرتم از حیرت لب لعلش
ز دل بدیده شود همچو شاخ مرجان خشک

برنگ دیدهٔ من خون فشان نگوست مدام
ز می مباد شود جام می پرستان خشک

ز حیرت رخ ساقی به بزم باده کشی
بتن مرا چو رگ لعل گشت شریان خشک

سخن ز معز چه گویی درین زمانه شود
لب مقال ترا همچو پستهٔ خندان خشک

ز چاک سینه دگر ناله میکشد جگرم
چو نی ز بسکه مرا شد گلو ز افغان خشک

در شکست شیشهٔ من چون کند آهنگ سنگ
از حوادث گل کند از هر طرف صد رنگ سنگ

بسکه از آزار این دیوانه دارد ننگ سنگ
از کف طفلان کشم دیگر بصد نیرنگ سنگ

چون دل سخت براه عشق سنگی کس ندید
کرده ام طی بر مجنون را اگر رنگ سنگ

از دل سخت بتان هر دم برنگ تازهٔ
در شکست شیشهٔ دل کرده صد نیرنگ سنگ

ساقی دوران برنگ جامم از مینای چرخ
ریخت در جامم بجای باده گلرنگ سنگ

140

رحم طفلانم نکرد میکند در عاشقی
در جنون حکمت برد آئینه دل زنگ سنگ

بسوی دیده از دل کرده ام ترسیل اشک
همچو یعقوب از فراق یوسف ایجان عزیز
از برای چشم خود مشت چراغان کرده ام
پیش چشم بحر عمان سخت بی سرمایه است
عالمی را میدهد سیل سرشک من بآب
مزرع امید را سر سبز میسازد سرشک

خون دل هر دم برنگی میکند تبدیل اشک
هر نفس از دیده جاری کرده ام صد نیل اشک
بر سر هر تار مژگان بسته ام قندیل اشک
صد فرات و نیل و جیحون کرده ام تحویل اشک
کس نکرده همچو من در عاشقی تنزیل اشک
عمرها یکجا نکردم صرف در تحصیل اشک

هر نفس از سینه آهی میکشد از سوز دل
همچو حکمت هر که در دل میکند تحلیل اشک

عالمی را همچو دل ویران کند طوفان اشک
گاه لولو گاه مرجان است گاهی کهربا
ابر چشم بسکه در هجر تو گوهر بار بود
بیجا با امید و در روی من این ناخلف

گر بگیرد پنجه مژگان من دامان اشک
چشم من هر دم برنگی میکند سامان اشک
دائمم همچون صدف پر در شد از میان اشک
میخورم پیشت قسم ایجان من بر جان اشک

غم مخور حکمت که آخر میشود در روز حشر
مزرع امید ما سر سبز از باران اشک

میکند همچون صدف تا دیده ام مروارید اشک
عقد مروارید آید در نظر تصویر اشک

مردم چشمم شب هجرت مشق گریه بود
میکشید از خامهٔ مژگان بیخ تحریر اشک

روبرویت میدود بر روی من این طفل شوخ
عفو فرما جان من از رحمت تقصیر اشک

شب ز جوش گریهٔ خونین بیاد گلرخی
دامن من رشک جنت گشت از تأثیر اشک

شرح حال زار عاشق میکند در هر نفس
همچو من حکمت نمی فهمد کسی تقریر اشک

نیست مژگان و دو عالم جوهری همسنگ اشک
لعل خونها میخورد تا میشود همرنگ اشک

میگشاید بار هر جا کاروان گریه ام
پاره های لخت دل آید برون از تنگ اشک

عقدهای خاطرم را مینماید یک بیک
میکند تفسیر احوال دلم فرهنگ اشک

همچو دل فرمان روا گردیده در ملک نظر
تا بمژگان بسته نور دیده ام اورنگ اشک

میکند امروز پیک دیده ام بالادوی
بسته از زنجیر مژگان بر میان تازنگ اشک

مینماید در نظر هر دم برنگی خویش را
صبح با ما هم ندارد جلوهٔ نیرنگ اشک

میرسد آخر بگوشش هایهای گریه ام
بی سبب حکمت نگردم هر شبی آهنگ اشک

پا بره سفر عشق تو تا محمل اشک
نیست جز کوی تو در جای دگر منزل اشک

دل حیرت زده گاه زانو و صبر و قرار
همچو آیینه نباشند اگر مایل اشک

خس و خاشاک کجا منع ره سیل کند
مژه هرگز نتواند که شود حایل اشک

دل را آبه و سوز جگر سینه چاک را
قطره افشان چون شود دیده است امروز بجا

هر که را هست بود دیده آن قابل اشک
گل کند پیش تو در روز جزا حاصل اشک

و

161

ابر رحمت همه با دیده گریان باشد
میشود پیش خدا حکمت با سایل اشک

گر کند شوخ من از بیرحمی آهنگ فلک
سر نگونش میکند آخر بچاه مرگ زود
در طلسم حیرتم وارو نبسان روزگار
چرخ را باشد باهل معرفت دایم ستیز

تیغ خورشید از نهیبش میخزد در جنگ فلک
دهر هرکس را که بنشاند باورنگ فلک
هر نقش صد رنگ می بینم زنیرنگ فلک
از حوادث نیست ما را روز و شب جنگ فلک

حکمت از اهل جهان هرکس تلاش نام کرد
همچو خاتم ماند دستش در ته سنگ فلک

در فراق یار از بس کشید آزار دل / کشته از جان دوری هجران او بیزار دل

از غم عشقت نماید لاله زار سینه ام / بسکه از داغ فرقت گشته است افگار دل

غیر من هر عاشقی وصل از یار داشت / دیگری را کی چو من در عاشقی شد خوار دل

نیست درمانش بجز یاقوتی لعل لبت / شد مرا در عاشقی چون نرگست بیمار دل

دل ضعیف و عشق سخت و یار بی پروا بود / نیست ممکن جان بردن از عاشقی این بار دل

وای بر من با چنین جان و دلی در عاشقی / جان ز هجران یار و از غم شد زار دل

من چگویم حال جان و دل ز عشقت چون بود / جان ز غم رنجور گشت و رفته است از کار دل

من نمیدانم بمن حکمت چه ساغر داد عشق / اینقدر دانم که شد در عاشقی سرشار دل

نمیرسد بمشامم دمی چو بوی وصال / مشوش است دماغم در آرزوی وصال

بوادی غم هجران اسیر و حیرانم / بهیچ وجه ندارم رهی بسوی وصال

به پیش یار چسان شکوه فراق زنم / چو نیست راه مرا یکنفس بکوی وصال

بحیرتم که چرا در فراق گریانم / ندیده دیدهٔ من یکنظر چو روی وصال

شود سیاه چو بختم ز داغ روی فراق / که همچو شمع مرا سوخت آرزوی وصال

خیال عارض دلدار نبود حکمت / دماغ همت من نیست محو بوی وصال

بپوشیدی قبا خرچشم بلبل / ترا در غنچگی میدیدم ای گل

برآمد از زبان خامه ام مو — بوصف زلف او شد شاخ سنبل
بشمشیر تو دمسازست زخمم — ولی فریاد از تیر تغافل
ز شمشیر کجش از جان بریدم — گذشتم از سر دنیا باین پل

گواراتر ز هر آبی است باران
ترقیهاست حکمت در تنزل

بس کن بر من شکوه ز سوز و ستم دل — آه از غم بسیار تو و صبر کم دل
پیوسته گدازم بره عشق تو چون شمع — از داغ فراق تو و سوز الم دل
جانم ز میان رفت که جانانک نباشد — ره یافت چو عشق تو درون حرم دل
یک محرم رازی بجهان نیست پدیدار — در پیش که اظهار توان کرد غم دل
چون شمع شب هجر تو در سوز و گدازست — از آتش عشق تو ز سر تا قدم دل
جانم ز میان گم شده البته تو بردی — غیر از تو کسی نیست مقیم حرم دل

شد پادشه مملکت عشق چو حکمت
از آه برافراخته شد تا علم دل

در عشق صبر باید اینکار هست مشکل — عشق و قرار و طاقت بسیار هست مشکل
صبر و قرار و طاقت کار دلست در عشق — ما را که دل ز غم سوخت اینکار هست مشکل
پرسیدم از دل خویش احوال عشق گفتا — گر روی دل نباشد از یار هست مشکل
شد بر دلم فراوان غم از جفای هجران — گر بر دلم نباشی غمخوار هست مشکل

چون شمع داغ عشقت از جبهه ام عیانست — ایجان چه میتوان کرد اینکار است مشکل

143

حکمت ز عشق هجران ای وای بر دل و جان
بر جان بر دل غم یار این بار هست مشکل

تا بر فروخت شعلهٔ عشقت چراغ دل — روشن بساط سینهٔ من شد ز داغ دل

کی آورد مرا نظر از سر غرور — از دست داده دولت عشقت دماغ دل

داغم برنگ لاله که در گلشن جهان — جز رنگ باد حسرت ندارد ایاغ دل

داغست بسکه بر دل پر خونم از فراق — گردیده لاله زار ز عشق تو باغ دل

از من بریده و سوی تو آمد ز روی شوق — باید کنم دگر ز تو ای جان سراغ دل

حکمت چو شمع تا نکند از دو تنم تمام
از دست داغ عشق ندارم فراغ دل

حل نکرد ذکی تا بد مشکل دل — راز سربستهٔ دل ماند میان دل دل

میتواند که بمعراج حقیقت برساند — هر کرا دیدهٔ غفلت نشود حایل دل

عقل اول شد از آن کمالش آگاه — معنی عشق بود ما حصل حاصل دل

کس ندیده است که در کوزه بود بحر محیط — جز تن لاغر زارم که بود حامل دل

رونق بزم فلک میخورد از رشک بهم
حکمت آراسته از بهر تو تا محفل دل

گردید آب از آتش عشق تو داغ دل — زین شعله گداخته پر شد ایاغ دل

گردد برنگ چشمهٔ خورشید نور بخش — روشن شود چو باطن ما از چراغ دل
خوبان تمام جمع و ندانم بتو گست — گیرم برنگ باز بی خاتم سراغ دل
کی میرود ز یاد و فراموش کی شود — تا بسته شد بیان حسن و او خجاع دل

در پیش آفتاب حسن از ذره کمتر است
حکمت اگر رسد بفلک هم دماغ دل

از بسکه گرد کلفت ... بار دل — ریزد برنگ شیشهٔ ساعت غبار دل
افتد اگر بکوی تو روزی گذار دل — خورشید میکند زر انجم نثار دل
در بوتهٔ فراق و بهداو لشش گداز — گیرد چو صیرفی محبت عیار دل
در چار فصل جیب و کنارش پر از گلست — باک از خزان دهر ندارد بهار دل

حکمت چه غم ز بیکرم ار گرد شد بلند
پنهان درین غبار بود شهسوار دل

عمر ما باید نمودن صرف در تعدیل دل — تا توان کردن ز رواغ ترا تحویل دل
شام زلفش مشک در روشن ترا از صبح امید — یکنفس بی یار او بندم اگر قندیل دل
پیش خوبان ما همه خوب و جفا مسنوخ شد — مصحف مهر و وفا آورد تا جبریل دل

سر هر معنی کند ظاهر بارباب نظر
حکمت العینی که کردم شرح از تحصیل دل

عشق اندر نشست چو جان در مقام دل
سجع نگین خاتم او گشت نام دل

ای باد صبحدم برسی گر بکوی او
باید بخدمتش برسانی سلام دل

مستی نگشت دور ز ما تا بروز حشر
تا گشت پر ز بادهٔ عشق تو جام دل

آمد شد نفس که بود هر نفس مرا
می آورد ز دلبر من پیام دل

دلبند و دلربا و دل آرام و دلبری
بگرفته چو از کف حکمت زمام دل

144

هر چند نکردم بکس اظهار غم دل
پیداست ز رخسارهٔ زردم الم دل

اسباب طرب گر و بصد برگ و نوا ساز
در پرده نگنجد است چو نی هر که دم دل

از مسجد و بتخانه و زنار چه پرسی
صد کعبه فدا گشته به بیت الحرم دل

ماییم همان ذره که در روز ازل بود
هر چند چو خورشید بیم از کرم دل

زاهد نکند بار دگر روی بمسجد
یک لحظه چو من گر برسد صنم دل

جز لاک ملک دو جهان اخلاق اشیا
در عقف نبود هیچکس از کیف و کم دل

واقف نتوان شدن از ورد دل ما
حکمت نکشیده است کسی تا ستم دل

از آب دو گریه ما خان و مان دل
از آه مانده است بجا دود و مان دل

سلطان دل بتخت محبت جلوس کرد
ای عشق مژده باد که آمد زمان دل

آید کجا ثوابت و سیاره در شمار
خورشید ذره بود از آسمان دل

آتش زبان وچرب بیان میشود چو شمع
تا دید هر که پیش رخش ریسمان دل

عشاق سرخوش آمد چو رندان میکده
تا هست در دیار محبت امان دل

درپیش دوست حال دلم میکند بیان
باشد زبان خامهٔ من ترجمان دل

باید بحکمت عملی کرد رام خویش
کی زم میشود بکشیدن کمان دل

جانان بفهم از دل خود مدعای دل
شاید باین طریق بجوئی رضای دل

در راه عشق هرزه روی کرده اختیار
ای جان من خراب نکردی بپای دل

از صاف گوهریست که آئینه مشتهر هم
باشد صفای سینهٔ ما از صفای دل

از ما اگر سوال ز اکسیر میکنی
سیماب نفس ز آنکه شد کیمیای دل

از دل مراد ما همه جا نور حیدریست
بادا هزار جان مقدس فدای دل

حکمت کجا رود بکه الفت کند بگو
تنگ است گر بخاطر احباب جای دل

۱۲۵

در سر از عشق هوایی است که من میدانم
دلم آشفته ز جایی است که من میدانم

نسبتی با حرم و دیر ندارد دل ما کی
صاحب خانه خدایی است که من میدانم

طرف دوستی بخراشیدن دلها دارد
بکفش رنگ حنایی است که من میدانم

عندلیب دل ما در روز گل خرم نیست
شاد از برگ و نوایی است که من میدانم

146

میشود درد غم عشق ز میخانه علاج
حکمت این دار شفایی است که من میدانم

وصف خط یار مینویسم
تعریف بهار مینویسم

جوشش گل و موسم بهار است
خطی بهزار مینویسم

تا ساده کیم کنند معلوم
بی نقش و نگار مینویسم

چون نقش قدم شدم زمینگیر
بر راه گذار مینویسم

بیماری چشم نیم مستش
در عین خمار مینویسم

حکمت ز غمش نزار گشتم
حال تن نزار مینویسم

از کاهش تن گر گذرد بر سر راهم
افتد ز نظر کاه ربا را پر کاهم

افروخته شد تا دلم از آتش شوق
چون برق نماید بنظر سوخته آهم

گردون نگذارد به سرم منت سامان
چون شمع ز موی سر خویش است کلاهم

در تاب بس شد دلم از آتش شوق
آمد بنظر شعله جواله نگاهم

نقشم مگر از جلوهٔ خوبان بنشیند
چون آینه از ساده دلی چشم براهم

افتد بسرم حکمت اگر زتو کلاهش
چو مهر بافلاک رسد شوکت جاهم

امروز که از چشم تو گل پوش نگاهم
خون مردمک دیده در آغوش نگاهم

بر روی تو نظاره شد از حیرت بسیار
چون صورت دیوار فراموش نگاهم

مانند کلیم از قبس طور تجلی
مستانهٔ می دیدارم و مدهوش نگاهم

در موسم پیری نکشم منت عینک
این بار گران آمده بر دوش نگاهم

تا دل شده آگاه ز اسرار حقیقت
گویاست بحکمت لب خاموش نگاهم

افتاد بآن نرگس خونخوار نگاهم
چون ماهی غوطه زد این بار نگاهم

خون در دل رنگینی گل کرد ز شرم
از روی تو گردید چو گلزار نگاهم

از بسکه نظر جانب زلف تو رفت و نیامد
پیچیده در آنجاست چو طومار نگاهم

خورشید عذاری دگرم از نظر افتاد
چون سایه زمین گیر شد این بار نگاهم

چون اشک فتاد از نظرم نقش دو عالم
از غیر تو گردید سبکبار نگاهم

در چشم تر از شعلهٔ رخسار تو چون شمع
شد سوخته از گرمی دیدار نگاهم

طوفان بلای کرام روز بصحراست
برگشت چو سیلاب کهسار نگاهم

از خط شعاعی دگرم دام نظر شد
بر مهر رخی گشت گرفتار نگاهم

147

حکمت فتاد از ضعف بصد جا بره دوست
چون نرگس مستش شده بیمار نگاهم

بجز جور و جفا چیزی از آن مه خو نمی بینم — ترحم در دل سنگین او یکمو نمی بینم
برنگ مردمک دادم بچشم خویش تا جایش — نظر بر هر چه اندازم بغیر از او نمی بینم
اگر چون خویش خریداران بگردون برده از نازش — هلال عید را یکمو چو آن ابرو نمی بینم
گرفتم سرمه کرد در نظر بخت سیاه من — نگاه الفتی زان نرگس جادو نمی بینم

ز جوش گریه چشم آیینه شد دیده حکمت
اگر رو هم دهد با یار صحبت رو نمی بینم

از ازل با ندمی باشد توام میرویم — تا به بزم باده نوشان شاد و خرم میرویم
از برای زخم دلها سوده الماس هست — سخت بیدردیم اگر جویای مرهم میرویم
ـی ما جز حبابی نیست در بحر فنا — ما بموج اضطراب از عالم میرویم
گلعذاران بسکه در راه عدم خوابیده اند — ما همه بر روی گل غلطان چو شبنم میرویم
غنچه سان ما را نباشد در چمن البته گلی — از نسیمی همچو گل بر باد در دم میرویم
شود گم گشتگان بر محبو زاد دلیل — چون جرس این راه را با ناله همدم میرویم

ما ز حیرت محو او گشتیم او شد محو ما
تا ابد حکمت چو شخص و عکس با هم میرویم

دیده نقش ابروی دلدار میکشم — سخت است این کمان که من از زار میکشم

از بهر یار خواری اغیار میکشم | بهر گلی مصیبت صد خار میکشم
تا ذکر دوست ورد زبانم چو سبحه است | دایم ز رشته گوهر شهوار میکشم
رنگم بود بمحفل عشاق صندلی | یک عمرها که دردسر یار میکشم
خود را ببزم یار بهر صورتی که هست | حیران برنگ صورت دیوار میکشم
من خانه زاد شعله برنگ سپندم | از گرم خوئی تو کی آزار میکشم

درد من از علاج مسیحا گذشته است
آزار حکمت از دل بیمار میکشم

نمیدانم چه از عشق تو بلبل گفت در گوشم | که در تقریر آن با صد زبان چون غنچه خاموشم
بزور حرف نرمی‌ئی بمطلب میتوان بردن | کمان آسا ادام اینحرف استاد است در گوشم
نمیدانم چرا ساقی تغافل میکند امشب | ز جامی میتواند برد صبر و طاقت و هوشم
ز زهد خشک زاهد غیبت باکم فاش میگویم | خراباتی و رند و عاشق و بیباک و می نوشم

شهی کان کرم خوار لطف آمد در بزم حکمت
سراپا شعله چون بال سمندر گشت آغوشم

جگر پاره پاره دارم | لاله زار هزاره دارم
تا رسید دل بکعبه مقصود | از دو عالم کناره دارم
خون دل بهر اشک گشته سفید | طفلکی شیر خواره دارم
نرم هرگز نمیشود دل او | کار با سنگ خاره دارم

148

طالعم را گروه معلوم / که عجایب ستاره دارم

گشت رمم بحکمت آن هندو / چهچهبیلا پیاره دارم

مه طلعتان بشرم و حیا میخورم قسم / یعنی بآبروی شما میخورم قسم

دلهای صاف مطلع انوار فیض اوست / چون صبح صادقم بصفا میخورم قسم

خاک من از زلال محبت سرشته اند / در شرع دوستی بوفا میخورم قسم

دلشاد اگر بکشتنم ای شوخ میشوی / من راضیم بخاک رضا میخورم قسم

پامال اگر کنید مرا عین حکمت است / ای گلعذار برنگ حنا میخورم قسم

در ره خلق جهان گر جان و ایمان سوختم / سخت بیجا چون چراغ بزم کوران سوختم

بسکه از نخوت زمین دامن کشان جانان گذشت / شعله سان در راه او از باد دامان سوختم

گرچه اول آمدم خندان چو گل در بزم یار / همچو شمع آخر زرشک غیر گریان سوختم

از سر شب تا سحر بر گرد کویت ای نگار / بیتردد چون چراغ پاسبانان سوختم

در درون پیرهن چون شمع فانوس ای نگار / زآتش حسرت شب هجر تو عریان سوختم

بند بند از استخوانهای تنم در عاشقی / همچو آن آتش که افتد در نیستان سوختم

یکدل شادی درین عالم نشد همدم مرا / عمر خود را چون چراغ کنج زندان سوختم

گرچه بیش از یکنفس طول حیوة من نبود / آنهم از شوق فنا چون برق خندان سوختم

جان و دل حکمت چو نقش خویش شد آن حریف
در قمار عاشقی چون پاکبازان سوختم

آتش رخسار جانان بسکه سوزد پیکرم
داغ دل چون شمع هردم میزند گل بر سرم

هستم از اسباب دوران در حصار عافیت
باشد از خار الم بالشی چون نشتر تا در برم

از مصیبت تخم غم شد مهیا لاله سان
ریخت دوران خون دل بر جای می در ساغرم

از دم گرمی توانم بزم را رنگین کنم
آتش دل همچو شمع افروخت تا چشم ترم

پادشاه کشور عشقم من از سوز و گداز
آتش سودا برنگ شمع باشد افسرم

بسکه شوق سوختن دارم ز عشقش بعد مرگ
رنگ آتش خانه ریزد از کف خاکسترم

میکنم حکمت ز راه کرم جا در هر بساط
همدم هر شادی و غم همچو دود مجمرم

بسکه از دهر بجز گریه تمنا نکنم
سر این چشمه بگویید چرا وا نکنم

نیست در دهر خریدار بغیر از تو خون
گر متاع دل خود را بتو سودا نکنم

مدتی شد که دل از تنگیم ایام گذشت
بسکه دیوانه شدم روی بصحرا نکنم

دوش عشق تو بما گفت بآواز بلند
درد دل نیست بگویید که غوغا نکنم

گفت حکمت شب هجر تو ندارد پایان
وعده وصل محالی است که فردا نکنم

نمودم ترک سر تا بی دل آزاد و واکردم
نشد منت کش درمان روان در درد در کام

طبیبم گفت درد عاشقی را مرگ درمانست
غلط میگفت خود را کشتم و ساکن نشد دردم

سر و جان و تن و دنیا میتوانم باخت در یک دو
حریفی کو که بتواند شدن مردانه هم نردم

من او را هرچه بادا باد میگیرم سر راهی
نگردد گرچه دامنگیر آن سیل بلا گردم

هزاران کوه غم را همچو کاه از جای بر کندم
بمیدان رستم دستان بیارد تاب ناوردم

بسرخ و زرد دنیا نیستم مایل از آن حکمت
که مستغنی مرا کرد اشک سرخ و چهره زردم

149

اگر رشته شمع است مگر پنبه داغم
گر شعله آتش افروخته گردید چراغم

در قافله عشق چو آواز جرس نیست
از ناله بگیرید درین دشت سراغم

محتاج به بوی گل و باد سحری نیست
از نکهت گیسوی تو برگشته دماغم

برده است دگر بار بر دیده نگاهی
صبر از دل و هوش از سر و از دست ایاغم

حکمت نکند سعی تو سودی بعلاجش
چون سوده الماس بود مرهم داغم

چو عکس آینه در لامکان مکان دارم
همان ز هستی موهوم خود نشان دارم

ز دست غیر چه نالم ز آشنایان هم
بلب چو حلقه در متصل فغان دارم

چه سود از انکه کنم سوز دل نهان که چو شمع
بجبهه داغ غم عشق را عیان دارم

یمن باده پرستی ز حادثات جهان
ز خط جام بکشتی خط امان دارم

تمام جسم براه گداز باخته ام
چو کعبتین همان داغ و استخوان دارم

کند چو سرمه اگر بخت تیره سنگ مرا | بچشم خلق چو نور نظر مکان دارم

چو شمع بر سر حکمت ز عشق تاج زرست
ز دود آه جگر چتر و سایبان دارم

سنگدل شوخی ستمکاری بچنگ آورده ام | از برای شیشهٔ دل یار سنگ آورده ام
شوخ شنگی لاله رنگی فارغ از ننگی چو می | نامسلمان زاده را از فرنگ آورده ام
سبزه ته گلگون رسو خنده صاحب شأن | چون بط می دلبری با آب و رنگ آورده ام
اینچنین شوخی و بزمی و بط صهبا بکف | چند قلیان چرس با یک کله بنگ آورده ام
همچو خم در کنج خلوت چو شبها خواهم زدن | دلبری چون دختر رز را بچنگ آورده ام
کرده ام قطع حیوة از سعی در بحر وجود | چون صدف تا گوهر معنی بچنگ آورده ام

خنده اش را کردم از ابرام حکمت رام خود
این شکر را روزکی بیرون ز تنگ آورده ام

ورزن مهر و وفا کاسه بپریدن دهیم | بر سر کوی حبیب تن بطپیدن دهیم
غلغله برپا کنیم شور و فغان آوریم | حرف تمنای رقیب کی بشنیدن دهیم
گرچه زلیخا دهد قیمت او یک جهان | یوسف خود ای عزیز کی بخریدن دهیم
تا بقیامت ز رشک صبح نگردد بلند | گر بمه و آفتاب روی تو دیدن دهیم

طایر فکر و خیال در قفس سینه است
حکمت از این مقطعش بال پریدن دهیم

هست به بحر بقا حباب وجودم / ذوق فنا میکند خراب وجودم

گشته برم حیرتی تخلص سیماب / کرده ز بس مشق اضطراب وجودم

موی بر آتش رسیده در نظر آید / گشته ز بس گرم پیچ و تاب وجودم

روی فراغت دمی ندیده دل من / محنت و غم کرده انتخاب وجودم

گر شکایت ز دوست دم برآرم / همچو حبابست حکمت آب وجودم

150

ای دل بگو بجانان کز جان خبر ندارم / آیا ترا خبر هست از جان بیقرارم

چون جان ز کوی جانان همراه من نیاید / بی جان قدم ز کویش بیرون چسان گذارم

هوش و قرار و طاقت از من وداع کردند / دیگر نه طاقتم هست هوش و نه قرارم

در جسم ناتوانم تاب و توان نماندست / آرد مگر ز کویت دیگر صبا غبارم

از منزل تو ای دوست چون من جدا فتادم / در خدمت تو ماند جان و دل فگارم

دوران سرم که دیگر طالعم گذارد / بی سر همچو زلف مشکین از تاب بر ندارم

بی او بسر رسانم با سوز و ناله عمری / آن شمع گلبدن را پروانه وار زارم

گردید تار چون شب از زلف یار روزم / پیداست تیره بختی از روز روزگارم

هرگز چنین نگشتم در دام کس گرفتار / ای شوخ من ندانم چون کرده ای شکارم

تا گشته ام غلامت نگذشتی به من نام / من نام خویشتن را زان در غزل نیارم

گرچه از چشم نگین مانند نام افتاده‌ام ‏‏— بر سر هر نامهٔ عالی مقام افتاده‌ام

منتی هر روز از نو میگذارد بر سرم ‏— من بدست این فلک گویا غلام افتاده‌ام

تن بقید عشق بهر کسب معنی میدهم ‏— از برای صید این آهو بدام افتاده‌ام

بر امید آنکه بگذارد قدم بر چشم من ‏— بر سر راه نگار خوش‌خرام افتاده‌ام

کاکل و زلف و خطش حکمت مرا کرده اسیر
همچو مظلومان بدست اهل شام افتاده‌ام

نالهٔ مرغ چمن را دیدم ‏— حاصل اهل سخن را دیدم

با من زار ندارد الفت ‏— دل آن عهدشکن را دیدم

بوی زلفش بمشامم نرسید ‏— مشک آهوی ختن را دیدم

پیش لعل تو ندارد دهان ‏— لب عقیقان یمن را دیدم

نرگس از شرم سر افکنده بزیر ‏— خوش نگاهان چمن را دیدم

پیش اشکم بچه رو گشت سفید ‏— مایهٔ دُرّ عدن را دیدم

حکمت امید وهر داد سخن
فیضی ملک دکن را دیدم

حساب وعدهٔ وصلش کند هر شب انگشتم ‏— بتقریب وضو دوب ممنون هر انگشتم

برنگ ماه نو هر کس مبارکباد میگوید ‏— هلال ابرویش از دور بنماید کر انگشتم

بصد افسونگری با من زبان شانه میگوید ‏— برنگ تار زلف یار می‌پیچد بر انگشتم

نم اشکی که در دل بود صرف آه شد آخر
بصد خون جگر از دیده میکرد و تر انگشتم

157

ز فیض دست عیسی نیست کم دستم ار کیمری
کلید قفل علتها بود حکمت در انگشتم

دوری از اغیار و وصل یار میخواهد دلم
این دو مطلب از خدا یکبار میخواهد دلم

بر دل زارم رسید او جفا و جور هجر
غم فراوان گشت یکغمخوار میخواهد دلم

دست خود در گردن او دست او در گردنم
در حریم وصل چون پرکار میخواهد دلم

عمر خضرم کم بود کز وصل یارم رو دهد
بسکه وصل یار را بسیار میخواهد دلم

ای خدا چون داده مستان من ما شد
رنگ زرد و دیده خونبار میخواهد دلم

صد هزاران آرزو شد در دل تنگم گره
راز دل کردن برت اظهار میخواهد دلم

گرچه میدانی که حکمت روز و شب خواهد ترا
زانچه میدانی فزون صد بار میخواهد دلم

از دو عالم یک کناری با تو میخواهد دلم
تا توان گفتن چه یاری با تو میخواهد دلم

گشته ام مجنون لایعقل ز جور هجر و عشق
سیر دشت و کوهساری با تو میخواهد دلم

تا شمارم جور و بیداد و فوت یک بیک
هر شبی روز شماری با تو میخواهد دلم

جان بلب از صحبت اغیار آمد ای نگار
زندگانی روزگاری با تو میخواهد دلم

جان و دل افسرده گردید از خزان هجر تو
عیش ایام بهاری با تو میخواهد دلم

ایمن از بیم رقیبان بزمی بر دور خود
از بط صهبا حصاری با تو میخواهد دلم

خلوتی در گوشهٔ باغی و چون لعل لب
باده پر خوشگواری با تو میخواهد دلم

گوشه کانجا نباشد جز من و تو هیچکس
صحبت بوس و کناری با تو میخواهد دلم

من نمیدانم چها خواهد دل ای دلدار من
انچه خواهد جمله باری با تو میخواهد دلم

عمر جان کردن نثار و گرد گشتن ترا
من نمیگویم که کاری با تو میخواهد دلم

انچه تا امروز کس را دست بس یکدم نشد
روز تا شب در کناری با تو میخواهد دلم

داغ حسرت تازه شد حکمت که دلدارم نوشت
انچه دلخواهست باری با تو میخواهد دلم

بیدماغم بزم عیشی ساز میخواهد دلم
در خمارم باده شیراز میخواهد دلم

نوبهاری سبزه زاری وز ابری بر دری
نازنینی شوخ با انداز میخواهد دلم

سبزهٔ گلگون رسو خند صاحب نشاء
چون لب صهبا بخود دمساز میخواهد دلم

گردش چشمی اشارتهای ابروی بتی
خنده زیر لب انداز میخواهد دلم

با زنگی شوخ و شنگی فارغ از تنگی دگر
بزم عیش و نیاز و ناز میخواهد دلم

با زنگی مشربی کاو نگاهی شوخ و شنگ
جوش تلخی و می شیراز میخواهد دلم

با چنین شوخی که حکمت مست فتراک اوست
سیر صحرا و شکار باز میخواهد دلم

رضایت گر بود پیوسته ات برگرد سر گردم
اگر راضی نباشی انچه کردم باز بر گردم

برنگ شمع اگر ای دوست غم از و من گردی
ترا پروانه سان شب تا سحر بر گرد سر گردم

سراغ خویشتن را از تو خواهم بعد ازین کردن
ز غفلت اینچنین از خویشتن کی بیخبر کردم
دلم از وبکه میخواهد که بیند روی یار خود
بهر چشمی نهان پیوسته چون نور نظر کردم
کند بیتاب عشقم گر چنین در سوختن جانا
براه عاشقی پی پا و سر همچون شرر کردم
چه سود از اینکه در عشقت کنارم روز و شب از غم
تو جای دیگر ای دلدار و من جای دگر گردم

152

بکوی یار خود هرگاه شوقم میبرد حکمت
بسی امیدوارم آه اگر نومید بر گردم

هست محرم یار ایدل بگو چه گفتم
داری خبر ز اسرار ایدل بگو چه گفتم
بودم بسر خیالی کردم چو قیل و قالی
آشفته گشت دلدار ایدل بگو چه گفتم
از من بپیش اغیار میکرد شکوه دلدار
هستی اگر خبردار ایدل بگو چه گفتم
آگه ز خوی اونی وقف ز گفتگویی
رنجیده خاطر یار ایدل بگو چه گفتم

حکمت به بلبل زار حرفی نمود اظهار
چون گل شگفته شد خار ایدل بگو چه گفتم

گردند اهل ما روزینه تبسم
خوبان نمک فشاند از گنجینه تبسم
هرگز سپهر هرکس را میکند شاد
از گل گلاب گیرد از کینه تبسم
شادی و غم چو توام گردیده اند باهم
هر لحظه میکشم آه از سینه تبسم

حکمت کسی که دارد در دیر چشم بینا
روی ملال بیند ز آئینه تبسم

بکام خویشتن خواهم که رویت یک نظر بینم
که تا از سوز عشقت حال خود را این بتر بینم

ز سوز عشق و تنهائی چنان آتش بجان گشتم
که دایم خویشتن را بی و پا و سر همچون شرر بینم

اگر در هر نفس صد بار بینم روی یار خود
هنوز از شوق میخواهم که صد بار دگر بینم

خرامان هر کجا از ناز یکدم بگذری جانا
سر و جان را همیخواهم که خاک رهگذر بینم

بجز عاشقی یکدم کشایم دیده گر از غم
حباب آسا بنای زندگی زیر و زبر بینم

سراغ خویش را میبایدم حکمت از و کردن
چنین در عاشقی خود را از خود بی خبر بینم

نه از یادم رود هرگز نه هرگز میکند یادم
چنین آیا چرا از چشم یار خویش افتادم

ز عشق آماده راه فنا گشتم حباب آسا
اگر چشمی کشایم میرود بر باد بنیادم

ز بی پروائی جانان دلم بسیار میترسد
که از بیم سطیره صیدم کند از بند آزادم

هزاران ناله و افغان کنم چون غنچه در باغم
بگوشت میرسد ای گل خدایم داد و فریادم

دگر علمی چرا آئین گرفتاری نمیدانم
بمکتب درس عشق و عاشقی آموخت استادم

نیاسایم زنده آنم گر ز غم عشقت بسوزد دل
برای سوختن حکمت بود چون شمع ایجادم

ای گریه فاش کن غم درد نهانیم
ای ناله شرح ده صفت ناتوانیم

حیرت چنان ببست زبانم که پیش یار
پوشیده ماند راز دل از بی زبانیم

دست از جفا و جور کشیدی نکشتیم
ای سنگدل شناخته سخت جانیم

روزی هزار بار بمیرم برای تو
اینست زندگانیم ای زندگانیم

153

حکمت ز بحر هستی موهوم چون حباب
تا چشم باز کرده‌ام از ضعف فانیم

بودم هزار حرف که شد عمر من تمام
قسمت نشد که با تو کنم یک سخن تمام

در سوز عشق و آتش هجران تو همچو شمع
با اشک و آه گشت دل و جان من تمام

آهی اگر ز حسرت رویت کشم بباغ
گلخن شود ز شعله آهم چمن تمام

بر روی آتشین تو گلستان چو بگذری
گردد چو لاله داغ گل یاسمن تمام

دیگر نگو ز آتش عشق تو چون کنم
مانند شمع سوخت مرا جان و تن تمام

این سوز دل که ز آتش عشقت بمن رسید
مانند اخگرم نشود در کفن تمام

حکمت شدم ز بسکه بیادش ز خود تهی
خالیست همچو آینه آغوش من تمام

بیلای سیه عشق گرفتار شدم
باز چون چشم سیه مست تو بیمار شدم

دوش در خواب خیال تو هم آغوشم بود
زخمم از کار از ان خواب چو بیدار شدم

میکشد از ستم هجر مرا زار چرا
عذر از بیست گناهم که گرفتار شدم

تا ز من کرد وداع و بره عشق تو رفت
کی دیگر از دل آواره خبردار شدم

از سر کوی تو هرگاه دمی دور شدم
با دل خون شده و حسرت بسیار شدم

شعله حسن ترا دیدم و بیتابم کرد
شمع سان آب از این آتش رخسار شدم

خواهم امید وصیت بدانم که بغیر از اخلاص
بچه تقصیر چنین در بر تو خوار شدم

شمع سان گشته بلند آتشم از سر حکمت
تا ز خود در حرم وصل خبردار شدم

های کوبان بدم خنجر باز آمده ام
جان سپارانه بصد عجز و نیاز آمده ام

آه آتش اثر و گریه گرمی دارم
شمعم و بهر همین سوز و گداز آمده ام

گره لی سبب و چهره کاهی شب و روز
پرده بر داشته از چهره راز آمده ام

های تا سر همه یکدیده حیران شده ام
بهر رخساره یار آینه ساز آمده ام

الحذر از دم آتش اثر من حکمت
کز آتشکده شعله ناز آمده ام

پروا چو ندارم ز بهشت و ز سقر هم
بگذشته ام از دولت و دنیای لحجرهم

اکسیر قناعت چو بما گشت میسر
قطع طمع از نقره نمودیم و ز زر هم

بر بیکسیت گر نکند رحم عجب نیست
بگریخته از ناله زار تو اثر هم

چون اشک جگرگوشه ام از دیده بیفتاد
من قطع نظر کرده ام از نور بصر هم

حکمت چو بود نام خوشش راحت جانها
گردیده مرا ورد زبان شام و سحر هم

بحث و جوی کا دشتر بجوی جا گشتم …
برهمن زادها را دیدم و بتخانها گشتم

مرا از کشته سیماب نفس آخر بدست آمد
عبث عمری بتحصیل اکسیر طلا گشتم

غنی گردیدم آخر چون گرفتم ملک استغنا — اگرچه مدتی در سایه بال هما گشتم
کشیدم رو سیاهیها ز بخت خویش اگر آخر — برنگ مردم چشم سیاهی آشنا گشتم
تمام عمر صرف آرزوی خویشتن کردم — که از سر تا قدم مانند گوهر با صفا گشتم
ندید غمخوار من بیقدر در عالم کسان هرگز — برنگ ذره از خورشید رویش تا جدا گشتم
چو در دام بدن افتاد مرغ روح من گفتا — ندیدم روز خوش تا از آشیان خود جدا گشتم
بباغ دهر اگرچه گلبن نوخیز بودم من — ز دست خلق عالم چو گل دست گدا گشتم
نصیب من ز دوران غیر جنون و دوری نبود — بدور خویش دایم همچو سنگ آسیا گشتم

ز حکمت بود اگر از چشم خاکی در گذشتم من
حباب آسا به بحر نیستی آب و هوا گشتم

موجیم که در زندگی آرام نداریم — آرام چو گیریم دگر نام نداریم
با کوکبه هر صبح چو خورشید برآیم — این شوکت و شان را چو شب شام نداریم
ما همدم و همراز شبهای فرقت — جز ناله زار و دل ناکام نداریم
مشکل شده در اول عشق تو با کار — آغاز اگر این بوده انجام ندانیم

از باده تحقیق تو حکمت همه مستیم
پروای می و ساقی گلفام نداریم

نمیرسید غمیت که بر سینش درد دم — شب فراق تو با بیکسی صبح میکردم
چو زمهریر شود دوزخ ار کشم آهی — ز سرد مهری احباب بسکه دم سردم

ز فیض نشأهٔ عشقت که کم مباد مدام
برنگ شعلهٔ یاقوت شد رخ زردم

ز کعبتین عدم نقش هستیم چیدند
قمار رنگ حباب است مهرهٔ نردم

علاجم از تب عشقت چو بود امر محال
روان خویش بحکمت ز در بدر بردم

نکردم جان شیرین را فدای او ستم کردم
عبث عمر گرامی صرف در راه عدم کردم

چو از لعل لب شیرین او حرفی رقم کردم
مداد از شیرهٔ جان و ز نیشکر قلم کردم

ز اسرار دقیق حسن او وقتی شدم آگه
که دل را در محبت صاف تر از جام جم کردم

شب تاریک هجران شد ز روز وصل روشنتر
چو از سوز دل خود شعلهٔ آهی علم کردم

بیاد سنبل زلف و بهار عارضش حکمت
خیال خویش را رنگین از باغ ارم کردم

در پیش تو داغ می نشینم
در پیش چراغ می نشینم

بی یار بگلشن زمانه
چون لاله بداغ می نشینم

در میکده‌ها ز شوق باده
مانند ایاغ می نشینم

چون مرهم اگر او هدوست
بر مسند داغ می نشینم

گم گشت دلم بکوی دلبر
چندی بسراغ می نشینم

تا در سر من هوای زلفت
آشفته بباغ می نشینم

حکمت بخیال یار چندی
در کنج فراغ می نشینم

155

گر جان طلبد خطر ندارم
در دادن دل جگر ندارم

جز در سر کوئی ای دلارام
از آنکه دگر ندارم

دی وعده وصل کرد و امروز
گفتا که کجا خبر ندارم

پروانهٔ دل بشمع میگفت
افسوس که بال و پر ندارم

گر خاک شوم برنگ جاده
سر از قدم تو بر ندارم

گفتا که ز درگهم برو رو
گفتم که دری دگر ندارم

از کمندکان کوی یارم
این طرفه که راهبر ندارم

چون یاورم علیست حکمت
از دشمن جان حذر ندارم

محنت از هجران یاری میکشم
طرفه درد انتظاری میکشم

الحذر از آه اشک آلود من
سخت تیغ ابداری میکشم

بر دلم صد نشتر غم میرسد
تا ز پای خویش خاری میکشم

خانهٔ دل را صفای داده‌ام
انتظار خانه داری میکشم

از پریشانی برنگ زلف یار
خویشتن بر کناری میکشم

ای حریف بیمروت صبر کن
انتظار شهسواری میکشم

حکمت از بخت سیاه خویشتن
سرمه در چشم نگاری میکشم

برخیز که تا دامن آن ماه بگیریم / چون هاله ز هر سوی بر او راه بگیریم

تا چند پی نقش امید پیش بگردیم / باید مرس این سگ مه خواه بگیریم

از گم شده کان ره عشق تو نیابیم / گر ما خبری از دل آگاه بگیریم

از نکهت نفس ما شود آفاق معطر / گر همچو صبا بوی تو همراه بگیریم

حکمت چو علی مست کسی و ادریس ما
برخیز که تا دامن آن ماه بگیریم

شب از لخت جگر گلدسته بهر یار می‌بستم / بر و رشته جان را بجای تار می‌بستم

بزندان قفس همچو بلبل خار مکیشتم / اگر لب را برنگ غنچه از گفتار می‌بستم

ز خال هندو و از کفر زلفش ای مسلمانان / اگر آگاه بودم از ازان زنار می‌بستم

شب عید وصال او مرا گر دست می‌دادی / حنا بر پای او از دیده خونبار می‌بستم

بصد نیرنگ و تدبیر و فسون حکمت به پیش او
زبان خصم بدگو را برنگ مار می‌بستم

لعل سیراب ز بدخشان آوریم / از جگر لختی بدامان آوریم

از برای دیدهٔ هندوبتان / سرمهٔ خاک صفاهان آوریم

گر بشهد و شکرش میلی بود / جان شیرین پیش جانان آوریم

یار اگر پرسد ز حال زار ما / شکوه از بخت پریشان آوریم

گر گذارد او قدم بر چشم ما / در نثارش دُرّ و مرجان آوریم

از خیال زلف زنجیری کشیم / نفس سرکش را بفرمان آوریم
خانه چون دل تنگ شد حکمت بیا / روی خود را در بیابان آوریم

156

بر سر ای خورده بوعدهٔ دیدار قسم / سوخت دل ز هجر تو بر دیدهٔ خونبار قسم
دل چون قبله نما بال گشا جانب تست / به پریشانی مرغان گرفتار قسم
بطواف سر کویش که بود قبلهٔ من / هر طرف سجده کنم بر قدم یار قسم
هیچکس پرده چو من از رخ مطلب نگشود / بنقاب رخ آن یار وفادار قسم
گرچه شد تخت نشین لیک بعبدیت خود / میخورد یوسف مصری سر بازار قسم
من که کافر بخم زلف سیاهی شده‌ام / میخورم برهمنان بر سر زنار قسم
ماه حکمت ز رخ انور خود پرده گشود / بجوی خجلت وی نکهت رخ گلزار قسم

جان از هجر خستهٔ دارم / دل ز خون نشستهٔ دارم
همچو مرغ اسیر دام ستم / پر و بال شکستهٔ دارم
دل ما را بطره بست و بگفت / مرغکی بال بستهٔ دارم
در خم زلف او گرفتار است / دل که بزنجیر بستهٔ دارم
حکمت آمادهٔ فنا شده‌ام / دست از دهر شستهٔ دارم

شکوه کی من ز خوی او دارم / با دل خویش گفتگو دارم

عمر در می کشی نمودم صرف / که بکف جام گه سبو دارم

سجدهٔ من چرا نشد مقبول / منکه از خون دل وضو دارم

در رخ یار عکس خود دیدم / زانکه آئینه روبرو دارم

حکمت از جان و دل چه میپرسی
عاشقم یار تند خو دارم

منکه دادم بباد دل و دین هم / میکنم صرف جان شیرین هم

گرچه بلبل ز عشق نالان است / شکوه دارد ز دست گلچین هم

در لطافت حباب پیمانش / بهتر است از انار آتشین هم

زهر چشمی نمود و بعد از آن / مینماید جبین پر چین هم

گفتمش آنچه رسم دلدار است / عاشقم من غریب و مسکین هم

گفت عاشق کشی است شیوهٔ ما / این بود رسم ما و آیین هم

سر به پیش نهاد حکمت و گفت
جان نثار تو کردم و این هم

میکشد بهر فریبم زلف پیچا بر زمین / کی نهد گر دام بهر صید عنقا بر زمین
خاکمال آرزوها را حریف افتاده ام / هیچکس چون من نزد دست تمنا بر زمین
نقش پایم خضر راه معنی برجسته است / چون قلم کی میگذارم پا بیجا بر زمین
تا توانی شیشه و پیمانه را بردار ازین / گر نهی دل بر زمین مگذار مینا بر زمین
نیست در خاکسار عشق را رنگ از شفا / آید از بهر علاجش گر مسیحا بر زمین
نقش من از گرمی خویشم نشیند هرکجا / همچو اخگر گرم سازم جای خود را بر زمین
جنس دانش بس که کاسد اوفتاده در بازار دهر / باز ماند چون گران گردید کالا بر زمین
لامکان پرواز کردم چون خیال خویشتن / تنگ باشد وحشت طبع مرا جا بر زمین
بسکه همچون شعله هر عضوم براهی میرود / نیست آرامم که گیرم یکنفس جا بر زمین
هر که ابرو دست دی چرخ دنی با صد شکوه / خواهدش زد از غضب امروز فردا بر زمین

اهل دنیا بر نمیخیزند حکمت در جهان
تا نیفتد از ند چون شیون کسی را بر زمین

افکند هرکس بعالم چشم مینا بر زمین / خفته میند هر قدم صد قدر عنبا بر زمین
دانه هر گل برنگی میکند نشو و نما / لاله میروید ز اشک حسرت ما بر زمین
می نشانی ای انسان هرکس خواهد در جهان / استخوان باید شکستن پیش عنقا بر زمین
قربان ز شوق سرو از خاطر شیدا رود / ب یافتد اگر ان قد رعنا بر زمین
پیش خط طوبان ندارد اعتبار نیمچو / حکمت ها گر کند کار مسیحا بر زمین

ز عکس روی تو سازم ایاغ خود روشن
که مه ز مهر نماید چراغ خود روشن

ز خویش رفته دلم چون اثر ز خود جوید
چراغ داغ کند در سراغ خود روشن

بدان سرم که چو گیرم ز اسپ زر آید
کنم چراغ عدو را ز داغ خود روشن

ز تاج دولت دنیا همیشه گریانم
برنگ شمع که بیند چراغ خود روشن

بگنج زر ز داغ شد غنی حکمت
بدست خویش نمودم چراغ خود روشن

چراغ نالهام از شعلهٔ تاثیر شد روشن
چو شمع مصرعی کز آتش تقریر شد روشن

نه تنها چشم یعقوب از ره تغییر شد روشن
ز خاکپای یوسف دیده زنجیر شد روشن

چراغ دولت هر کس فروزان شد ز اقبالش
تصور میکند نواب کز شمشیر شد روشن

بروی صفحه امروز ریخت رنگ شعله رخساری
سواد خامهٔ نقاش از تحریر شد روشن

فروغ دولت ظالم بود حکمت ز مظلومان
چراغ دودمان شیر از نخجیر شد روشن

دل ما همچو قندیل زجاج است از صفا روشن
چراغ هر که روشن گشت گردد چشم ما روشن

ز قطع رشتهٔ طول امل باشد صفای دل
که سازد دود سیدم مقراض روی شمع را روشن

دل از زنگار و اسکندری خاک وطن نادر است
نگردد دیده آیینه هرگز بی جلا روشن

نمی بینم بغیر از دود آخر اینچه الفت است
ز یار شعله رخساری کزو شد ز مهجور روشن

خلل در مایهٔ سرمایه است هجاو دونها را
چو باشد آب در روغن نگردد بصد جا روشن

باصل هر کسی تا دم زدن میتوان بردن
زبان هر که را دل شد محرم هر بزم میگردد

دم سست کمان میسازد احوال قفا روشن
شد از آتش چراغ مجلس شاه و گدا روشن

159

ز صبح صادقم شد راست آخر این خبر حکمت
صبا آورد از کویش غباری چشم ما روشن

در لب چون برگ گل حرف چو شکر داشتن
حیرتی از کار زاهد هست در عالم مرا
میتوانم از دو عالم دست افشاندن ولی
مایه آسودگی باشد تهیدستی بهر

شربت وصل از دست میباید مکرر داشتن
با وجود خشک بودن دامن تر داشتن
کی توانم دل ز مهرت ای صنم بر داشتن
شد فرو قارون بزیر خاک از زر داشتن

بگذرد شمشیر را دایم بخون خوردن مدار
حکمت اینجا حاصلی نبود ز جوهر داشتن

وحشی من شد شکار دیگران
دیگر امیدی ز یار از چه کیست
همچو اشک از دیده من او فتاد
شد شکسته همچو عهد او بمن
در ره شوقش دو چشم چار شد
نقد عمری که کردم صرف او
از من آن نازک میان دامن کشید

عمر من شد صرف کار دیگران
یار چون گردید یار دیگران
گشت چون رو غمگسار دیگران
از من و صلش خمار دیگران
شد وصالش در دو چار دیگران
میکند اکنون نثار دیگران
کرد جا در کنار دیگران

جان و ایمانی که از من برده بود / باخت اینک در قمار دیگران

آنکه از من دید حکمت آن نگار
میکند یکیک بکار دیگران

معشوق کی ز دیدهٔ بینا شود نهان / یوسف کجا ز چشم زلیخا شود نهان
گردیم گرم جا بدل سنگ آن صنم / همچون شرر که در دل خارا شود نهان
با چشم تر اگر به بیابان گذر کنم / از سیل اشک دامن صحرا شود نهان
هرکس که دلفریبی آن خال دیده است / مهرش بدل برنگ سویدا شود نهان
تا زین محیط گوهر یکدانه رسد / چندین هزار قطره بدریا شود نهان
ناقص کجا ز دولت دنیا کمال یافت / کی عیب خر ز زین مطلا شود نهان

حکمت کیو رتش ز صفا رو و افکند
در هر دلی که گرد تمنا شود نهان

خانه بر دوش چون حبابم من / از نسیم نفس خرابم من
هستیم را عدم کند آبادم / موجهٔ بحر اضطرابم من
همچو دستی که تازه بسته حنا / پیر در موسم شبابم من
جرعه نوشم ز ساغر دنیا / مست و مدهوش این شرابم من

گر بپرسی ز من که حکمت کیست
این سوال ترا جوابم من

خصمی بکس نکرد دل دردناک من — تا رفت بر هوا ز غم عشق خاک من

از بس مدام باده پرستی بود مدار — پیمانه و سبو شود این مشت خاک من

پرتو چو مجمر افکند از صد هزار راه — عشق نهفته در جگر چاک چاک من

در بزم دهر بی می و مطرب هلال عید — تیغی کشیده است ز بهر هلاک من

آتش چه میکند چو در افتد به بیشه — عشق تو آن کند بدل دردناک من

خو کرده ام ز بس به تب عشق رنجی — خیزی وگر بجز گل زیبا ز خاک من

باشد ز بهر باده گرفتن عیان مدام — دست نگار بسته ز بهر رگ تاک من

حکمت بریک شمع بفانوس میشود
روشن مزار من ز دل سوزناک من

مجمع اهل معانی است گلستان از من — بلبلانند درین باغ سخندان از من

عندلیبان سخن سنج به بستان زوند — تا بگیرند سبق یاد چو طفلان از من

بلبل و فاخته را سرو و گل ارزانی باد — هر قدر خار بود در ره حرمان از من

میدهد گردش ایام مرادم بر عکس — روز وصل از دگران و هجران از من

معنی روشنم از بسکه بافلاک رسید — آسمان شد صدف گوهر غلطان از من

عندلیب و چمن و شاهد و باغ حکمت
همه اینها ز تو و وادی حرمان از من

نیاورد بکسی سر فرو همت من — که میرسد ز ازل هرچه هست قسمت من

ز بسکه شوق تماشای حیرتم دارد
کشیده است بدیوار خانه صورت من

زناله آتش حسرت بجان گل زده‌ام
بجاست بلبل اگر میکند شکایت من

مرا بصومعهٔ زاهدان چه کار بود
روا چو از در میخانه گشت حاجت من

بزخم مرهم کافور بسته حکمت ما
ولی چه سود که افزون کند جراحت من

تا چند بخون طپد دل بسمل من
هر زخم جراحت ایقدر قاتل من

یکبار بیا بسر کشتهٔ خویش
بمهر و وفا دلبر سنگین دل من

تا کی دهن زخم نمایان دلم
ز خنده زند بانک بحاصل من

مردم ز تمنای اجل آنهم ناز
آموخته است از صنم غافل من

ای مرگ تو هم تغافل کردن
آموخته از بت کافر دل من

از ننگ اجل نمیزند بر دستار
پژمرده گل زندگی باطل من

همچون شب هجر روز عمرم ابتر است
با آب خضر سرشته گویا گل من

حکمت اجل از بخت سیاهم گم کرد
چون قاصد یار راه سر منزل من

جز جام زهر هجر نباشد نصیب من
آسوده است از غم قتلم رقیب من

جز درس عشق و سوز بمکتب نخوانده‌ام
پروانه بوده است تو گوئی ادیب من

بیماریی که دور از آن چشم داشتم
از زهر چشم کرد مداوا طبیب من

هر عاشقی ز دلبر خود کام دل گرفت / بی رحم تر نبود کسی از حبیب من

منزل گرفت تا بدلم ذوق عاشقی / ویران نمود خانهٔ صبر و شکیب من

بازی خورست این دل من زود می دهد / دلدار من ز لطف زبانی فریب من

در عشق خاکساری و سرگشتگی بس است / هر گرد باد وادی مجنون ادیب من

در بند زلف گرچه پریشان نشسته دل / هرگز وطن بیاد نیارد غریب من

ویدی ولا که راهزن عشق عاقبت / تاراج کرد طاقت و صبر و شکیب من

دل عود و سینه مجمر و عشق آه و دود آن / مغز جنون بشور درآید ز طیب من

حکمت ز سیر باغ دلم وا نمی شود
شد در گلو گره نفس عندلیب من

ریخت افیون داغ عشقت عاقبت در کام من / نیست همچون لاله غیر از رنگ می در جام من

آتشین خوی تو در سینه ام تا بیدست / پخته زین آتش تواند گشت نان خام من

پیش جانان قاصدی از بهر ما در کار نیست / میبرد آه دل بسوزان من پیغام من

میکنم حساب کمالی خرج پیش همدمان / نیست زر داغی که عشقت کرده است انعام من

شاد میکردم که نامم بر زبان جاری کند / گر کند ورد زبان خویشتن دشنام من

بسکه از ذوق فنا آتش بجانم در شتافت / گشته قطع زندگی همچون شرر یک گام من

بسکه هر داغی مرا در دل چراغ روشنی است / هست روشن تر ز صبح اهل عالم شام من

چون توانم کرد سوز دل نهان مانند شمع / میکند رسوا مرا این آدمی بدنام من

کشته‌ام چون حرف مدغم متحد با یار خود
سخت زان افتاده حکمت راز با پنهان من

ریخت از دیدهٔ تردامنه اشکم گلگون
آخر آمد ز صدف گوهر من لعل برون

صفحهٔ مثنوی سرو چمنها دیدم
بیت یکمصرع برجسته چو قدت موزون

پیچ و تاب ستم عشق ز بس دید دلم
شد الفها همه در سینهٔ من حلقهٔ نون

نشئه از تربیت صافدلان یافته‌ام
سیلی تعلیم رخ شمع نماید گلگون

عشق از بخت سیاهم شده روشن حکمت
زانکه بی لفظ کسی پی نبرد بر مضمون

فارغم از سبحه و زنار دارد تا جنون
ذکر من در حلقهٔ عشاق باشد یا جنون

خاطر از سودای زلف او پریشان گشته است
میکند از در بدر ما منت بیجا جنون

بسکه از شوریده حالان بیوفائی دیده است
کرده زنجیر محبت را بپای ما جنون

شعر سودایم ز دور خط او شد بیشتر
میشود افزون دل دیوانه را بیجا جنون

دایهٔ ایام ز حکمت بس شهد دهید
کرد ما را پرورش در دامن صحرا جنون

گرفت تا لب زخمم سراغ خندیدن
همیشه هست چو گل تر دماغ خندیدن

چو نیست در چمن دهر خرمی هرگز
بباغ کرده مرا لاله داغ خندیدن

نکار غنچه دلم شگفته چون گردد
کند تبسم او گل بباغ خندیدن

چو شمع محفل تصویر از دم زاهد — فسرده شد دگر امشب چراغ خندیدن

چرا شکفته نگردد برنگ گل حکمت — گرفته از لب ساقی ایاغ خندیدن

بود یکدم در کنارم آن بت گل پیرهن — تا قیامت بوی گل می آید از آغوش من

سوی دامان نیست بیجا سیل اشک من روان — جای دارد در کنارم آن نهال گلبدن

گاه لعلش بوسه دادم گاه دستش گاه پا — گاه بر گرد سرش گشتم گهی قربان تن

آرزوی دل میسر شد مرا از قول و فعل — ما حصل گردید دوران هم دمی بر کام من

شد دمی حاصل مرادم زان بهشت آرزو — که بدستم نارپستان بود که سیب ذقن

دامن وصلش ز کف شد عاقبت از سوز دل — خویشتن را زنده دیدم چو جگر در کفن

شهد جان حکمت بکامم تلخ چون حنظل نمود — تا جدا شد از بر من آن لب شکرشکن

همچو ظاهر تا نسازی باطنت لب وا مکن — چون گل رعنا بعالم خویش را رسوا مکن

چون سبوی می گلوی خود بدست خود فشار — راز دل و هر بساطی فاش چون مینا مکن

ربطها بر هم زند داد و ستد در روزگار — تا توانی در جهان با آشنا سودا مکن

روز دل بر تاب گر بر سیم و زر گیری قرار — چون نگین گر نام خواهی روی در دنیا مکن

باش سرگرم فنا همچون شرر در روزگار — هر کجا مانند اخگر او فتادی جا مکن

چند سازی عمر را صرف لباس زرنگار — بگذر از این زینهار خود را صورت دیبا مکن

در طلب گر اشک گلگون نیست خضر راه تو
باز گرد از کام او از رو باین صحرا مکن

کشت زار خشک را از آبیاری سود نیست
گریه بر احوال خود امروز کن فردا مکن

هست اگر حکمت خموشی پوچ اگر باشد سخن
لب بیان بسته بمغز بیجا وا مکن

یار می آید بچشم ای دیده خونبار مکن
اشک باری دل بسوز و آه کن جاری مکن

فارغ از گرد تعلقها شدند اصحاب کهف
تا توان در خواب رفتن فکر بیداری مکن

من نمیگویم که لطفت را بما مخصوص دار
با رقیب بیمروت اینقدر یاری مکن

تا نسازد بنده ات دوران عزیزت کی کند
یوسف مصری اگر خوف از گرفتاری مکن

حکمتی داری اگر در چار سوی اینجهان
غیر جنس آبرو چیزی خریداری مکن

من کجا و آرزوی صحبت ای نازنین
با خزف کی گوهر یکدانه میگردد قرین

بر دل و جان نقش بستم بسکه یاد لعل یار
جان و دل همچون نگین دان گشت و لعل او نگین

حیرتی دارم ز حال خویش و یار دلربا
بکشتن بیهده چون تواند کرد با کس اینچنین

کس چنان نادیده زنهسان راه و دین
من نمیدانم چه کردی آنچه کردی آفرین

حکمت اظهار محبت پیش جانان کرده ام
وای بر من وای بر دل وای بر جان بعد ازین

خون ز دست یار خوردن کار ما است
سرکشی از زیر تیغش عاجز است و من

نیست در دکان دل غیر از متاع خاصه‌ای
رونق این جنس و بازار از تصویرست و من

دل گر از زندان غم بیرون نیاید دور نیست
پای بند ناله‌های زار زنجیرست و من

از زبان باده می باید بآب زر نوشت
قلب ماهیت نمودن کار اکسیرست و من

گفت حکمت باده نوشی از ازل شد قسمتم
جهل زاهد در پی انکار تقدیرست و من

شعلهٔ عشقت چو شمع افروخت تا در جان من
جای اشک آتش فشان شد دیدهٔ گریان من

هر شب از عشقت چو بلبل ناله و زاری کنم
تا رسد ای گل بگوشت ناله و افغان من

چون قدم با جان گذارم از سر کویت ز شوق
همرهم بیرون نمی آید بجانت جان من

نیست امید علاجم از طبیب و از دوا
باشد از دلدار من هم درد و هم درمان من

درد شوقم گفتم از دیدن مگر ساکن شود
شعلهٔ رخسار او زد آتشی بر جان من

همچو خس کافتد بدریا وقت طوفان غمت
گشته از سیل سرشکم مضطرب مژگان من

شعله سان ظاهر از سیماست داغ عاشقی
فاش شد بر عالمی سوز دل بریان من

سوخت جان و دل مرا حکمت براه عاشقی
نیست آگاه از سوز دل من جان من

وای بر دل گر شود یاد تو ای دلبر برون
کی صدف را قدر ماند چون رود گوهر برون

من نمیدانم کجا خواهد کشیدن عاقبت
رفته است امید دست کار من ز خیر و شر برون

نیست غیر از شکوهٔ بیداد هجرانت رقم
نامهٔ اعمال من آید چو در محشر برون

بس که از جانان تغافل دیده‌ام چون مینای می
دل ز حسرت خون شد و آمد ز چشم تر برون

دل به بحر بیکران عاشقی افکنده‌ام
پاره و جان در طلب تا آورم گوهر برون

غنچه دلتنگ است و نالان بلبل و گل سینه‌چاک
من کیم تا از گریبان غم آرم سر برون

به پریشان روزگار افتاده مرغ نامه‌ام
آورد چون مهر ماهی زیر جی سر برون

گاه گردد گوشه‌گیر و گاه بزم افروز غم
از مقامی چون نوا هر لحظه آرد سر برون

حکمت از دوران زنش دیدم گذار امتحان
قلبم از اکسیر عشق از بوته آمد زر برون

پای میتوانی رفت از قید هوا بیرون
زنگ راهی توان آمد به آواز درا بیرون

خورد پر خاک‌مال هر در و بام از سبکمغزی
ز کویش میگذارد هر که پا همچون صبا بیرون

شود پیوسته چون پرگار سرگردان کار خود
گذارد یکقدم هر کس ز حد خویش پا بیرون

چراغ عقل روشن از گداز جسم میگردد
که نور آید ز قندیل حبابی از صفا بیرون

نماید جلوه آتش ز بیچ پرده رسوا نیفتا را
نیاید گرچه خود از پرده مانند نوا بیرون

چو رنگ گل که نگذارد ز کف دامان گل حکمت
نخواهد رفت هرگز و منش از دست پا بیرون

هنر پنهان نماند گر بود صاحب هنر پنهان
نماید نور شمع از دور باشد شمع اگر پنهان

نسیمی از حوادث میکند آخر پریشانش
اگر سازد کسی صد گره چون غنچه زر پنهان

جهانگیری توان آموختن از صبح در میدان
که تا عالم نگیرد کی کند تیغ و سپر پنهان

نمیگردد ز فیض هستیم روشن چراغ کس
شوم چون برق تا جولان نمایم از نظر پنهان

ز انوار جمال دوست چشم عالمی روشن
بود هر چند یار از دیده چون نور بصر پنهان

ز سوز عشق خالی نیست آن بیرحم سنگین دل
بود حکمت درون سینهٔ خارا شرر پنهان

گردیده است نشار عشق تو خوی من
هرگز تهی ز باده نگردد کدوی من

گویا ز من نبوده دل تندخوی من
هرگز ز سوی یار نیاید بسوی من

لب تشنه شهادتم آب بقا چه سود
سیراب از آب تیغ تو گردد گلوی من

از مهر برنداشت ز بیقدریم نظر
چون ذره آفتاب کند جستجوی من

بر خار خار عشق گلی خوی کرده ام
باشد چو عندلیب ز خار آشنا گلوی من

هستم عزیز در نظر اهل روزگار
جمعیت تا برنگ گهر آبروی من

از ضبط دل به بزم رقیبان ز سوز عشق
در مانده است طفل سرشکم بروی من

صهبای عشق کرد کدورت ز دل زدود
گردید رفته رفته چو مینا سبوی من

تابید چهره همت من از متاع دهر
بر سیم و زر برنگ نگین نیست روی من

حکمت بعیب خویش چو بینا کند مرا
باشد عزیزتر ز من عیب جوی من

ز بس از سوختن بار دگر افروخت داغ من
تو گوئی خانه روشن میکند مهتاب چراغ من

چو شمع سوز دل شبهای هجران فاش میگردد
ندارد دیده جز صبح وصل یار داغ من

شود روز از فیض سینه‌ام روز سیاه کس
بسان برق باشد یکنظر روشن چراغ من

شود گلزار از فیض سرشکم خاک هر وادی
ندارد امتیازی در حقیقت باغ و داغ من

چو شمع زندگی بی آتش شوقی نمی باشد
خیال یار جای روح باشد در دماغ من

بدست خلق اگر باشد چو خاتم چشم احسانم
بجای باده ریزد سنگ دوران در ایاغ من

چنان محو تماشای رخش رفتم ز خود حکمت
که جانا بعد ازین آیینه میگیرد سراغ من

تا بکی در حسرت سوزد دلم ای نازنین
دیگری در عشقبازی سوخت آیا همچنین

اینچنین نامهربان کی بودی ای جان پیش ازین
پند ناصح حرف بدگویان اثر کرد اینچنین

ای خدا گر وصل جانانم نمی سازی نصیب
شاد کن باری دل از مرگ قسیم بعد ازین

تشنه آنم که باشد در دهانم روز و شب
آن عقیق شکرین همچون نگین وان انگبین

در ره عشق تو دادم جمله بر باد فنا
صبر و طاقت عقل و هوش و جان و دل ایمان و دین

شعله عشق ترا در دل چسان پنهان کنم
سوز دل باشد چو شمعم هست پیدا از جبین

جان فدا کردن بگردش گشتن و حیران شدن
آرزو حکمت مرا اینهاست ازان نازنین

هست نقد سینه صافان بی نیاز از امتحان
بر محک قدر زر خورشید می باشد عیان

محو دولت کی برد ذوق قناعت در جهان
کام تصویر هما لذت نبرد از استخوان

از تامل رتبه دیگر کند پیدا سخن
نیست غیر از سخت کوشی تیغ معنی را فسان

هست عین مهربانی دشمنی ما چو شمع / زنده میسازد مرا هر کس زند آتش بجان

زالتفات تیره بختان روسیاهی گل کند / عین [illegible] روشن از سواد سرمه دان

بدگهر را کی دهد ره صحبت اهل کمال / در طلا هرگز نسازد کس خزف را ته نشان

سرفرازان را نیازد همت من در نظر / نیست از آتش چراغ چشم روشن در جهان

خط نمیگردد حجاب پرتو رخسار او
شعله حکمت در میان دود میباشد عیان

سینه صافان را نباشد چشم فیض از دیگران / هست بی آتش چراغ مهر روشن در جهان

کار کوته بینت بر جهل از فروغ شمع علم / روز تاریکست روز از چراغ پاسبان

از دلم در عاشقی کی آه میگردد بلند / بر نمیخیزد در آتش دود از من به سان

بسکه دل در عشقبازی خوبرویان کرده است / نوبهارم چون گل رعناست ایام خزان

بی پریروی مرا بردن بسر مقدور نیست / آذرم چون خط بکف دامان حسن گلرخان

وعده بر یاد رخت حکمت شنیدم از بس گذار
همچو عکس از آینه معنی بود باقی نشان

عشق اگر در سینه آتش زد بتن بخشید جان / روح گردد گرم چون سازد هوا در دل مکان

از شگفتن گر نه بینم سرخروئی دور نیست / نوبهارم چون گل زرد است رنگ از خزان

گرمی ارباب کیفیت نباشد با نفاق / بر نخیزد ز آتش صهبا دمی گرد دخان

میچکد از بسکه آب لطفش از زهر عتاب / زنده ماند کشته شمشیر نازش جاودان

یافت شمع از روی گرم شعله جولان دگر ... میتوان چیدن گل فیض از دم روشندلان
سرو دلجویش ز رشک سرقدم بالا کشید ... سرفرازی نخل را میباشد از آب روان

در درون سینهٔ حکمت دلم لبریز نور
از خیال یار چون آیینه و آیینه دان

ز داغ دل شده پر گلکنار سوختگان ... بهار و سبزه نیاید بکار سوختگان
برنگ شمع دم صبح ماست شام اجل ... به تیره شب گذرد روزگار سوختگان
دمیده است پس از مرگ نیز شعله و دود ... بجای سبزه و گل بر مزار سوختگان
بجای خون شرر از چشم اشکبار چکید ... چه آتش است بدلهای زار سوختگان
نهال عیش را آغاز عشق برکنش بخت ... دمیده است خزان از بهار سوختگان
شکفته غنچهٔ لخت دلم ز مژگانم ... گل اخگرین دمد از نوک خار سوختگان
بیکدو هفته جدائی ز یاد او رفتیم ... بتان کجا و غم روزگار سوختگان
گرت هوای گل و سبزه است زود آ ... چه لالهای ز دل داغدار سوختگان

وگر هوای چمن نیست در دلم حکمت
که داغ سینه بود لالهزار سوختگان

ز خارش بکام دل تماشا میتوان کردن ... نمیگویم صبر بی آن روی زیبا میتوان کردن
سراپا ناز و تمکین و غرور اند این چشمان ... کی اظهار محبت بیحیا با میتوان کردن
نه بیمار محبت را بود امید بهبودی ... نه با این درد بیدرمان مدارا میتوان کردن

نه آن صبر و دلی دارم که با بیداد شان سازم
بجای لب بحرف شکوه شان وا میتوان کردن

نه صید عشق خو با زا بود امید آزادی
نه اظهار گرفتاری بایماها میتوان کردن

چو لیلی بر نگیرد دامن خرگاه استغنا
ز مجنون خاکساری کی تماشا میتوان کردن

برون از خلوت فانوس نگلین شمع اگر آید
که از پروانه جانبازی تمنا میتوان کردن

من حیرت نصیب آیینه ام از ساده لوحیها
باندازنگاهی در دلم جا میتوان کردن

برو حکمت مدار از عجز و زاری یکی از ترکان
گرفتم خون دل در جام انشا میتوان کردن

تا ز عشقت شد آتش دل بالا رفعت آه من
خانه سوز چرخ گردید آه عالیجاه من

بسکه سرگرم گدازم در ره عشقت ز شوق
گل زند بر سر مرا چون شعله خار راه من

گم نگردد راه مقصود فنا از پیش چشم
همچو هست خضر راهی تا بود همراه من

شعله حسنی دگر آتش بجانم در فکند
هست دود آتش رخسار چون خط آه من

روزگارم نحس شد تا آمد از کوی رقیب
ظاهر از برج عقرب گشت طالع ماه من

کیقباد عصر خود گشتم بمجمع شمع از داغ عشق
چتر شاهی بر سرم باشد ز دود آه من

میکند از هیچ نکه حکمت ز کوی او برون
بر نمی آید ز حیرت جان و دل همراه من

کرده کم زلف دلارا چینک اینک این
افتاده در دوش دل مسکین اینک اینک این

بنمود دست عقد و با گفتا بصد ناز و ادا
بستم ز خون تو حنا رنگین اینک اینک این

می خورده در جای دگر دیده مست و پرخمار
بسته بقتل من کمر بند تنگ اینک اینک این

بر زلف و خطش چون نظر کردار پرسانی حذر
خال از میان گفتا مرا مشکین اینک اینک این

حکمت بعشقت مبتلا افتاده در رنج و بلا
رحمی بکن بر حسن با عجمینک اینک این

باده در خم شد برنگ ارغوان ما همچنان
چهره گلگون کرده آمد در میان ما همچنان

زال دنیا مست گردید و جوان ما همچنان
عالمی را کرد بر خود امتحان ما همچنان

گلشن معنی ز گردشهای دوران عاقبت
گر بهار آید و گر باشد خزان ما همچنان

با همه سنگین دلیها در هوای عشق یار
بی سر و پا میدود در ریگ روان ما همچنان

برد سیل فتنه عالم را ولی مانند کوه
پای در گل مانده از بار گران ما همچنان

آب گوهر را ز طوفان حوادث باک نیست
گر زمین گردد برنگ آسمان ما همچنان

نیست پروا خاطر آزاده را از انقلاب
مختلف شد حکمت اوضاع جهان ما همچنان

بهر آن زر و دل را شکر میتوان کردن
ز اکسیر قناعت خاک را زر میتوان کردن

برنگ نافه گر خون داغ خود را بسوزانی
بسان مشک عالم را معطر میتوان کردن

برنگ آب اگر از ره نرمی و همواری
علاج تندی خوی ستمگر میتوان کردن

ز هر تلخ دشنامم چرا آلوده میسازی
لبی را گر تبسم همچو شکر میتوان کردن

بصحرای قیامت لاله زاری میشود پیدا
تماشای شهید محشر میتوان کردن

ز انوار جمال خویش ای بدر جهان آرا
شبی هم کلبهٔ ما را منور میتوان کردن

167

چرا حکمت تو از ابر کرم ممنون جهانی
باشکی مزرع امید را تر میتوان کردن

خون دل خوردن بود دایم شراب عاشقان
باشد از لخت جگر هر دم کباب عاشقان

دفتر دانش بشو و عقل را بیکار کن
علم آن باشد که باشد در کتاب عاشقان

ساقی کوثر ز مستان باده کی دارد دریغ
زین در میخانه باشد فتح باب عاشقان

خوبرویان بسکه مغرور اند در دوران ما
میدهند از گوشهٔ ابرو جواب عاشقان

حکمت ار خواهی که رایت در جهان پیدا شود
همتی باید طلب کرد از جناب عاشقان

دیده اشک گرم و آه سرد من بیدرد من
از چه او باور ندارد درد من بیدرد من

کرد خون عالمی پامال مانند حنا
کی کند پروای رنگ زرد من بیدرد من

سخت میترسم غبار آلوده گردد خاطرش
میدهد بر باد بیجا گرد من بیدرد من

در قمار عشقبازی جان و دل را باختم
در حریفی کس نشد هم نرد من بیدرد من

طفل اشکم در فراقت میدود دل با و تر
این بود حال جگر پرورد من بیدرد من

مدتی شد در خم زلفت مقید گشته است
این دل مجنون صحرا گرد من بیدرد من

در شب هجر تو دارد حکمت از رو اشکها
دشمن جان شد نفس پرورد من بیدرد من

ساقی از خم حریفش الله جامی برسان — یعنی از بوسه آن لعل پیامی برسان

میروی دست بدست از در میخانه بزم — ای بط باده ز ما نیز سلامی برسان

ای صبا مست برون آمدی از سیر چمن — بوی آن غنچه دهان را بمشامی برسان

خواهی ای سجده بمعراج قبولی برسی — جبهه را بر قدم کبک خرامی برسان

ای نسیم غیرت از ریزش احسان ببری — تا توانی ثمر خویش بکامی برسان

تا بتقریب خوشی حرف ترا نقل کنند — ای قلم از لب دلدار کلامی برسان

یار بی پرده نشسته است بجلسه در بزم
یارب از مطرب و می عیش مدامی برسان

اول ز هر سخن ز زبان است ذکر او / بر صدر نامه‌ها ننویسند غیر هو

اول بشوی دست ز دنیا براه دوست / پیش از نماز واجب از این رو بود وضو

ما روشناس مجلس رندان از آن شدیم / کاول سری بدار کشیدیم چون کدو

دشمن به پیش من بود از دوست دوست‌تر / زیرا به عیب خویشتنم میکند عدو

زاهد برای خوردن مال حرام هست / از فرق تا قدم همه همچون کدو کلو

188

شکسته این که منظرهاست توتیا
حکمت بچشم خلق نگهدار آبرو

من در چه عرصه ام که بمیرم برای تو / ای صد هزار جان گرامی فدای تو

کردم فنا اگر نفسی از دلم روی / باشد بقای من چو حباب از هوای تو

باید چو شمع سوختنم ز آتش فراق / ای وای بر دلی که بود مبتلای تو

باشی اگر چه در دل من همچو جان مدام / خالیست در کنار من ای یار جای تو

خواهی مرا ز جور بکش خواه لطف کن / باشد رضای من همه ای جان رضای تو

سر را چو خاک راه تو کردم ز عاشقی / خواهم ضمان مرگ گرفتن ز پای تو

خواهد دلم که جا کند از شوق در رهت / قربان مهربانی و لطف و وفای تو

حکمت ز غم بسوخت که کلک رقم نمود
تا کی جفا کشم بامید وفای تو

اگر از سر شود بیرون مرا یکدم هوای تو / حباب آسا شود جانان دل و جانم فدای تو

حیات تازه هر لحظه میباشد برای من
دمی صد بار اگر ای نازنین میرم برای تو

اجازت کرده‌ای ای شمع چون پروانه میخواهم
دمی گرد سرت گردم دمی افتم به پای تو

فدای خاک راهت جان و دل در عاشقی کردم
ز مرگ من مشو غمگین بود جانا بقای تو

به یاد آنچنان از خویشتن رفتم که از حسرت
اگر آیینه در دستم دهی بینم لقای تو

ز دل یکباره بیرون کرد حکمت مهر عالم را
چو شد در عشقبازی جان غمگین مبتلای تو

آغاز حسن و عشق را آثار ازو ایجاد ازو
لیلی ازو مجنون ازو شیرین ازو فرهاد ازو

آن دلبر ابرو کمان چون تیر مژگان را کشد
زد بر دل حسرت‌کشان زخمی که صد فریاد ازو

عید است ساقی جرعه‌ای بر تشنگان روزه ده
شاید که اندک تر شود لب خشکی زهاد ازو

آن سر که پیدا دگر گوید خموشی پیشه کن
من بسته‌ام لب از فغان دل میکند فریاد ازو

گر راه در علم عشق وی استاد باشد آن پری
گیرند درس دلبری خوبان همه ارشاد ازو

جانان مباد از عاشقان حکمت فراموشت شود
گاهی به تقریب سخن باید نمودن یاد ازو

ز غم عشق تو امی باید خیالم بیتو
گه ز غم یاد و گه از خویش ندانم بیتو

حال تن وقت جدا گشتن جان چون باشد
بخدا جان تو من بیتر از آنم بیتو

همچو شمع از اثر گرمی خویت امروز
شام تا روز ز غم اشک فشانم بیتو

خاطر نازک او رنجیده شود از حالم
گر بدانی که چسان میگذرانم بیتو

جز خدا شاهد حالم نبود در غم و سوز — گر شبی را به چه سان روز رسانم بشنو

همچو شمع ار بزبان شعله شود وقت بیان — راز دل چون بزوال آید بزبانم بشنو

مگر از خویش بپرسی دگر احوال دلم — گر به حال دل افکار ندانم بشنو

شمع کلک تو رقم زد ز زبان حکمت
چند خون جگر از دیده چکانم بشنو

اگر داری سر عاشق نوازیها سخن بشنو — حدیث بلبل و پروانه و قمری ز من بشنو

حدیث تلخ می بخشد حلاوت از لب خوبان — بیا این حرف شیرین از زبان کوهکن بشنو

حدیث عشق من دیرینه عشاق میگویند — ز مطرب قصهٔ رسوائیم در انجمن بشنو

برنگ بوی گل در پردهٔ رسوائی نمیرسد — ز بلبل داستان عشق من در هر چمن بشنو

هوای حلقهٔ زلفی اگر داری بسر حکمت
شمیم مشکناب از ناف آهوی ختن بشنو

نور جبین او یکی زلف سیاه فام دو — منتظر حسن را ازین صبح یکی و شام دو

جان و دلم به پیش تو شده صفت بسته ایستاده — حکم نماز هر طرف خواجه یکی غلام دو

صورت اتحاد من با تو چو حرف میم است — صنعت عشق را نگر نقش یکی و نام دو

ابروی او نموده جا در دل و جان مبتلا — شوخی غمزه سیر کن تیغ یکی نیام دو

ناله سحرگاه و روشن این دل و دیده من — مطرب عشق را ببین نغمه یکی مقام دو

در ره انتظار تو گشته دو دیده ام سفید — سخته کار را ببین نور یکی غمام دو

غمزه و ناز ابرویش گرد شکار جان و دل
حکمت تازه را به بین قوس یکی سهام دو

از برگ گل حکایت باد صبا شنو
پیغام آشنا ز لب آشنا شنو

تکرار مدعا غرض آلود مطلب است
گفتار راست از من بی‌مدعا شنو

گفتی وگر شکایت عشاق بشنوی
حرفی ز من برای رضای خدا شنو

گر گفته که با تو تکلم نمیکنم
با غیر گفتگو کن و حرفی ز ما شنو

خواهی اگر ز راز پس پرده آگهی
هوئی بکش ز خانهٔ خالی صدا شنو

از من بوصف قامت او مصرعی بخوان
یک حرف راست گو و دو صد مرحبا شنو

حکمت شده است حافظ قران مدعا
او را بحرف آر و کلام خدا شنو

هست از دیدن رخسار تو کوتاه نگاه   نتوان کرد بخورشید بدلخواه نگاه

خس و خاشاک بآتش چو رسد شعله شود   نتوان داشت ز عشق تو بدل آه نگاه

دره خلق جهان سنگ نشان کردیدم   داشتم بسکه بعالم ره و بیراه نگاه

چشم مست تو که از خویش ندارد خبری   میکند چو من دیوانه بهر راه نگاه

170

عاقبت بین نشود دیده ارباب نظر
تا بحکمت نکند از دل آگاه نگاه

بسوز دار تب عشقم بدل چو آه نگاه   مگر بچشم ترمن برد پناه نگاه

چسان ز چشم ترمن برآید آه نگاه   مگر بجرم شکم کند گناه نگاه

همیشه تیره روان داردم نظربازی   مدام خانه دل را کند سیاه نگاه

نکرده حس طلب خون کس ز غمزه خویش   همیشه داشته شه جانب سپاه نگاه

امید دل نشود منقطع ز حضرت عشق   مدام هست گدا را بدست شاه نگاه

ز وصل یار چه حاصل همیشه محروم است
کی نیاد کس بسعه داشت در نگاه نگاه

نمیدانم چسان دور فراق او بسر رفته   همین دانم که از یاد شب هجران سحر رفته

نگاهست از پی افکندن صیدی بپرواز است   نگه مرغ دلی از چنگل بازت بدر رفته

چنان در سرد مهریها فسرده آتش عشقم   کز آه و ناله من یکقلم رنگ اثر رفته

کهی در دیده که دامان کهی در آستین باشد   نمیدانم چرا این طفل اشکم دربدر رفته

مرا از عیش و سور دهر نبود آگهی حکمت
که چون شمع مرا عمر در ماتم رفته

شد نوش نیش چشم ترا جام از آینه — تلخ است از آن مدام مرا کام از آینه
از آبرو سکندر و جم را فزوده ایم — داریم کسوت نمد و جام از آینه
زاری به زور جذبه حیرت نمی رسد — نشنیده گوش هیچکس ابرام از آینه
پر خون نکرده از می خوناب اشک دل — چند مدام در کف و جام از آینه

حرمان نصیب دانه و دام فریب یار
حکمت کشیده ازان پرش دام از آینه

چند روزی شد که شوخی برده یارم را ز راه — کرده روشن را به رنگ زلف مشکینش سیاه
چون شکنج زلف خوبان آنکه یار از بتان — بر شکسته چون شکست آورده بر طرف کلاه
آنکه زار و رفته را افکنده است بر طاق بلند — حلقه بر گوشش فلک بوسه بود از مهر و ماه
آنکه از یک گردش چشمی جهانی بر هم زدی — آنکه کار عالمی را ساختی از یک نگاه
آنکه چون نخست مستی کرد تن رو ... — آنکه چون بر جانب مسیحات افکنده دل فرو داده
بر مراد کس نگشتی آنکه مانند فلک — همچو خورشید آنکه عالم را گرفت از یک نگاه
آنکه بود از نشتر گل فرش همچون بوی گل — آنکه جا بر چشم مردم داشت مانند نگاه
این زمان از خاکساری ذره همچون خودی — بر فلک پرد و به رنگ جاده اش از خاک راه
گیسوی حوری کمند وحشی من گردیده است — خال و زلفش دانه و دامش شده از بخت سیاه

گوش چشم نگاری بنگارش کرده است   روزش از خال سیاهی گشته چون روزم سیاه
شعله روی همچو شمع آتش بجانش کرده است   چشم مستی کرده حالش را چو حال من تباه
آتشین خوئی چو شمعش کرده گریان تا سحر   داغ عشق لاله رنگی کرده رنگش را چو کاه
داده هوش از سر قرار از دل توانائی ز تن   ورده شوخ بلائی چهره رشک مهر و ماه
طبع موزون نکته دانی بذله گو حاضر جواب   آنکه باشد در بر حسنش نکویان گدا و پادشاه
شوخ شنگی فارغ از رنگین نگاری لاله رنگ   دلربا باهوش فرهنگی فرنگی خوش نگاه
همچو مینا سبزرنگ گلگون صاحب نشاء   چون صراحی خنده زن در بزم مستان قاه قاه
چشم جادو خال هندو مشک مو و شعله رو   جنگجو و فتنه خو آشوب جان و دل سپاه
با همه طور آشنائی دلربای پر جفا   از غرور ناز و استغنا بعاشق کم نگاه
یکدو جام از باده وصلش چو نوش جان نمود   در خمارش این خمیازه است و اشک و آه
چون دلم خون شد دلش در عشق و از چشمش چکید   پیش یار خویش همچون شمع در هر بزم گاه
زاضطراب دل بمردم فاش کن سوز نهان   شعله سان آتش بجان و شمع سان با اشک و آه
گریه حسرت بمژگان شعر حالی بر زبان   دل طپان خاطر پریشان دیده حیران جان تباه
غنچه وش تنگ گاه از چاره کار خودش   در طریق آشنائی همچو گل اشکفته گاه
وعده وصلی بصد ابرام از جانانه گیر   دل بهر آواز پا از جای و در وعده گاه
دین و ایمانی که از من در قمار عشق برد   داد او دل باخت در راه حق برد او مرا
آنچه با من کرده بود از جور و بیداد و ستم   میکشد در عقبی ز بهر مکافات گناه

دیدم آخر بوفای خویش را حکمت بخویش
مصلحت بین درد دل کو چاره جو تدبیر خواه

عیان ز چهره من بازگشت رنگ پریده
که گفت طایر از آواز آشیانه رمیده

فسرده خاطر آن شوخ بسکه بردم تیغش
دلم ز ذوق شهادت چو خون گرم دویده

مجو ز بسمل ما قدرت طپیدن در خون
نگار رفته بدام و قفس بسکه طپیده

بردگشت کش خمیازه بند بند من از جا
هنوز جرعه از جام وصل او نچشیده

سزای دم زدن از صدق و مهر یار شگفتن
برنگ صبح درین عصر هست چشم دریده

بزور از قفس افکند نگهبان مروت
کسی که شهپر پرواز صید خویش بریده

نگشت محو ز دل حکمت آرزوی جوابم
هزار نامه شوقم نخوانده گر چه دریده

بریخت خون دلها تا آن نگار بسته
صد رنگ از خجالت رنگ حنا شکسته

از قید زلف جسته زنار پاره کرده
دیوانه دل ما زنجیرها گسسته

پروانه سر سلم گردید مهره گل
از عنبر کلفت بر خاطرم نشسته

از عارضت بنفشه سر زد برنگ سنبل
بازار خط ریحان بشکست این شکسته

گلزار فکر حکمت از بس که هست رنگین
باشد چو دسته گل هر معنی که بسته

دیدم ابروی ترا بردم نخستین بار راه
کز بر زاهد بسوی کعبه از محراب راه

غفلت و بیا کند از آوت از رنج و تعب　　خسته هرگز کی شود هر کس رود در خواب راه

در دل سخت بتان اشکم اثر خواهد نمود　　میکند پیدا برای خویشتن سیلاب راه

میشناسد چون نیستان صوفی از وجد و سماع　　وا رود از این ره بخود بیهوده چون گرداب راه

از سبکروحی نکرده هر که بار خاطری　　چون نفس هیچ است وا دارد و در دل احباب راه

با چراغ عقل میباید کند سالک سلوک　　راهرو گم میکند گم در شب مهتاب راه

172

گر ز شوقم چون روان حکمت براه عاشقی
طی کنم با جمله اعضا برنگ آب راه

میان زلف و خطش خال خوش دلکش بماند　　بدست شکر تا تار تنها این حبش ماند

کند ایما برای کشتنم از گوشه ابرو　　نمیدانم چرا شمشیر نازش نیم کش ماند

براه سنگلاخ عشق با صد برق جولانی　　لمیت لنگ لام از ضعف تن در سینه کش ماند

کسی کز لعل میگون تو نوشد باده نابی　　میان جرعه نوشان در کمال کیف و غش ماند

بیا ای عشق اکسیری بزن کامل عیارش کن
که نقد قلب حکمت درمیان غل و غش ماندم

هردم اندازد جنونم در خیال تازهٔ / دارم از بس شسته فکر محال تازهٔ
گرچه بهبودی ندارد درد بیدرمان عشق / میبرد گاهی ملال از دل ملال تازهٔ
آه درد آلود زهر بخشش گل از دل است / هست هر سنبر این گلستان از شمال تازهٔ
در مزاج شمع آتش آبحیوان میشود / زندگانی بخشد ار باشد زلال تازهٔ
در کنار دلربایان جا کند چون آینه / هر که دارد در نظر هردم جمال تازهٔ
تازه گشت از وصل بر دل داغ ناسور فراق / عید بر اهل مصیبت شد هلال تازهٔ
آه حسرت هر نفس رنگ دگر سر زد ز دل / میدمد هردم ازین گلشن نهال تازهٔ
میبرد مرغ سبکپرواز رنگم دمبدم / جانب یار از دل من شرح حال تازهٔ
دل ز شور شعلهای عشق میگیرد هوا / چون شرر پرواز ما باشد ببال تازهٔ
گه بلطف و گاه قهر و گاه خشم و گاه ناز / بهر قتلم میکند هردم خیال تازهٔ
بهر قتلم هر نفس از داغهای سینه ام / دل ز دست از صدر می آرد مثال تازهٔ

ابر و عاشق بس بیع واز غم دگر دیوانه شد
هر نفس حکمت کند کسب کمال تازهٔ

صبح عارض را شفق گون تا ز صهبا کردهٔ / مطلع خورشید را از جبهه پیدا کردهٔ
گر میداری نظر بر من ببینی روی خویش / پیکرم را از صفا آیینه سیما کردهٔ
حاصلی غیر از پریشانی نباشد حسن را / این رقم بر چهره از خط چلیپا کردهٔ
ای طبیب از درد بیدرمانم اگه نیستی / در علاجم خویش را بهرچه رسوا کردهٔ

گر قبول خاطری نظمت نیفتد فرض کن
یکدو بیتی حکمت از بهر خود انشا کرده

دارم دلی بخاک تمنا فتاده — نقد قرار و صبر بتاراج داده
مجنون لشت پا زده بر هر دو عالمی — رسوای سر بکوه بیابان نهاده
از تیر غمزه بسمل در خون طپیده — از برق جلوه نخل بخاک او فتاده
پرواز کام دل بگلستان نکرده — پر بسته مرغ در قفس از بیضه زاده
با درد عشق روز ازل عهد بسته — بر خود در هزار مصیبت گشاده
بهر شهادت ازلی جلاد رفته — از شوق بوسه بر دم شمشیر داده
شبها چو شمع تا سحر از آتش جنون — سر تا بپای سوخته و ایستاده
نشنیده صوت مطرب و بوسه در ایاغ — مست و خراب بیخبر از بنگ و باده
کمتر ز نیم قطره خونابه و در آن — گنجایش غم زده و عالم زیاده
از آشیان بآتش سوزان پریده — بر شاخ شعله همچو شرر پر گشاده

اقلیم صبر و طاقت ملکت ز فوج غم
چون لشکر شکسته بتاراج فتاده

تا چند در جهان بی سامان فتاده — سامان تست آنچه تو از دست داده
شاید رسی بمقصد اگر سر کنی قدم — ای دل چو در طریق وفا پا نهاده
زاوضاع مغز کار اگر چشم بسته — بر روی خویشتن در معنی گشاده

174

در پیش چشم بلبل بیچاره ای صنم	اوراق گل مکوبه چه بر باد داده

حکمت رسید وقت و تو از ساده گی هنوز
سرشار باده و گرفتار ساده

دیده ام امروزی پروانگار تازه	کرده ام پیدا برای خویش کار تازه
چیده ام از شعله شوقش گل واسوختن	تا زند آتش بجانم خار خار تازه
نیست چشم بر گل رو تو ای بهار شکن	بلبلم این شور دارد از بهار تازه
نقد جان از دست دل گرفت در سودای عشق	کرده پیدا از زر داغ اعتبار تازه

جان من از یاری حکمت ترا گر عار بود
کرده ام پیدا برای خویش یار تازه

در باغ غیر ای گل نارسته رسته	زین روی خاطر من دلخسته خسته
دادی صلای عام و مرا ره نمیدهی	ظالم بروی من در نابسته بسته
هر دم برنگ تازه دل جلوه میکنی	نقش خیال چو گل دسته دسته

کی میشوی اسیر بچنگال روزگار
از خلق اگر چو حکمت وارسته رسته

جانا به پیش غیر زنا گفته گفته	صد حیف در معنی ناسفته سفته
آمد بر تو یار و ز حیرت نیافتی	اول شب وصال تو ناخفته خفته

صیقلگر غمت ز دلم زنگ را زدود | ای عشق پاک خانهٔ ما رفته رفته

ز شب تا روز گریانم نمیدانم نمیدانی
ز غم خاطر پریشانم نمیدانم نمیدانی

برنگ شمع گریانم بسان شعله بریانم
بکار خویش حیرانم نمیدانم نمیدانی

نه شام من سحر دارد نه آه من اثر دارد
بغم دست و گریبانم نمیدانم نمیدانی

گهی گریم گهی نالم گهی سوزم گهی سازم
باین سامان پریشانم نمیدانم نمیدانی

ز حسرت زار و حیرانم ز سوز عشق بریانم
ز چشم تر دُر افشانم نمیدانم نمیدانی

نه بر حالم نظر داری نه بر خاکم گذر داری
کسی چون خود نمیدانم نمیدانم نمیدانی

گهی چون ابر گریانم گهی چون رعد نالانم
گهی چون برق سوزانم نمیدانم نمیدانی

مکن ای شوخ بی پروا ستم با حالت شیدا
که آخر من مسلمانم نمیدانم نمیدانی

بادهٔ شوق است در پیمانه هی
میدهد یاد ز جانانه هی

از تو خالی میشود دلهای پر
کامیابی گریهٔ مستانه هی

پنجه در زلف پریشانش زدی
کشتهٔ خویش کامیاب ای شانه هی

میزنی خوش قطره در راه طلب
هان بدوای گریهٔ دیوانه هی

خشک شد چون حلقه چشم انتظار
بر درت دریاب صاحب خانه هی

رشک ماه و مهر گشتی از فروغ
امشب از شمع رخی کاشانه هی

عشق چون آتش نداند خشک و تر
میزند بر عاقل و دیوانه هی

مزرع عقبا است دنیا اشک ریز
هست فردا حاصلت زین دانه هی

داغهای کهنه را نو کرده‌ام / شد چراغان مرده‌ای پروانه‌ای
چشمهٔ خورشید را آرد بجوش / گر زنم بر گریه مستانه‌ای
چشم آن دارم که همچون من فتد / آتش از می در نوای میخانه‌ای

از ره من گوش کن حکمت سخن
آشنای عشق شو بیگانه‌یی

بجان آرم ای جانان نمیدانم نظر داری / ازان آتش که عشقم زد بجان آیا خبر داری
چو از درد فراقت خاک گردد جسم زار من / بخاک من نمیدانم پس از مردن گذر داری
نگاه حیرتم را اشک منکشف از تماشاها / که بر کویش کمند کن گر زبان من جگر داری
برای دیدن عکس جمال خویشتن باشد / اگر گاهی بچشم گوهر افشانم نظر داری

بآه حسرتی در کف حکمت وقت میبالی
که آیا پیش دلدار جفا کارم اثر داری

نبود از کف قلم از چشم مست عشوه پردازی / ز شوخیها نگاهش با نگاه من نظربازی
نباغی دوستان و دیده [illegible] / ندارد همچو بی قلو حسن من برابر [illegible]
اسیر پنجهٔ مژگان خوبان شد دل زارم / چو آن مرغی که میگردد اسیر چنگ شهبازی
باهم دستبرد می از ید بیضای خود بنما / ترا در دلبری گویند مردم صاحب اعجازی
نه زاهد را بطلب نه رند خراباتی / ندارد مسجد و میخانه همچون دل قدر بازی
نباشد گر بپایم رشته دام تعلقها / بکام دل کنم تا آشیان خویش پروازی

176

چو حافظ حکمت ما مست و سالک خراباتی
بناکن برو میخانه از نو شهر شیرازی

قمارم بعد ازین کردید با شوخ دغلبازی … تبه باشد ازین حریف سخت بازی های طنازی

خدایا چون کنم از دست بیداد جفاجویان … دل وحشی شود هردم شکار شوخ شهبازی

سرشک گرم چه خوش طور است در آیین دلداری … دل از کف میبرد هردم ز استادی باندازی

فریب دل اینک آمد از ده یار بلاجویی … فرنگی کافری آشوب دهری شوخ خودسازی

بیک تیر تغافل صد شکار انداز صیادی … بلای فتنه با عشوه و مینازی خوش آوازی

ز نجیت تار حکمت سر زند نالهٔ تنها
بگوشی از شکست شیشهٔ دل نیست آوازی

ز مونس دل غمگین نه غمگسار منی … دروغ با دل خود گفته‌ام که یار منی

چنین که دست من از دامن تو کوتاه است … مگر بخواب ببینم که در کنار منی

مرا بغیر تو ای غم رفیق و مونس نیست … همان تویی که شب و روز غمگسار منی

ز درد عشق قرارم [illegible] نه شب آرام … تو فارغ از من و از حال غمنگار منی

درون دیده بغیر از تو کس نمی‌بینم … مگر تو مردمک چشم اشکبار منی

دمی جدا از تو هرگز نمی‌توانم بود … تو همچو جان بدل زار بیقرار منی

تو نور دیده و روحی روان حکمت را
همیشه در دل و در چشم اشکبار منی

سوزد دلم ز حسرت ای یار تا یکی / باشی تو غافل از دل افگار تا یکی
چند از فراق سوزم و سازم به رنگ شمع / گریم ز شام تا به سحر زار تا یکی
دیگر نمانده است به دل تاب و زیست / باشم اسیر هجر ستمگار تا یکی
خون شد دلم چو شمع و ز مژگان فرو چکید / دارم بسوز هجر سر و کار تا یکی
باشد دراز شام فراقت چو روز حشر / روزم چو شام هجر بود تار تا یکی

چو ابروی تو طاقت حکمت شده است طاق
باشد دلش ز چشم تو بیمار تا یکی

زاهد به طعنه گفت که دنیا چه میکنی / من نیز گفتمش که تو عقبی چه میکنی
دیوانه را ز شهر بدر کرده جنون / با ما بگو بدامن صحرا چه میکنی
نشنیده که موسم گل باغبان گراست / ای عندلیب ناله و غوغا چه میکنی
گلشن بسوختی و فگندی مرا به خاک / دیگر بگو که با من رسوا چه میکنی

بشنو نصیحتی که حکیم ادیب گفت
امروز رفت و عمر تو فردا چه میکنی

دلم چو طره طرار نامسلمانی / شکسته از غم رخسار نامسلمانی
بلبلک فاختگی یاد دادی ار تو دی / بسرو جلوه رفتار نامسلمانی
ز حسرت چمن خلد و حور آزاد است / ولی که هست گرفتار نامسلمانی
مرا رشته ایمان چو سبحه صد گره است / ز پای زلف چو زنار نامسلمانی

چو ماه کاسه دریوزه گشت سالها من
عجب نبود ز دیدار نامسلمانی
اشاره‌ای که کند حل مشکلات شفا
بجوز غمزه و گفتار نامسلمانی
بیان شرح اشارات کرد و مستی
نگاه نرگس بیمار نامسلمانی

167

تمام سوز و سراسیمگی است دل حکمت
برنگ شعله ز رخسار نامسلمانی

افتاده بشورشی از زلف رسائی
رفتست بچنگال های دل از شوخ بلائی
وز دیده نگاهی زده راه دل و دینم
غارتگر صبرم شده انداز و ادائی
چون نقش پی افتاده بهر گام شهیدی
در راه غمش نیست جز این راهنمائی
این وادی عشقست کس اینجا نشنیدست
جز نالهٔ گم گشته رهان بانگ درائی
چون شبنم گل دیده سفید از بر رویست
روزم چو خاک سیاه از کف پائی
مشکن دلم از سنگ تغافل که مبادا
برخیزد ازین شیشهٔ کم ظرف صدائی
ترسم که اجازت ندهد ناز که گردی
باید چو من سوخته بی سر و پائی

حکمت بره عشق تو دیدا و تو بهم
از دست جفای تو زند شکوه بجائی

اشک از دل بدیده می‌آیی
بر رخ من ز دیده می‌آیی
گفته بودم بیا بدیدن دل
سخنم را شنیده می‌آیی
چه شنیدی بگو بما قاصد
آه از دل کشیده می‌آیی

کز باغت بچیده است گلی | گل ز باغ که چیده می آیی
میکنی سرو و در چمن آزاد | قمری دل خریده می آیی
مرغ روحم بقصد پرواز است | تو هنوز آرمیده می آیی
چون شنیدی که وقت آهنگ است | لب بدندان گزیده می آیی
نخل امید تا نگردد سبز | شاخ و برگش بریده می آیی
ای کبوتر چه نامه آوردی | که چو رنگم پریده می آیی

حکمت از قتل خویشتن مپرسی
که چو بسمل طپیده می آیی

دل و دین شوخ چشمی برده است از ما بعیاری | گر از طفلی نمیداند هنوز آیین دلداری
خدایا در دل اندازش که راز من نهان دارد | چو از بیطاقتیها کردم اظهار گرفتاری
توانم در وفاداری گرو بردن ز مجنون هم | ز لیلی ها دگر دیدار اگر عاشق نگهداری
ندارم جز متاع نازکی ولی جنسی بدوکان | نمیداند هنوز آن مشتری رسم خریداری
دل من نازپرور دوست و آن غارتگر دلها | ز معشوقی نمیداند بغیر از عاشق آزاری

گر از تو بشکند حکمت که طفل خانه پروردی
رباید دل ز شوق من مرو در گهنه بازاری

خود عکس و خود آینه و خود روی تماشایی | ای نور دل و دیده من در همه جایی
حیرت زده کاشانه بزم تو چو تصویر | لب بسته و خاموشم نه هوی و نه هایی

عمریست که سرگشتهٔ صحرای جنونیم
زین قافله نشنیده کسی بانگ درایی

تحصیل جواب از لب یار نتوان کرد
زین سنگدلان کس نشنیده است صدایی

128

اسباب شفا نیست بقانون طبیبان
ای درد بحکمت بکن از لطف دوایی

دم زدن چون شعله‌ها کی اضطراب زندگیست
شمع سان گفتیم بخاموشی جواب زندگی

لشام را در محلش خورشید تابان راه نیست
تن چو جان شد بی‌زوال آفتاب زندگی

خانه بر دوش فنا باشیش از اجل همچون حباب
خیمه بیرون میتواند زد ز آب زندگی

چشم بیدار امین از خواب پریشان دیدنیست
شور محشر نیست جز تعبیر خواب زندگی

دوش تا شمع از زبان شد بر زبان این حرف رفت
این سرای هر که یک شب داشت تاب زندگی

خضر اگر میبود حکمت مختلط با مردمان
جاودان خوردی پشیمانی ز آب زندگی

حدیث عشق تو گفتیم از هزار یکی
که دل یکی و محبت یکی و یار یکی

برای شور جنونم بعشق همدست اند
شراب ناب یکی موسم بهار یکی

بود بروز سیاهم بعشق تو دو گواه
سواد سرمه یکی زلف تابدار یکی

گرفته اند مرا در میانه از چپ و راست
خدنگ غمزه یکی چشم جانشکار یکی

ز دست یار کند شکوه حکمت از دو سبب
خلاف وعده یکی درد انتظار یکی

ای جان ز برم رفته بگو جان که بودی / چون شمع فروزندهٔ ایوان که بودی
شور عجبی در دلم افتاده بگو راست / ای کان ملاحت نمکخوان که بودی
در دیر و حرم غلغله افتاده بقربا / ای آفت جان مفسد ایمان که بودی
با سوخته جانت بکن اظهار که دیشب / آشفته و سرشار و غزلخوان که بودی
امروز من و فاخته از غم زده کوکو / ای سرو خرامان بخیابان که بودی
نالان ز فراق تو من و بلبل شیدا / ای گلبن رعنا بگلستان که بودی
از وعده خلافی که نمودی گله نیست / دارم گله زانکه تو مهمان که بودی
سوز من و پروانه بآواز حزین گفت / سیمین بر ما شمع شبستان که بودی
با خون جگر پرورشت کرده ام آخر / چون طفل سرشکم گل دامان که بودی

با حکمت بیمار اگر میل نداری
پرسش به همه شب بی درمان که بودی

شکست از عشق می‌بیند دلی اضطراب ازلی / ز پهلوی تو بوادر و خرابه‌ها حباب ازلی
بعزم سیر گلشن می‌روی و سرو روان من / ز دل از ربط قبه‌ها میدود چون جوی آب ازلی
شب وصلش به بیداری گذشت و من خجل ماندم / گران رطل گران دارد خماری حسن سراب ازلی
نه تنها در شب هجرش مرا خاطر پریشان است / برنگ زلف او دارد دل من پیچ و تاب ازلی
شمار وعده وصلش دلم کرد و ندانستم / که شبها فراقش را بود روز حساب ازلی
بغیر از چشم گریانم که میگردد سفید آخر / ندیده کس که باران بارد و آید سحاب ازلی

۱۷۹

اگر چون صبح صادق دم زنم گلگون مهر او
بقتلم میکشد تیغ جفا چون آفتاب از ما

آن ابروی پر فتنه بزه کرده خدنگی
ای دل بحذر باش که دارد سر جنگی

شاید که کند رحم و بسر وقت من آید
ای جان بلب آمده یک لحظه درنگی

طفلان همه بی‌رحم و جوانان مغرور
دیوانهٔ ما را که کند شاد بسنگی

دل میکشد آزار ز خوی که تو داری
چون صید گرفتار بچنگال پلنگی

از هندوی خال تو جهانی است پر آشوب
وز نرگس مخمور تو بر پاست فرنگی

در مملکت عشق تو سوداگر دردیم
مانند دل خویش نداریم ارنگی

هر کس بره خویش ز اسباب جهان برد
در قسمت ما ماند بعالم دل تنگی

ما آینهٔ خاطر خود صاف نمودیم
از کس بدل ما نه غباری است نه زنگی

تا مزرع امید خود از بیخ بریدیم
در کشت غمت بوی بدل ماند نه رنگی

داریم هوای مطرب و می
از درد بنال یکدم ای نی

لبریز ز باده کن ایاغم
ساقی چو گذشت موسم دی

کو ز سفید دیدهٔ من
در راه تو انتظار تا کی

کس پی نبرد بوادی عشق
این ره بقدم نمیشود طی

در دهر مقیم کس نگشته
کاوس برفت و رستم و کی

افسرده بهار عمر گردید — پیری چو خزان رسید از پی

حکمت ز خیال ملک بگذر
دیدی چه شد از حکومت ری

احمد که ازو کار خدا یافت نظام
پیغام خدا بود درود است و سلام
شد ختم مقطعات قران بر نون
یعنی که نبی است مقطع ختم کلام

180

سری که بمن رسید از حی صمد
خواهم بنمایم بتو از راه عدد
در مرتبه الف تو از حد مگذر
بنگر بدوازده امام است احد

گویند خلیفه نبی بود چهار
مانند فصول اربع از روی شمار
هر چند که این سخن عیان است ولی
باشد زین چار معتدل فصل بهار

از باده الطاف تو دایم مستم
شرمنده احسان تو ام تا هستم
اکنون که بدکنت شدم پیر و ضعیف
ای وای بمن اگر نگیری دستم

روزی که بهند تیره بارم دادند
چون شمع بسوختن مدارم دادند
تاب و تب و آه گرم و رخساره زرد
سوز دل و چشم اشکبارم دادند

جانان بسر تربت ما می آیی
مانند صبا روح فزا می آیی
چون جان عزیز رفته بودی ز تنم
ای روح روان من بجا می آیی

در هستی و نیستی چو کردیم گمان	در عشق ازین هر دو ندیدیم نشان
هر قطره که متصل بدریا گردد	در مرتبهٔ خویش این است زیان
در بادهٔ ناب چون بط می غرقیم	در نغمهٔ ترندام چون نی غرقیم
چون کاسه‌های حبشی مبتذل	محروم ز نعمتیم و در وی غرقیم
از نیک و بد دهر که باشد همه حال	از مرشد کاملی نمودیم سوال
گفتا که ازین هر دو نماند اثری	اینها همه هست پست اسباب خیال
اسرار بطون شود بتو ظاهر حال	چون بگذری از کدورت وهم و خیال
خواهی بنمایم بتو از راه مثال	ظاهر بود آنچه هست در آب زلال
در ناخن سخن چو گوش هیچ باید بود	واندر دهن همه چو نفس [illegible] باید بود
اسرار درون خویش مانند قلم	باید گفت و خموش هیچ باید بود
یک آب زلال همچو جو باید بود	در مشرب خود با آبرو باید بود
حاصل سر خوبان جهان باید گرد	پیوسته چو گل برنگ و بو باید بود

هرچند مدار چرخ بر نیرنگ است
زین ساز و نوائی که ز نو ساخته است
هر لحظه چو بنگری بچندین رنگ است
حیرت دارم که در کدام آهنگ است

181

من دوش دل خویش بمستی دادم
از کوزهٔ عشق تا درست آید باز
چون شیشه بدست می پرستی دادم
این خانه خراب را شکستی دادم

چون قطره مرا ببحر و خار رسان
عمریست که در مرکز خاکم حیران
یا چون شررم بکرهٔ نار رسان
ای باد مرا بکوی دلدار رسان

ای چرخ چو خویش بیقرارم کردی
از بس سرم چو آسیا گردیدی
در هرزه دوی چو روزگارم کردی
بر خاطر دوستان غبارم کردی

ای درد بجان درد دل صافی دادی
ای آتش عشق بر دلم شعله زدی
ای ناله تو هم خبر ز جایی دادی
از نور حقیقتم ضیایی دادی

از پرتو عشق شد دماغم روشن
از آه برافروخت بلبل و داغ کهن
چون مه ز می مهر ایاغم روشن
بنگر که ز باد شد چراغم روشن

[illegible]

اسباب و اثاثه جمله کردید تلف	جز حسرت و افسوس نمانده است بکف
هر چیز که ظالمان بغارت بردند	خواهم عوضش ز درگه شاه نجف

رازی که درون سینه ام بود نهفت	گردید بدل توام و با جانم جفت
ظاهر نتوان نمود با هیچ کسی	یاران چه بگویم آنچه او با من گفت

یادی زان شمع دل فروز آوردیم	از شعلهٔ داغ دل بسوز آوردیم
شب در ره انتظار او دیده سفید	زین سان شب هجر را بروز آوردیم

مرثیه حضرت امام حسین علیه السلام

شد محرم ز تف آه دل اهل جهان	بر فلک چون موی آتش دیده پیچد کهکشان
نیست گلگون از شفق جیب افق در صبح و شام	دامنی پر چشم خون افشان کشیده آسمان
تا ابد گلگون نماید دیده نظاره زین عزا	پنجهٔ کف الخضیب از گریه گرد و بیان
نیست اختر اینکه می بینی فروزان بر فلک	تازه گردد سینه ام داغ دل نوحاییان
از چنین روز پر اندوهی مگر آگاه بود	گر ازان شد پشت گردون خم ازین بار گران
زین مصیبت چون که بود آگاه گردون از ازل	داغها بر سینهٔ خود سوخته از اختران
بسکه از دلها علم شد دود آه آتشین	روی گردون تیره گشت و شد ز روز حشر عیان
بسکه شد بر آل حیدر آب چون در کربلا	جوی خونها شد روان هر سو ز چشم انس و جان

تا به آتش برای ماهیان گردید بحر | از غم لب تشنگان از بسکه شد آتش بجان
از دل خون گشته هر آهی که میگردد بلند | مینماید در نظر مانند شاخ ارغوان
گلشن آل اعدا زین عزا شد لاله زار | دوستان از بسکه از داغ و غیرت مژگان خونفشان
در قیام حضرت قایم کمر آرد بهار | گلشن ایمان گشد افسرده زین باد خزان

182

چون بارض کربلا شاه شهیدان جا گرفت
خون دل فواره سان از دیدها بالا گرفت

از عزای نور چشم مصطفی و مرتضی | قرة العین بتول و خامس آل عبا
گوهر درج عصمت خازن علم حق | عم و فرزند و برادر کل خویش و اقربا
بر سر خوان شهادت جمله مهمان عزیز | نعمت الوان شمرده در ره دین هر بلا
خوردنی شان زخم تیغ و لطف شامل جور و ستم | اینچنین کردند مهمانداری آن قوم دغا
آب را بستند در اول بر آن لب تشنگان | بر گلوشان پس روان کردند آب تیغ را
همچو آه دردمندان کی گرد آید تا طلب | آمده از کعبه سوی قتلگاه کربلا
همچو اشک حسرتی کز دیده افتد بر زمین | درد و غم آورد انسان زافزون از انتها
از برای غیرت دم چشم امام بعد از آن | چون حباب بحر خون کردند برپا خیمها
جا درون خیمه کرد آن شاه دین چون جان بتن | یا چو نور دیده کانرا باشد اندر پرده جا
پس بزنگ بسته کل قوم خود را جمع کرد | گفت هر یک زان بر ایشان دل صد پاره را
نیست بر روی زمین امروز همچو من امام | نیست همچون اهل من قومی درین ظلمت سرا

گفت بعد از من علی فرزند من بر قوم من
هست تا باشد بقا او را امام و پیشوا

تا جی است آنکس که داند بعد من او را امام
آتش دوزخ بر او چون انبیا باشد حرام

بعد از آن با چشم گریان گفت با اهل حرم
ای اسیران بلا و محنت و درد و ستم

غیر از من نیست این جمعیت ما برقرار
اینچنین بر لوح محفوظ از قلم آمد رقم

تا بصد حسرت زند سر را از ماتم بر زمین
سرنگون خواهد شدن اسلام را فردا علم

نامهٔ اعمال هر یک زین گروه پر جفا
از مداد خون ما خواهد شدن فردا رقم

آتش دل چون گل تنخاله فردا آب است
خوردنی زخم بلا از این گروه پر ستم

جوشن ما چشم پوشیدن ز دنیای دنی
بر سر ما تیغ خونریز عدو باشد علم

جمله اصحاب و فرزندان و اخوان مرا
در حضورم میکشند از جور و بیداد و ستم

محضر کفر و نفاق خصمم کرده معتبر
زین شهادتها که کرده ثبت تیغ دمبدم

لاله‌ها از خون ما گردد عیان در کربلا
بسکه باشد بر دلم داغ غم بالای هم

بسکه دل خون شد زمین ها از غم آل عبا
چشمه خونی روان گردد ز هر نقش قدم

چون شود فردا ببازو خون ناحق همچنان
آسمان با اینهمه سنگین دلی از درد و غم

چون شود فردا از ماتم قد سیارا در نظر
یکدل پر خون نماند کز نگردد در غم

بعد من زین قوم بی شرم از خدا و از رسول
نهب و غارت آورد رو سوی اولاد بتول

پس به صد جور و ستم اهل حرم را زین زمین — چون اسیران غم ببردند این کاروان از غدر و کین

دیده گریان سینه بریان تن ضعیف و جان نحیف — مضطرب بی یار و یاور دل کباب اندوهگین

شعله سان آتش بجان و شمع سان با داغ غم — دیده‌ها خونبار و جان افگار و خاطرها حزین

جامه تن ز آتش دل چون تنور تافته — آه شان از سوز دل چون شعله باشد آتشین

تلخ کامیهای ما شیرین تر از آب حیات — در مذاق خصم باشد خون ما چون انگبین

عیسی گردون نشین زین غم بخاکستر نشست — بس که بالا رفت گرد ماتم از روی زمین

این سرادق را که از روی شرف هر صبح و شام — کرده جاروب درش با بال خود روح الامین

از خدا و از رسول و آل او ناکرده شرم — از شقاوت می‌کنند این قوم از روی زمین

تا شقاوت را بخلق عالمی روشن کنند — بر سر اهل حرم آتش زنند از روی کین

چون شرر آتش بجان افتان و خیزان مضطرب — از میان شعله اندازند خود را بر زمین

در بیابان گشته سرگردان برنگ گردباد — بس که باشد بیخته از هر سو شتابان و غمین

راه بیرون شد نیابد از جفای روزگار — بس که دوران تنگ گیرد بر شما همچون نگین

چون بشنید سجاد از سحر ناگهان این سخن — بر دل درویشان شد تازه غمهای کهن

ناله زار از دل اهل حرم بی اختیار — آنچنان سر زد که زد آتش بجان صبر و قرار

بس که دود غم علم شد از دل پر داغ شان — روز شد بر دیده‌ها همچون شب دیجور تار

ز آتشی کافتاد بر جان صبر و طاقت را ز غم — جای اشک از دیده‌ها چون شعله ریزان شد شرار

ناله و افغان شان از بس که گردون شد بلند / قدسیان گفتند گویا شد قیامت آشکار
گر نمی‌بودند مامور آن بصبر اندر بلا / از جناب آن امام دین عالی تبار
تیر آه دردناکی از دل پر درد شان / بود بس گر لشکر کفار بودی بیشمار
با وجود آنکه از اولاد آدم این عمل / سر زد از کفر و شقاوتها ز روی اختیار
عرش و کرسی و زمین و آسمان لوح و قلم / جمله گردیدند از روی … پر شرمسار
درد بر دل سنگ پیچید از غم این فعل زشت / آسمان بارید خون بر فرق اهل روزگار
منخسف شد جسم ماه و منکسف شد آفتاب / تا نه پیدا این چنین روز و شبی را آشکار
بحر با دریا دلی شد تنگ از غم سینه‌اش / آنچنان کز گریهٔ خونش شده پنجهٔ مرجان کنار
بسکه از غم خاک حسرت کرد بر سر زین عزا / از خجالت با زمین گردید یکسان کوهسار

صبحدم بر زخم دلها سودهٔ الماس ریخت
یا بفرق آن شهیدان غم کافور بیخت

شد فدا جمله احباب شهادت بهر شاه / غیر قتل اقربا و خویش و فرزند و سپاه
در حضور شاه دین از صبح تا وقت زوال / جملگی سر بر بریدند آن گروه روسیاه
بعد ختم شهادت زین گروه زبدهٔ درگاه حق / صد شهادت بود بهر آن امام دین پناه
بعد ختم این شهدا و تمام خون این گروه / وقت شد تا مرتبان گردد در قتلگاه از خون شاه
چو میدان جهاد آورد رو دیگر نداشت / شاه دین جز لشکر اندوه و غم اندر سپاه
جور و بیداد مخالف یار و غمها غمگسار / یاور او بیکسی همدم ز سوز سینه آه

ناوک بیداد بود از هر طرف دلدار او / خون زخم فرق او شست از جبینش گرد راه
روبرو کس را نبودی جرأت پیکار او / در مقابل کی توان خورشید را کردن نگاه
تا ز نامردی زدند از دور او از روی غدر / تیر افکندند بر روی شهزاده آن سپاه
تا ز مرکب بر زمین چون عکس خورشید اوفتاد / شد هجوم آور برو سیصد نفر از کینه خواه
چون تن او بود فانوس چراغ راه دین / از میان بردند تا باد مخالف یافت راه
زخم تیر و نوک خنجر ضرب گرز و آب تیغ / بود این مهمان نوازیها ز قوم دل سیاه
مجمع اسما از دو لبش بودی فروزان نور حق / از شکاف زخمهای کاری آن رزمگاه

قرة العینش نبودی گر بجایش جانشین / از تزلزل عرش می افتاد بر روی زمین

ریش ملعون شقی روسیاه پرجفا / جمله همچون مقتدا اشان بوده اولاد زنا
خولی و شمر و سنان ابن انس با یکدگر / هر سه یکسو فکنده شرم و آزرم و حیا
کرده آن سر را که بوده افسر شاهی ز حق / از تن پاک حسین جدا با خنجر و تیغ بلا
آن سری کز شرف تاج کرامت داده حق / بر سر دوش نبی و جبرئیلش بوده جا
آن سری کز عز و شان پروردگارش داده بود / جای در آغوش زهرا و کنار مرتضی
جبرئیلش مهد جنبان عرش را زینت فزا / مخزن علم الهی نور چشم مصطفی
بود چون مهر نبوت زینت دوش نبی / یکنفس مانند جان از خود [illegible] جدا
بر سنان کردند با سرهای دیگر سروران / تا برند آن را بسوی ابن زیاد بی‌حیا

کوفیان از بهر اسر و غارت اهل حرم — پس هجوم آور شدند از هر طرف همچون ملخ

همچو ظلمت کز غروب مهر عالمگیر شد — بعد از هر طرف گرد شدند رو بر خیمها

نخل ماتم از حرم بر عرش اعظم سر کشید — آبیاری بسکه دید از آب تیغ اشقیا

شمر ملعون قصد قتل حضرت سجاد کرد — تا نباشد دین حق دیگر درین عالم بپا

رفت بنیاد قرار و طاقت دلها بباد
شد زمین سیماب وار و لرزه بر عرش اوفتاد

شد هوا تاریک و خون از چشم گردون شد روان — بحر در جوش آمد و گشتند بریان ماهیان

زین علامتها سمی ابن خطاب لعین — ابن سعد نحس مردود و شقی را شد گمان

میشود نازل عقوبت از سما این قوم را — مانع آمد شمر را از کشتن آن نوجوان

بنهب و غارت اهل حرم بر خاستند — جمله بردند آنچه حاضر بود از اموالشان

از شقاوت بس نمودند آن تن بخور را — بعد غارت در غل و زنجیر در بند گران

خیمهای پاک کو بودی مهبط الهام و وحی — بر سر اهل حرم آتش زدند آن طاغیان

بعد نهب و غارت ایشان آنکه بودی همچو مهر — ساتری رخسار زینب را غیر نور روی شان

لیک کی خورشید تابانرا بود ساتری — نیست یارا هیچ چشمی را نظر کردن بر آن

پس تمامی را سوار ناقهای بی جهاز — با سر آن سروران کردند در ساعت روان

با تن مجروح و جسم زار و چشم اشکبار — خار در پا دود بر سر شعله سان آتش بجان

اهل عصمت در میان لشکر خصم از عقب — بر سنان از پیش رو سرهای آن سرکردگان

در حقیقت جای ایشان گرچه از عرش و فرش
همچو جان پیوسته بودی در دل و جان ایشان

لیک در ظاهر بچشم خلق بودند اینچنین
تا که باشد حجت حق بر گروه ظالمان

حال ایشان هست بر هر کس عیان از امر حق
همچو نور چشم میباشند پیدا و نهان

حالت ایشان نگنجد در حس و هم و عقل
در جهان باشند و میباشند بیش از این جهان

چون گذر افتاد ایشان را بسوی قتلگاه
از دل پر درد شان برخاست همچون شعله آه

دیدهٔ زینب چو بر جسم امام دین فتاد
رفت بنیاد قرار و طاقتش یکسر بباد

خویشتن را از شتر افگند با صد اضطراب
تن بخاک حسرت و رو بر کف پایش نهاد

خویش را در خاک و خون چندی فگند از دردی
بس بخون رخساره رنگین کرد و بر پا ایستاد

رو بسوی مرقد جدش رسول الله کرد
گفت ای بانی دین حق و ایمان را عماد

ما اسیران بلا ذریهٔ اطهار تو
اینچنین گشتیم از جور مخالف و لعناد

روز بر ما اینچنین کردند تار از غدر و کین
اینچنین جور و ستمهای در جهان کس را مباد

این حسینی است که از جور مخالف لاله سان
در میان کربلا غلطیده در خون اوفتاد

تن بخاک و خون حسرت در زمین کربلا
سر نشان بر نیزه بردند از سوی ابن زیاد

این حسینی تشنه لب فرزند دلبند تو است
کشته اند او را بصد زخم از روی عناد

این حسینی است کاندر خاک و خون غلطیده است
در ره دین خود شهید و ما اسیر و خصم شاد

کرده بودی در بلا ما را مخصوص گر امام
میتوانستیم از آهی جهان دادن بباد

خون او و خون فرزندان و اخوان کرام / روز محشر پس طلب کن زین گروه بدنهاد

حضرت سجاد را مانند ابر از دیدها / طفل اشکش بیقراری کرد و بر خاک اوفتاد

آرزو کرد از شهادت شربتی چون باب خود / چونکه بود از درد دین بیماری زین العباد

پس بامر ابن سعد نحس و بکرد باره شمر دد / کرد ایشان را سوار ناقه از روی عناد

پیش و در نیزه سرها آن اسیران از عقب / همچنین بردند ایشان را بسوی ابن زیاد

آن لعین را چون نظر افتاد بر شاه گزین
آن امام بیکس مظلوم زین العابدین

بر جبین مهر تنویرش چو نور حق بدید / استخوانهاش در تنش از لرزه شد چون برگ بید

ز صدای استخوانهای تن نحسش ز بیم / شد سبک نفسش خبردار و بخون او دوید

حاضر آن شد بتصور آنکه مرغ روح او / از تن نحسش رمید و جانب دوزخ پرید

چون بهوش آمد طلب کرد ابن سعد نحس را / در حضورش نامه سرداری او را درید

از خجالت تیر معزولش نمود از روی خشم / گشت آن مردود از دنیا و عقبا ناامید

پس نمود یک بساط نحس خود از روی غیظ / شمر ملعون شقی را خواند و گفت ای پلید

بود سعیت در بر امام در احیای عز / این جزا از کرده بودی کز جواب او شهید

منطلب بابود عالم کبری کفر و نفاق / از بقای او بنومیدی مرا شد این امید

کارهایت جمله ناقص ماند از ابقای او / حجت حق بر زمین از این جوان باشد پدید

شد پشیمان شمر از این گفتار از ابقای او / از تاسف پشت دست خود بدندان میگزید

گفت گر باشد ترا خوشنودی از کردگار در همین ساعت کنم او را چو باب او شهید
گفت دیگر در جهان دستی نیابد کس بر آن میشود ظاهر از او هر چه خواهد شد پدید
لیک ان شاء الله او با جمع دیگر چون خود شقی بر همین حالت بسر القصه تا نزد یزید
تیره کردان از جفا بر این اسیران روزگار تا که در پیش امام خویشتن باشی وسفید
همره او کرد جمعی از گروه اشقیا جملگی مانند خود در کفر و در عصیان شدید
تا که بردند آن سران سروران یک بیک با اسیران بلا از کوفه تا نزد یزید

آن شقی را چون نظر افتاد بر زین العباد
سینهٔ پرکینه‌اش گردید مملو از عناد

رو بشمر و همرهانش کرد و گفت ای اشقیا از چه رو شد این جوان از زیر تیغ کین رها
اسم و رسم این جوان و این اسیران تمام یک بیک را در مقام عرض بر ما کن ادا
این اسیران را چه نسبت با حسین ابن علی است این جوان را چیست نسبت با علی مرتضی
گفت باشد این علی ابن حسین ابن علی کو نمیدان در دنیا مانده در رنج و عنا
خواهران و دختران باشند و خویشان قریب مر حسین ابن علی را این اسیران بلا
اینکه در مجلس کل رعنا نماید در نظر این سر شاه شهیدست و در طشت طلا
جملگی اخوان و فرزند و بنی اعمام اوست در خصوص این سران سروران بی‌سر را
پس طلب کرد آن شقی جلاد بی‌دین چو خود کافر ولی آبرو بی‌شرم و از رحم و حیا
تیغ بر کف همچو کاف کفر جلادی رسید بود مانند خودش بی‌باک از الله و ز ما

کرد بشارت سوی آن بیمار رنجور غریب / زود باید این جوان را سر کنی از تن جدا
چون نبد در دین بود بیماری این رنجور را / از شهادت شربتی میخواهد از بهر شفا
راهبی بود از نصارا کز پی الحی کری / تازه وارد گشته بود از ملک خود بر آن دغا
از ریاضت جسم خود را کرده جان در راه حق / صاحب علم و عمل با هوش فرهنگ و ذکا
چون سپند از روی آتش جست از جا بیقرار / با دل پر درد لعنت کرد بر آن اشقیا
با یزید و شمر و اتباعش ز روی خشم و غیظ / گفت میشک جاهلی هستند اولاد زنا
پس سر شاه شهید از ناچو جان در بر کشید / گفت ای سر سر جدت مرا شو رهنما
سر بام حق لب معجز بیان بکشود و کرد / یک یک آن کان دین را بهر آن راهب ادا
چون بدین حق را مدد راهب بکرده ادای / گفت آن سر در همین ساعت شوی مهمان ما
گفت با جلاد ملعون آن یزید از خشم و کین / اولا گردن بزن او را و فارغ کن مرا

پس ز قتل راهب و اعجاز آن شاه شهید / شهد و ران مجمع تو گفتی شور محشر پدید

بسکه از بهر سوران کرده لعن بیشمار / گشت از کردار خود از خلق و خالق شرمسار
دید چون وارند از بهر سوی سر شور و شر / لحظه در کار خود حیران بماند ناچار
بر خلاف مقتضی فرات ناپاک آن شقی / کرد از خوف خلایق بهر خود تدبیر کار
نهی کرد از قتل آن معصوم رنجور غریب / آن اسیران ستم را یک بیک کرد اعتذار
گفت ابن سعد کرد این ظلم در حق شما / روم او را نور بر مخلوق و خالق خوار و زار

این اسیران را تمامی کردم آزاد استم
در سواد این بلد گر خواهش سکنا کنید
گر بسوی مرقد پرنور جد خویشتن
خواهش رفتن شما را باشد از این مرز و بوم
گوهران درج عصمت را تمامی از شرف
خادمان و مرکبان و محمل و اسباب راه
چونکه نام جد خود را آن امام دین شنید
لعل گوهربار بگشود آن امام دین و گفت
احتیاجی نیست ما را بر متاع بحر و کان
چون مرخص کرده ما را بسوی جد خویش
پس همانندم بسوی یثرب کرد ایشان را روان
عالمی حکمت ز نقل این روایت بس حقی
نیست بو فیکفتار از کردار این قوم دغا
لعنت حق بر یزید و شمر و بر ابن زیاد
مدعای خویش را کن بر امام خویش عرض
چند روزی گر ز عمرم مانده باشد در جهان
جد مرا کم هر قدر باشد مرا بخشد ذنوب

گنج و گوهر هدیه میسازم برایشان بیشمار
جایتان چون مردم چشمست در چشمم قرار
بر شما از فیض رحمت از جناب کردگار
میکنم همراهتان از گنج و گوهر بیشمار
چون نگین بر مرکبان سیم و زر سازم سوار
جملگی باشد مهیا بهرتان در وقت بار
گو رفتن را چو وجهی نیست در انجا اختیار
بعد حمد خالق و نعت رسول با مدار
داغ دل با شد ز ما اشک لعل ابدار
نعمت و اسباب یارا با اهلش واگذار
اینچنین تدبیر کار خویش کرد آن نابکار
ختم محی کرده زین نظم جانسوز آشکار
اهل دنیا را ز عبرت چند باد و کردار
پس ز ابن سعد و ز ابن زیاد و شمر بیشمار
تا شوی بر مطلب خود در دو عالم کامکار
کن با رض کربلا خاک من ای شهریار
تو شفیع من بجدت نزد علام الغیوب

مرثیه در مقابلهٔ شهادت امام حسین علیه السلام

فلک بماتم شاه شهید تشنه جگر / زد از هلال محرم گل عزا بر سر

ز رشک تعزیه داران سید الشهدا / شکفته لالهٔ حمرا بر این صحرا

کنار ماتمیان از غم امام حسین / ز خون دیده و دل گشته مجمع البحرین

فلک ز آه دل شیعیان کبود شده / برنگ جامهٔ فانوس پر ز دود شده

ز خون دل شده تا دیده صدف گریان / شده مشابه یاقوت گوهر غلطان

بدشت کرب و بلا شد شهید سرور ما / نبوده ایم در آن وقت خاک بر سر ما

ز شیعیان خبر کربلا چو پرسیدیم / روایتی ز سندهای معتبر دیدیم

که بود راوی او صاحب جلاء العیون / نوشته بود حدیثی باصل این مضمون

که چون رسید با جلال سید الشهدا / بارض ماریه یعنی زمین کرب و بلا

برنگ چرخ برین خیمها بپا کردند / زمین کرب و بلا عرش کبریا کردند

همان زمان چو رسیدند لشکر کفار / بکرد این سه امین بود بر همه سردار

چو حکم کرد بمنع فرات آن ظالم / ز دیده گشت روان تا بحشر جوی خون

مخدرات سراپرده امام مبین / زدند حلقهٔ ماتم بدور او چو نگین

نشسته اهل حرم باد و دیده گریان / برنگ صورت دیوار بی وجود و حیران

موالیان امام زمان فتاده بخاک / چو گل لباس شهادت نموده در بر چاک

ز منع آب که کردند کوفیان لعین / صدای العطش افتاد بر سپهر برین

کسی نبود دران رزمگاه غیر از تیغ
که آب خورد بجگر تشنگان نکرد دریغ

ز تشنگی همه اهل بیت غش کردند
چو آمدند بخود باز العطش کردند

نصیب تشنه لبان چون نگشت آب فرات
ز خجلت آب بقا رفته است در ظلمات

ز تشنه کامی آن بیکسان چه شرح دهم
از این مکالمه بهتر همان که طرح دهم

روایت است که آن روز سید الشهدا
نماز صبح باوراد کرده بود ادا

که آمد از طرف قبله شورشی در گوش
بهیبتی که ز دل صبر رفت واز سر هوش

ز بسکه غلغله و شور در زمین افتاد
بآن طرف نگه شهسوار دین افتاد

بیامدش بنظر صورت عجیب و غریب
کسی ندیده بآن شکل و جهان ترکیب

نشسته دید جوانی بروی کرسی زر
چو آفتاب ببرج حمل نموده مقر

بگرد تخت وی از هر طرف روان فوجی
گمان نه هست بخود بحر آنچنان موجی

رسید تخت بنزدیک سید الشهدا
فرود آمد و بگشود لب بمدح و ثنا

پس از سلام و دعا آن جوان بتعظیم آمد
نمود بیان بدو لطف و شاه دین تسلیم

بجا نمود پس از لطف شاه دین تکریم
سؤال کرد بگو کیستی و مطلب چیست

بصد هزار ادب پیش شاه کرد سجود
دهان چو غنچه پی عرض حال خود بگشود

نمود عرض که ای شاه دین شه کرار
مرا نموده بر این قوم والی و سردار

بحال ظاهر گر شاه جنیانم من
ولی غلام توام ای شاه انس و جانم من

چه حالت است که از دست کافران داری
که از هجوم عطش رنگ زعفران داری

اجازتم بده ای نور دیده گر آزار
که تا برآرم ازین قوم نابکار دمار

چنانکه شعله برون آرد از نیستان دود
برآرم از خس و خاشاک این لعینان دود

بضرب تیغ روان و جلهای خون سازم
بده اجازت و بنگر که کار چون سازم

وگر بگویی که چنان تمام آب فرات
باین سگان رسانند از جمیع جهات

بدشت کرب و بلا از چه روی حیرانی
بصدق دل چو منی را غلام سیدانی

بگوی آنچه بمن کردنت ز تعجیل
که هست قوم جفاکار واجب التقبیل

چو این شنید حسین علی از آن مهتر
جواب گفت که ای سرور نکو گوهر

برآنچه شرط وفاداریست ادا کردی
بجان رفاقت اولاد مصطفی کردی

خدا ترا بهر او چو مصطفی توفیق
بهر کجا که روی حفظ کرد کار رفیق

ولی مرا چو شد از کردگار این معلوم
که نام من ز ازل گشته است یا مظلوم

اگر کسی ز غضب این گروه را تنبیه
بپیش اهل زمان میشود بظلم شبیه

ز بهر کشتن ما هم آل معصومیم
زمانکم بکشی ظالمیم زانکه مظلومیم

برای آنکه شما آمدید از نظر پنهان
ندیده است شما را کسی جز جهانها

روا نمیشود در شرع قتل ایشان را
بچشم خویش نه بینند تا شما یارا

بهر طریق شدم بر رضای حق راضی
که اوست بر همه حکم او میان ماضی

چو اینچنین سخن بیان کرد آن امام زمن
باو بگفت دگر ای جوان بحسن

چو این شنید شه جنیان از آن سرور
زبان گشود پی عرض حال یار دگر

اگر تو امر کنی ای شفیع جمله امم / کنیم حرب بایشان بصورت آدم

جواب داد باو آن شه ستوده سیر / که نیست آنچه تو گفتی بنزد ما بهتر

چو نسبتی نبود در میان جن و بشر / نمی‌شوند جدا اینک و بنزد یکدیگر

مناسب تو همین است ای ستوده خصال / که در وطن بروی با نکوئی احوال

درین مکالمه بودند آن دو شاه امین / که بانگ العطش افتاد بر سپهر برین

بپای خواست دگر بار بازان سرور / زبان گشود بعرض و زسر گرفت افسر

بصد هزار ادب سر برهنه عرض نمود / که هست در قدمت جان نثارم بهبود

روایتست زاعجاز آن فلک اورنگ / که کرد با شه جن این خطاب از فرهنگ

بجنگ از پی تجمل و جاه / باین سخن بود هم ذات کردگار گواه

اگر بدل تو درین امر شبهه داری / بگویم و بنمایم که دوست بنده داری

نمود دست مبارک ز آن مولی / گرفت دامن سجاده و کشید بجا

بدید آن شه جن چشمهٔ آب زلال / که همچو چشمهٔ خورشید بود مالامال

بکف گرفت ز آب زلال او دیدی / رموز مصلحت و فی د آنجا ازان کو دیدی

زمانه تو آنچه بدیدی بکس مکن اظهار / درین معامله پنهان بود هزار اسرار

غرض که رد و بدل شد میان آن بسیار / ولی بجنگ نشد راضی آن شه ابرار

ز سر او تاج ز امام انام / نمود رخصت او را بصد هزار اکرام

ن رشته کربلا بدیدار اعجاز / روانه گشت بسوی وطن بعجز و نیاز

باین حدیث نظر کن ز روی عین یقین | اگر تو نیستی از جملهٔ مخالف دین
ببین تو منزلت منصب خلافت را | علو مرتبه و همت امامت را
بیا ز حق بگذر ای مخالف بی‌دین | کجاست گوهر پاکی چنین بروی زمین
مخالفان چو ندارند بهره ز نظر | نکرده‌اند ز خرمهره فرق تا گوهر
ندانستند چو این قوم از نظر بهره | بگردن خر خود بسته‌اند خرمهره
بروز حشر اگر چشم مغفرت داری | بیاد گوهر اشکی ز دیده کن جاری
که هست در نظر عارفان بروز جزا | تمام گنج گهر قطرهٔ ز اشک شما
هر آنکه دانهٔ اشکی بکربلا بارد | بروز حشر گل مغفرت ببار آرد
بزرگوار خدایا بحق شاه رسل | شفیع روز جزا دستگیر بی‌پا
بقرب و منزلت شهسوار دین حیدر | بنور سینهٔ خیر النسای خسته جگر
بحرمت حسن مجتبی امام امم | شهید مکر دغاپیشگان بآتش سم
به تشنه کامی دلبند سید الثقلین | سرور سینهٔ خیر النسا امام حسین
بحق زین عبا آن صبور دشت بلا | بحق باقی ذریت رسول خدا
که از کمال ترحم نظر بحکمت کن | ز دوست جادوانه اش در جهان حمایت کن

بحشر کن ز ره فضل و رحمت مغفور
بموقف شهدا نیز از کرم محشور

م م م
م م

بسم الله الرحمن الرحیم

لله الحمد و المنة که بهزاران هزار یمن و میمنت و مسرت

و اقبال تحویل آفتاب عالمتاب روز دوشنبه بالحم

پانزدهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۷۵ هجری قدسی بعد مرور

هفت گهری و چهل و هفت پل زائچه رمل بنام نامی میان محمد دار آغا علی صاحب

سلمه الله نوشتم مبارک باد آمین ثم آمین

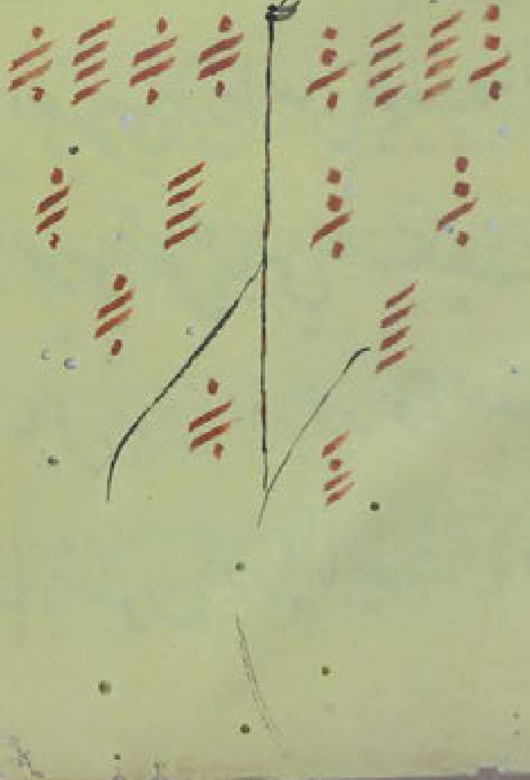

حکم زایچه

دلیل ہی قوت مزاج اور فرحت اور صحت جسم پر

اور مراد پانا دوستونسی اور خوردونسی اور خورمی

سکن سی اور حصول ہونا علم مفرح اور نوازش حکام

اور حصول جاه وعمل اور مراتب اور شوق دینی اور سفر

اور نقل وحرکت جہت فرحت وخوشی از جاه ومراتب

تمتع پانا اور قوت تجارت اور مدد پانا اہل قلم لوگونسی

اور نفع پانا اعزسی اور حاصل ہونا وه مال کہ قبضه

صاحب زایجه سی نکل گیا ہی اور رنجیده ہونا اون شخصونکا

کہ محبوب مایل ہون اور بیمار ہونا بعض دوستکا

اور آنا اخبار متلون اور پانا میراث از دست رفتہ کا

اور غلبہ بعض دشمنوں کا اور زیادتی جہاں بانی کی اور

حصول امید بستہ کا اور کشادہ ہونا در امید دوستوں

اور شوق علم موسیقی کا صاحب زائچہ کو شروع ہونا

حکم فصل دوم

دلیل ہی قوت طالع سائل پر اور نفع دوستوں

اور حصول زر بخوشی و خرمی اور خرچ مال جہت خرید

اشیای مرغوب او تماشای عیش اور دیکھنا خواب

بہتر کا اور خبر ہونا دفن گنج سی اور تجدید ہونا دوستکا

او حصول مطالب جاہ و عمل او انقلاب احوال حاکم وقت

اور احوال شہر نو عدیکر بعد مرور مدت پنجاہ و پنجہ دانتہ شروع

فصل و دیم او حصول خبر دوستوں کی اور خطوط شوق اور

اور حصول جاه وعمل اور حصول مطلب اهل دیوانی کی
سبب سی اور فایده اور خوشی دوستونسی بعد مروت
شفقت وسفر در اور زیادتی جهار پایی بزرک کی
اور بنده‌های خدمتی کی اور توقف حصول مراد بیش
تا مدت یکصد بست روز باقی خیریت ان شاء الله تعالی

فصل هم

دلیل هی انکی تردد سایل پر اور خوف
گفتگوی دوستونسی اور انقلاب اکثر مزاج سایلمیں
اور جنگ اور رنجش پر انکی بقدمی مین اور مخوف سو سایل کا
اور پر آنا امید سایل به تردد اور کوشش اور سعادت نیک کامی
اور حصول مطلب سایل عورتونکی سبب سی اور گفتگو

مال اور میراث غایب کی واسطی ہو اور کمند حصبہ ہر ہاتھ ہے
اور حصول مطلوب سایل حکام کی وجہہ سی اور قوت
بیت المال سایل اور دعوی اور گفتگو میراث کی واسطے
اور نفع منتیون کی سبب سی اور زیادتی جہاز یا بیہ اور
دشمنی دیوانیون کی اور نقل و حرکت با نفع اور
محبت دوستونسی اور فایدہ پانا شرکت اور معاملت سے
اور قوت علم دین کی اور حصول خوشی سفر سی اور نیز
سماعت علم موسیقی اور محبت میان محبوبان اور
مراد پانا دوستون حقیقی اور اعمال دیوانی سی اور
خورمی خوردونسی اور حصول مطالب سایل بسہولیت
اور بصبر بعد مرور مدت یکصد بیست روز اور باقی
تمام سال بخیر و عافیت تمام الملا اللہ تعالی فقط

بفصل اول عارضه درد شکم و سده و درد باد و نفخ

بفصل دوم عارضه درد شکم و تب و غلبه خون و حرارت

بفصل سیوم عارضه درد سر و قبض و درد شکم و باد

بفصل چهارم عارضه نفخ و اسهال و رطوبت معده و درد پشت

بفصل پنجم عارضه بلغم و رطوبت معده و درد پشت و شکم

و بفضل خدا شفا از همه عوارض بحر و خوبی

و انجام سال بفرحت

و خوشی